

ساحرہی پورتوئلو

ساحره‌ی پورتوبِلّو

پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir

سرشناسه	: کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷- م
	Coelho, Paulo
عنوان و پدیدآور	: ساحره‌ی پورتوبلو / پائولو کونلیو؛ برگردان آرش حجازی
مشخصات نشر	: تهران: کاروان، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۴ ص.
شابک	: 978-964-8497-94-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا	
یادداشت	: عنوان اصلی: A Bruxa de Portobello=
	The witch of portobello: a novel, 2007
موضوع	: داستان‌های برزیلی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: حجازی، آرش، ۱۳۴۹- مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ س ۲ و ۹/۲۷/۹۶۹۸ PQ
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۹/۳۴۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۳۰۷۲۹

© 2006, Paulo Coelho

«This Persian edition by Caravan Books Publishing House (Tehran, IRAN), was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN, authorized by Paulo Coelho.»

Printed in Iran.

Paulo Coelho's official website (with persian language homepage): www.paulocoelho.com



انتشارات کاروان

ساحره‌ی پورتوبلو
پائولو کوئلیو
(رمان)

A BRUXA DE PORTOBELLO

Paulo Coelho

(autor@paulocoelho.com)

مترجم: آرش حجازی

چاپ هفتم: ۱۳۸۷

صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی کاروان

طراحی جلد: آتلیه‌ی کاروان

نمونه‌خوانی: سپیده‌شاهی

نیوشا اصغری

لیتوگرافی: کارا

چاپ: کانون چاپ

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

۳۸۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN:978-964-8497-94-6

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

مریم عذرا که بی‌گناه بار برداشتی،
برای ما که به تو توسل کرده‌ایم، شفاعت کن.
آمین

برای اس. اف. اکس،
خورشیدی که هرجا بود،
نور و گرما می‌پراکند
و سرمشقی بود برای آنان که
به فراتر از افق‌های خویش می‌اندیشند.

و کسی نیفروزد چراغی را تا که پنهانش کند
یا زیر پیمانه‌اش بگذارد، بلکه بر چراغدانش نهد،
تا آنان که داخل شوند، روشنایش را ببینند.

انجیل لوقا ۱۱:۳۳

پیش از آنکه این شهادتنامه‌ها میز کارم را ترک کنند و سرنوشتی را پی بگیرند که سرانجام برایشان انتخاب کردم، در این فکر بودم که از آن‌ها کتابی به شکل سنتی‌اش بسازم که داستانی واقعی، به دنبال تحقیقی فرساینده بازگو می‌شود.

شروع کردم به خواندن چندین زندگینامه که خیال می‌کردم می‌توانند در نوشتن این کتاب کمک کنند، اما پی بردم که در این زندگینامه‌ها، نظر نویسنده درباره‌ی شخصیت اصلی داستان، لاجرم بر نتیجه‌گیری نهایی تحقیق تأثیر می‌گذارد. از آنجا که قصد من اصلاً نشان دادن نظرم نبود و می‌خواستم داستان «ساحره‌ی پورتوبلو» را از نگاه شخصیت‌های اصلی آن بیان کنم، فکر کتاب را از سرم بیرون کردم. فکر کردم بهتر است خیلی ساده، آنچه را برایم تعریف کرده‌اند، بازنویسی کنم.

هرون رایان^۱، ۴۴ ساله، خبرنگار

کسی چراغ روشن نمی‌کند تا پشت در پنهانش کند: هدف نور، آوردن نور بیشتر به پیرامونش است و باز کردن چشم‌ها و نشان دادن شگفتی‌های اطراف.

کسی مهم‌ترین دارایی‌اش، عشق را قربانی نمی‌کند.
کسی رؤیاهایش را به کسانی نمی‌سپرد که می‌توانند نابودشان کنند.
به‌جز آتنا.

مدت‌ها پس از مرگ آتنا، استاد سابقش از من خواست با او به شهر پرستون‌پانز^۲ در اسکاتلند بروم. آنجا، با استفاده از یک قدرت فئودال قدیمی که قرار بود ماه بعد لغو شود، شهر، هشتاد و یک نفر (و گربه‌هایشان) را که در قرن‌های شانزدهم و هفدهم به جرم جادوگری اعدام کرده بودند، مشمول عفو رسمی کرده بود.
بنا به گفته‌ی سخنگوی رسمی دادگاه بارون‌های پرستون‌گرا^۳ و دلفینز-تاون^۴، «اغلب این افراد را بر اساس شواهد مبتنی بر

1. Heron Ryan

2. Prestonpans

3. Prestoungrange

4. Dolphinstown

مشاهده‌ی اشباح محکوم کرده بودند. یعنی خود محکومان اعتراف کرده بودند که حضور ارواح خبیثه را حس کرده‌اند یا صدای ارواح را شنیده‌اند.»

اکنون دیگر دلیلی ندارد تا دوباره به تمام افراط‌کاری‌های دادگاه تفتیش عقاید و اتاق‌های شکنجه و آتش‌افروزی‌های ناشی از نفرت و انتقام‌ش پردازیم، اما در راه که بودیم، اِدا^۱ بارها تکرار کرد که در حرکت اشراف این شهر، نکته‌ای هست که نمی‌تواند تحمل کند: آن شهر و ۱۴ بارون پرستون گرانژ و دلفینز تاون، افرادی را که بی‌رحمانه اعدام شده بودند، «مشمول عفو» می‌کردند.

«الان در قرن بیست و یکم، اما جانشین‌های آن جنایتکاران واقعی که خودشان قربانیان بی‌گناه را آن‌طور وحشیانه می‌کشتند، هنوز فکر می‌کنند حق صدور حکم عفو را دارند. منظورم را می‌فهمی هرون؟»

می‌دانستم. برنامه‌ی تازه‌ای برای شکار جادوگران، از نوعی دیگر دارد شکل می‌گیرد. این بار سلاحشان نه آهن گداخته، که تحقیر و سرکوب است. هرکس به‌طور تصادفی استعدادی در خودش کشف می‌کند و جرئت می‌کند درباره‌اش حرف بزند، با بی‌اعتمادی مواجه می‌شود و پدر و مادر و همسر و فرزندش، به جای احساس غرور، از ترس سرافکندگی خانواده، هر اشاره‌ای به این موضوع را برایش ممنوع می‌کنند.

پیش از آشنایی با آتنا، فکر می‌کردم کل این قضایا فقط سوءاستفاده‌ی غیرصادقانه‌ای از نومییدی بشر است. سفرم به ترانسیلوانی برای تولید فیلم مستندی درباره‌ی خون‌آشام‌ها هم روشی بود برای نشان دادن آنکه مردم چه‌قدر آسان فریب می‌خورند. بعضی خرافات، هرچه هم بی‌اساس به نظر برسد، در تخیل

انسان می ماند و سرانجام آدم های بی مرامی از آن ها سوء استفاده می کنند. قلعه ی دراکولا را فقط برای این بازسازی کرده بودند که جهانگرد ها احساس کنند در محل ویژه ای هستند. وقتی به دیدن این قلعه رفتم، کسی از مقامات دولتی آمد سراغم و گفت همین که فیلم مرا در شبکه ی بی بی سی نمایش بدهند، هدیه ای بسیار «ارزشمند» (نقل نعل به نعل از خودش) دریافت می کنم. خیال می کرد می خواهم این اسطوره را معرفی کنم و سزاوار پاداشی سخاوتمندانه ام. یکی از راهنما ها گفت تعداد بازدید کنندگان اینجا هر سال بیشتر می شود و هر اشاره ی من به این قلعه، تأثیر مثبتی دارد؛ حتا اگر ادعا کنم که این قلعه تقلبی است و ولاد دراکول شخصیتی تاریخی است و ربطی به اسطوره ی دراکولا ندارد و تمام این ماجرا زاده ی تخیل مردی ایرلندی (یادداشت ویراستار: برام استوکر) است که هیچ وقت اینجا را ندیده بود.

همان موقع پی بردم که هرچند سرسختانه سعی دارم بر اساس واقعیت عمل کنم، اما ناخواسته دارم در یک دروغ همدستی می کنم. با اینکه هدف اصلی ام از ساختن این فیلم، راززدایی از این مکان بود، مردم چیزی را باور می کردند که دلشان می خواست. حق با آن راهنما بود، در اصل داشتم برای این قلعه تبلیغات بیشتر می کردم. فوراً پروژه را متوقف کردم، هرچند هزینه ی قابل توجهی صرف سفر و تحقیقاتم کرده بودم.

اما سفر ترانسیلوانی تأثیر عظیمی بر زندگی ام گذاشت: با آتنا آشنا شدم، موقعی که دنبال مادرش می گشت. سرنوشت، این سرنوشت اسرار آمیز و سنگدل، ما را روبه روی هم گذاشت، در سالن بی اهمیت هتلی بی اهمیت تر. من شاهد اولین گفتگوی او با دئیدره^۱ - یا آن طور که خودش دوست داشت صدایش بزنند، ادا

1. Deidre

— بودم. انگار از بیرون تماشاگر زندگی خودم باشم، ناظر مبارزه‌ی بی‌حاصل قلبم بودم که می‌خواست نگذارد گرفتار زنی شوم که از دنیای من نبود. وقتی عقل و منطق در این نبرد شکست خورد، شادی کردم. تنها راه دیگری که برایم مانده بود، تسلیم بود، پذیرفتن اینکه عاشق شده‌ام.

و این عشق مرا به دیدن چیزهایی برد که هیچ‌وقت وجودشان را باور نمی‌کردم: مناسک، تجسم، جذبه. فکر می‌کردم عشق کورم کرده و به همه‌چیز شک داشتم. این شک به جای آنکه فلجم کند، مرا به سوی اقیانوس‌هایی راند که نمی‌توانستم وجودشان را بپذیرم. این نیرو بود که در دشوارترین لحظات کمکم می‌کرد با بدبینی همکاران خبرنگارم روبه‌رو بشوم و از آتنا و کارش بنویسم. از آنجا که این عشق هنوز زنده است، هرچند خودِ آتنا دیگر مرده، این نیرو هنوز پابرجاست. هرچند تنها چیزی که می‌خواهم، از یاد بردن چیزهایی است که دیده‌ام و یاد گرفته‌ام. تنها دست در دستِ آتنا می‌توانستم در این دنیا راهم را پیدا کنم.

این‌ها باغ‌های او بود، رودهای او، کوه‌های او. حالا که رفته، احتیاج دارم که همه‌چیز به سرعت برگردد به آن شکلی که قبلاً بود. دلم می‌خواهد بیشتر بر مشکلات ترافیک و سیاست خارجی بریتانیا و شیوه‌ی مدیریت بر مالیات‌ها تمرکز کنم. می‌خواهم باز فکر کنم که دنیای جادو فقط شعبده‌ای بسیار سطح بالاست؛ که مردم خرافاتی‌اند؛ که چیزهایی که دانش نمی‌تواند توضیح دهد، حق وجود ندارد.

وقتی جلسات پورتوبلو داشت از اختیار خارج می‌شد، بارها درباره‌ی رفتارش جر و بحث کردیم، هرچند امروز خوشحالم که هرگز به حرفم گوش نداد. اگر تسلائی در سوگِ از دست دادن فردی چنان عزیز وجود داشته باشد، این امیدِ ضروری است که شاید همین‌طوری بهتر شد.

با این یقین می‌خوابم و بیدار می‌شوم؛ بهتر شد که آتنا، پیش از سقوط در دوزخ‌های این زمین، رفت. بعد از ماجراهایی که نام مستعار «ساحره‌ی پورتوبلو» را بر او گذاشت، دیگر نمی‌توانست آرامش روحی پیدا کند. بقیه‌ی زندگی‌اش به رویارویی تلخی میان رؤیاهای شخصی‌اش و واقعیت جمعی مبدل می‌شد. با شناختی که از سرشت او دارم، تا آخرین نفس می‌جنگید و انرژی و شادی‌اش را صرف اثبات چیزی می‌کرد که هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، میلی به باورش نداشت.

که می‌داند، شاید او همچون غریقی در جستجوی یک جزیره، به دنبال مرگ می‌گشت. حتماً شب‌های زیادی را تا دیروقت در ایستگاه‌های مترو گذراند، در انتظار دزدی که سراغش نیامد. حتماً در خطرناک‌ترین محله‌های لندن پرسه زد، در جستجوی قاتلی که روی نشان نداد. حتماً سعی کرد خشم آدم‌های قوی‌تر از خودش را تحریک کند، که عصبانی نشدند.

تا اینکه خودش را آن‌طور به کشتن داد. اما مگر چند نفر از ما معاف بوده‌ایم از دیدن اینکه مهم‌ترین داشته‌های زندگی‌مان در عرض یک ساعت از دست برود؟ منظورم فقط عزیزانمان نیست، افکار و رؤیایمان هم هست: می‌توانیم یک روز، یک هفته، چند سال مقاومت کنیم، اما همیشه محکوم به باختیم. جسم‌مان به زندگی ادامه می‌دهد، اما روح‌مان دیر یا زود ضربه‌ی کشنده را دریافت می‌کند. جنایتی دقیق و کامل، که در آن نمی‌فهمیم قاتلان شادی‌مان چه کسانی بوده‌اند، نیتشان چه بوده و گناهکاران را کجا پیدا کنیم.

و این گناهکاران که نامشان را نمی‌گویند، آیا از رفتار خود آگاهند؟ گمان نمی‌کنم، چرا که آن‌ها، آن سرکوبگران، متکبران، آن ناتوان‌ها و قدرتمندان هم قربانی واقعیت مخلوق خودشانند.

آن‌ها جهان آتنا را نمی‌فهمند و هرگز نخواهند فهمید. بله، عبارت خوبی است: جهان آتنا. سرانجام دارم می‌پذیرم که من میهمان

موقت آنجا بوده‌ام، مثل کسی که در قصری زیباست و بهترین غذاها را می‌خورد، اما می‌داند فقط مهمانی است، قصر مال او نیست، غذا را با پول خودش نخریده و وقتش که برسد، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند، صاحبخانه‌ها می‌روند بخوابند، خدمه به اتاقشان می‌روند، درها را می‌بندند و باز دوباره در خیابانیم، منتظر تاکسی یا اتوبوس؛ دوباره به میانحالی روزمره‌مان بازگشته‌ایم.

دارم برمی‌گردم. بهتر است بگویم بخشی از من دارد به این دنیایی برمی‌گردد که در آن، تنها چیزی معنا دارد که می‌توان دید، لمس کرد و توضیح داد. باز می‌خواهم برای سرعت بالا جریمه‌ام کنند، آدم‌هایی را می‌خواهم که با صندوقدار بانک جروبحث می‌کنند، آن گله‌های ابدی درباره‌ی آب و هوا را می‌خواهم، فیلم‌های ترسناک و مسابقات فرمول ۱ را می‌خواهم. این جهانی است که باید بقیه‌ی عمرم با آن زندگی کنم. ازدواج می‌کنم، بچه‌دار می‌شوم و گذشته‌ی خاطره‌ای دوردست می‌شود و سرانجام وامی‌دارم تا از خودم پیرسم: چه‌طور می‌توانستم آن قدر کور باشم؟ چه‌طور می‌توانستم آن قدر خام باشم؟

این را هم می‌دانم که شب‌ها، بخشی دیگر از وجودم در فضا سرگردان و آواره می‌ماند، در تماس با چیزهایی که به اندازه‌ی بسته‌ی سیگار و لیوان جلویم واقعی است. روحم با روح آتناست. در خواب با اویم، خیس عرق بیدار می‌شوم، به آشپزخانه می‌روم و لیوان آبی می‌خورم؛ پی می‌برم که برای مبارزه با اشباح، باید از اسلحه‌ای استفاده کنم که به دنیای واقعیات‌ها تعلق ندارد. پس طبق نصیحت مادر بزرگم، یک کیچی باز بر میز بغل تختم می‌گذارم و این‌طوری، ادامه‌ی رؤیا را قطع می‌کنم.

روز بعد با کمی پشیمانی به کیچی نگاه می‌کنم. اما باید دوباره خودم را با این دنیا تطبیق بدهم، و گرنه دیوانه می‌شوم.

آندروئا مک‌کین^۱، ۳۲ ساله، بازیگر تئاتر

«کسی نمی‌تواند دیگری را اداره کند. در یک رابطه، هر دو طرف می‌دانند چه کار می‌کنند، حتا اگر بعد یکی‌شان گله کند که از او سوءاستفاده شده.»

این را آتنا می‌گفت، اما برخلافش عمل می‌کرد، چون که بدون هیچ توجهی به احساساتم از من سوءاستفاده کرد. وقتی موضوع جادو در میان است، قضیه خیلی جدی‌تر است. به هر حال او استادم بود. او مسئول انتقال اسرار مقدس و بیدار کردن نیروی ناشناخته‌ای بود که همه‌مان داریم. وقتی در این دریای ناشناخته به ماجراجویی می‌رویم، کورکورانه به راهنمایمان اعتماد می‌کنیم. فکر می‌کنیم بیشتر از ما می‌دانند.

اما مطمئن باشید که نمی‌دانند. نه آتنا می‌دانست، نه ادا و نه کسانی که از راه این دو نفر با آن‌ها آشنا شدم. آتنا می‌گفت همان موقع که دارد آموزش می‌دهد، یاد هم می‌گیرد. هرچند اول حاضر نبودم این را قبول کنم، اما بعدها متقاعد شدم که شاید واقعیت همین باشد. بعدها پی بردم که این هم یکی از روش‌های بسیار او بود برای آنکه سپرمان را پایین بیاوریم و خودمان را تسلیم افسون او کنیم.

1. Andrea McCain

کسانی که درگیر سلوک معنوی هستند، فکر نمی‌کنند: نتیجه می‌خواهند. می‌خواهند احساس قدرت کنند و از توده‌های گمنام فاصله بگیرند. می‌خواهند خاص باشند. آتنا به شکل هولناکی با احساسات ناشناخته بازی می‌کرد.

خبر دارم که قدیم‌ها، خیلی قدیسه ترزای لیزیو^۱ را دوست داشته. علاقه‌ای به مذهب کاتولیک ندارم، اما آن‌طور که شنیده‌ام، ترزا وحدتی عارفانه و ملموس را با خدا تجربه کرده. آتنا یک‌بار گفت دلش می‌خواهد سرنوشتش مثل سرنوشت او باشد. اگر این را می‌خواست، باید وارد صومعه می‌شد و زندگی‌اش را وقف عبادت و خدمت به فقرا می‌کرد. این‌طوری برای دنیا خیلی مفیدتر بود، خیلی هم کم‌خطرتر از موقعی که با موسیقی و آن مراسم، سرمستی‌ای در دیگران ایجاد می‌کرد که در آن به بهترین و بدترین بخش وجودشان وصل می‌شدند.

دنبالش رفتم تا معنایی برای زندگی‌ام پیدا کنم... هرچند در دیدار اولمان، این نیت را بروز ندادم. باید از همان اول می‌فهمیدم که این موضوع برایش آن‌قدرها جالب نیست؛ دلش می‌خواست زندگی کند، برقصد، عشق بورزد، به سفر برود، مردم را دور خودش جمع کند و نشان‌شان بدهد چه قدر داناست، استعدادهایش را به رُخشان بکشد، همسایه‌ها را آزار بدهد، از مبتذل‌ترین بخش وجود ما سوءاستفاده کند... هرچند سعی داشت جلایی از معنویت به کارهایش بدهد.

هر بار برای مراسم یا نوشیدن هم را می‌دیدیم، قدرتش را حس می‌کردم. قدرتش آن‌قدر بارز و پرتأثیر بود که آدم حس می‌کرد می‌تواند لمسش کند. اول خیلی شیفته‌اش شدم، می‌خواستم مثل او بشوم. اما یک روز، در یک کافه، شروع کرد به صحبت درباره‌ی

۱. Saint Thérèse de Lisieux (۱۸۹۷-۱۸۷۳) قدیسه‌ی مسیحی، مشهور به «قدیسه ترز عیسی‌ای کودک و چهره‌ی مقدس»، یا «گل کوچک عیسا».

«آیین سوم» که به محرّمات جنسی مربوط می‌شد. این حرف‌ها را درست جلوی نامزدم زد. بهانه‌اش آموزش من بود. اما من که می‌گویم قصد داشت مردی را که من دوست داشتم، بلند کند. خوب، موفق هم شد.

خوب نیست آدم پشت سر مرده‌هایی حرف بزند که دستشان از این دنیا کوتاه است و به آن دنیا رفته‌اند. لازم نیست آتنا به من حساب پس بدهد، اما هنوز مدیون تمام آن نیروهایی است که می‌توانست به نفع بشریت و تعالی معنوی خودش به کار بگیرد و فقط برای منافع شخصی خودش به کار برد.

بدتر از همه این است که اگر آن جبر درونی را برای خودنمایی نداشت، کاری که با هم شروع کردیم، می‌توانست به نتیجه‌ی مثبتی برسد. فقط باید محتاط‌تر عمل می‌کرد، آن وقت امروز داشتیم با هم، رسالتی را که بر عهده‌مان بود به انجام می‌رساندیم. اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. فکر می‌کرد بانوی حقیقت است و همین با نیروی اغواگری‌اش می‌تواند تمام موانع را از سر راه بردارد.

نتیجه‌اش چه شد؟ من تنها ماندم. حالا دیگر نمی‌توانم برنامه را نیمه‌کاره رها کنم. باید تا آخرش بروم. هرچند گاهی احساس ضعف و تقریباً همیشه احساس یأس می‌کنم.

تعجبی نیست که زندگی‌اش این‌طوری تمام شد: همیشه داشت با خطر لاس می‌زد. می‌گویند آدم‌های برون‌گرا غمگین‌تر از آدم‌های درون‌گرا هستند و برای تسکین غمشان باید به خودشان نشان بدهند که راضی و شاد و با زندگی خوشند. دست کم در مورد آتنا این نظر کاملاً درست است.

آتنا جذبه‌ی شخصی خودش را می‌شناخت و باعث رنج تمام کسانی شد که دوستش داشتند. از جمله من.

دئیدره اونیل^۱، ۳۷ ساله، مشهور به ادا

اگر امروز مردی که نمی‌شناسیم به ما زنگ بزند، کمی با ما حرف بزند، پیشنهادی هم نکند، حرف خاصی هم نگوید، اما توجهی را به ما نشان بدهد که به‌ندرت دیده‌ایم، فوراً به او میدان می‌دهیم. ما زن‌ها این‌طوری‌ایم و خطایی در این نیست. طبیعت زنانه این است که راحت به روی عشق گشاده باشد.

همین عشق بود که در نوزده سالگی آغوشم را برای اولین ملاقات با مادر باز کرد. آتنا هم در همین سن اولین بار با حرکات موزون وارد خلسه شد. اما این تنها نکته‌ی مشترکمان بود. سمنان موقع تشریف.

از هر نظر دیگری عمیقاً با هم فرق داشتیم، به‌خصوص در روش برخوردمان با دیگران. در مقام استادش، همیشه تمام سعیم را می‌کردم تا کمکش کنم به جستجوی درونی‌اش نظم بدهد. در مقام دوستش - هنوز مطمئن نیستم این احساس متقابل بوده باشد - سعی کردم به او هشدار بدهم که دنیا هنوز آماده‌ی تحولاتی نیست که می‌خواست در آن ایجاد کند. یادم می‌آید چند شب بی‌خوابی کشیدم تا سرانجام اجازه دادم با آزادی کامل عمل کند و فقط از دلش فرمان ببرد.

1. Deidre O'Neill

بزرگ‌ترین مشکلش این بود که یک زن قرن بیست و دومی بود و در قرن بیست و یکم زندگی می‌کرد و اجازه می‌داد همه این را ببینند. بهایش را پرداخت؟ بی‌تردید. اما اگر افراط کاری‌هایش را سرکوب می‌کرد، باید بهای سنگین‌تری می‌پرداخت. تلخ و ناکام می‌شد، همیشه نگران می‌ماند که: «دیگران چی فکر می‌کنند»، همیشه می‌گفت: «بگذار اول این مسائل را حل کنم، بعد خودم را وقف رؤیایم می‌کنم»، همیشه شکایت می‌کرد که: «شرایط هیچ‌وقت مناسب نیست.»

همه به دنبال استادی عالی‌اند، اما استادها هم انسانند، هرچند آموزه‌هایشان الهی باشد. خیلی طول می‌کشد تا مردم این را بفهمند. نباید استاد را با درس، مراسم را با وجد و ناقل نماد را با خود نماد اشتباه گرفت. سنت یعنی تماس با نیروهای زندگی، نه تماس با کسانی که این پیام را منتقل می‌کنند. اما ما ضعیفیم: از مادر می‌خواهیم راهنماهایی برایمان بفرستد، اما او فقط نشانه‌های راهی را که باید پیماییم، نشانمان می‌دهد.

وای بر آنان که به جای شوق آزادی، در جستجوی چوپانند! ملاقات با انرژی برتر در دسترس همه هست، اما از دسترس کسانی که مسئولیت خود را بر دوش دیگران می‌اندازند، دور می‌شود. مهلت ما بر روی زمین مقدس است و باید هر لحظه را جشن بگیریم.

اهمیت این موضوع را کاملاً از یاد برده‌اند: حتا تعطیلات مذهبی فرصتی شد برای رفتن به دریا و پارک و اسکی. دیگر کسی مراسمی به جا نمی‌آورد. دیگر کسی نمی‌تواند اعمال روزمره و عادی را به تجلیات مقدس مبدل کند. موقع آشپزی گله می‌کنیم که وقت تلف کردن است، اما می‌توانیم عشق را وارد غذایی کنیم که می‌پزیم. کار می‌کنیم و گمان می‌کنیم کار نفرین الهی است، اما باید از مهارت‌هایمان استفاده کنیم و لذت ببریم و انرژی مادر را پخش کنیم.

آتنا جهانی غنی را به سطح آورد که همه‌ی ما در روحمان داریم،
 اما متوجه نبود که مردم هنوز آماده‌ی پذیرش قدرت‌هایشان نیستند.
 ما زن‌ها، وقتی به دنبال معنای زندگی‌مان یا راه معرفتیم، همیشه
 خودمان را با یکی از چهار کهن‌الگوی کلاسیک یکی می‌کنیم.
 عذرا (منظورم باکره‌ی جنسی نیست) کسی است که جستجویش
 از استقلال کاملش سرچشمه می‌گیرد و هرچه می‌آموزد، ثمره‌ی
 توانایی‌اش برای رویارویی تنها با چالش‌هاست.
 شهید، معرفت از خویشتش را در درد و تسلیم و رنج می‌یابد.
 قدیسه، معنای حقیقی زندگی‌اش را در عشق بی‌حد و مرز
 می‌یابد، در توانایی بخشیدن، بدون دریافت چیزی در ازایش.
 و سرانجام، ساحره، به دنبال لذت کامل و بی‌حد و مرز می‌رود و
 این‌گونه وجودش را توجیه می‌کند.
 زن‌ها معمولاً یکی از این کهن‌الگوهای سنتی زنانه را انتخاب
 می‌کنند. آتنا همزمان هر چهار شخصیت را داشت.
 البته می‌توانیم رفتارشان را توجیه کنیم و بگوییم همه‌ی کسانی
 که وارد حالت جذبه می‌شوند، ارتباطشان را با واقعیت از دست
 می‌دهند. اما این درست نیست: دنیای مادی و دنیای روحانی یک
 چیزند. الوهیت را در هر دانه‌ی غبار می‌توان دید، اما این مانع
 نمی‌شود که با اسفنج مرطوب غبار را پاک نکنیم. با این کار الوهیت
 از بین نمی‌رود، به همان سطح تمیز مبدل می‌شود.
 آتنا باید بیشتر مراقب می‌بود. وقتی به زندگی و مرگ شاگردم
 فکر می‌کنم، می‌بینم بهتر است من هم رفتارم را کمی عوض کنم.

لیلا زینب، ۶۴ ساله، متخصص علم‌الاعداد

آتنا؟ چه اسم جالبی! بگذار بینم... عدد حداکثر اسمش ۹ است. خوشبین، اجتماعی، متمایز در میان جمع. مردم شاید برای اینکه کسی درکشان کند یا به آن‌ها محبت یا سخاوت کند، به او نزدیک بشوند و دقیقاً به همین دلیل باید خیلی مراقب باشد، چون ممکن است هوس محبوبیت به سرش بزند و آخرش بیشتر از چیزی که به دست آورده، از دست بدهد. باید مراقب زبانش هم باشد، چرا که هوس می‌کند بیشتر از آنچه عقل سلیم حکم می‌کند، حرف بزند.

عدد حداقل اسمش ۱۱ است. فکر می‌کنم علاقه‌ی زیادی به رهبری دارد. به مسائل معنوی علاقه‌مند است و از راه آن می‌خواهد به تمام چیزهایی که در اطرافش می‌بیند، هماهنگی ببخشد.

اما این کاملاً در تقابل با ۹ است که جمع روز، ماه و سال تولدش است که به یک رقم واحد کاهش یافته: او همیشه در معرض حسادت، اندوه، درونگرایی و تصمیم‌های احساسی است. باید مراقب این ارتعاشات منفی باشد: جاه‌طلبی افراطی، عدم تسامح، سوءاستفاده از قدرت، ولخرجی.

برای همین تضاد، پیشنهاد می‌کنم کاری پیش بگیرد که نیاز به تماس احساسی با دیگران نداشته باشد، مثل انفورماتیک یا مهندسی.

مرده؟ متأسفم. آخرش چه کار کرد؟

آخرش چه کار کرد؟ از هر چمن گلی چید، اما اگر بخواهم زندگی‌اش را جمع‌بندی کنم، می‌گویم کاهنه‌ای بود که نیروهای طبیعت را درک می‌کرد؛ یا بهتر، کسی بود که به این دلیل ساده که چیز زیادی نداشت تا از دست بدهد و توقع زیادی هم از زندگی نداشت، بیشتر از دیگران خطر می‌کرد و سرانجام خودش به همان نیروهایی مبدل شد که می‌خواست بر آن‌ها غلبه کند.

کارمند سوپرمارکت، کارمند بانک و دلال املاک بود و در همه‌ی این شغل‌ها، هیچ‌وقت نتوانست جلوی تجلی کاهنه‌ی درونش را بگیرد. هشت سال با او زندگی کردم و این اندازه مدیونش هستم که خاطره و هویتش را زنده نگه دارم.

سخت‌ترین بخش جمع‌آوری این خاطرات، متقاعد کردن دیگران به این بود که اسم حقیقی‌شان را بیاورم. بعضی‌ها می‌گفتند مایل نیستند درگیر چنین ماجرای بشوند و بعضی دیگر سعی می‌کردند نظرات و احساساتشان را مخفی کنند. توضیح دادم که نیت اصلی‌ام این است که کاری کنم که همه او را بهتر کشف کنند و بشناسند و کسی حرف‌های گویندگان بدون نام را باور نمی‌کند.

از آنجا که هرکدام از مصاحبه‌شوندگان فکر می‌کرد صاحب خاطره‌ای یگانه و قطعی از ماجراست، هرچه هم که این ماجرا بی‌اهمیت بود، باز هم در پایان قبول می‌کرد. هرچه بیشتر گفته‌هایشان

را ضبط می کردم، پی می بردم که هیچ چیز مطلق نیست و بستگی دارد به درک هر شخص، و اغلب اوقات بهترین شیوه‌ی فهمیدن اینکه ما کیستیم، این است که ببینیم دیگران چه طور ما را می بینند. این به معنای آن نیست که باید کاری را بکنیم که دیگران انتظار دارند؛ اما دست کم خودمان را بهتر می شناسیم. این دین را به آتنا دارم. باید داستانش را زنده کنم. باید اسطوره اش را بنویسم.

سمیرا ر. خلیل، ۵۷ ساله، خانه‌دار، مادر آتنا

لطفاً آتنا صدایش نکنید. اسم واقعی‌اش شیرین است. شیرین خلیل، دختر عزیز دردانه‌ای که هم من و هم شوهرم می‌خواستیم برای خودمان نگهش داریم!

اما زندگی برنامه‌های دیگری داشت - وقتی سرنوشت زیادی با ما مهربان است، همیشه چاهی سر راهمان است که تمام رؤیاهای آدم می‌تواند در آن سقوط کند.

زمانی در بیروت زندگی می‌کردیم که همه می‌گفتند زیباترین شهر خاور میانه است. شوهرم کارخانه‌دار خیلی موفقی بود، با عشق ازدواج کردیم، هر سال سفر اروپا داشتیم، دوست‌های زیادی داشتیم، به تمام مجامع مهم دعوت‌مان می‌کردند و حتی یک‌بار در خانه‌ام از یکی از رئیس‌جمهورهای امریکا پذیرایی کردم، فکرش را بکنید! سه روز فراموش‌نشدنی: دو روز که در آن سرویس مخفی امریکا هر گوشه‌ی خانه‌ی ما را از نظر امنیتی کنترل کرد (از یک ماه پیش در آن محله بودند و موقعیت‌های استراتژیک را اشغال می‌کردند، آپارتمان‌ها را اجاره می‌کردند، لباس مبدل گداها را می‌پوشیدند یا وانمود می‌کردند زوج‌های دل‌باخته‌ای هستند). و یک روز، یا در واقع دو ساعت مهمانی. هرگز حسادت چشم‌های

همسایه‌هایمان را فراموش نمی‌کنم؛ و همین‌طور شادی عکس گرفتن از قدرتمندترین مرد دنیا را.

همه چیز داشتیم، به جز چیزی که بیشتر از همه می‌خواستیم. بچه. پس هیچ چیز نداشتیم.

همه جور سعی کردیم، نذر و نیاز کردیم، به جاهایی رفتیم که می‌گفتند معجزه و کرامت دارد، با پزشک‌ها مشورت کردیم، پیش درمانگرها رفتیم، دواهای گیاهی و شربت‌ها و معجون‌های جادویی خوردیم. دو بار لقاح مصنوعی انجام دادیم و بچه از دست رفت. بار دوم تخمدان چپم را هم از دست دادم و دیگر پزشکی پیدا نکردیم که حاضر باشد خطر مآجرای جدیدی را از این دست قبول کند. همین موقع بود که یکی از دوستان که وضع ما را می‌دانست، تنها راه حل ممکن را پیشنهاد کرد: فرزندپذیری. گفت در رومانی آشنا دارد و کل مآجرا زیاد طول نمی‌کشد.

یک ماه بعد سوار هواپیما شدیم. دوستان معاملات مهمی با دیکتاتور حاکم بر رومانی در آن موقع داشت، هرچند دیگر اسمش یادم نیست (یادداشت ویراستار: نیکلای چائوشسکو)، طوری که از تمام موانع اداری حذر کردیم و رسیدیم به مرکز فرزندخواندگی در سیبوی ترانسیلوانی. آنجا با قهوه و سیگار و آب معدنی و تمام مدارک لازم، منتظرمان بودند. فقط مانده بود اینکه بچه‌ای را انتخاب کنیم.

ما را بردند به شیرخوارگاه. هوایش خیلی سرد بود و مانده بودم چه‌طور دلشان می‌آید آن موجودات کوچک و بیچاره را در آن وضع نگه دارند. اولین حسم این بود که همه‌شان را به فرزندپذیری قبول کنم و به کشور خودم ببرم، جایی که آفتاب و آزادی داشت، اما البته فکر جنون‌آمیزی بود. در میان گهواره‌ها حرکت کردیم،

به صدای گریه‌ها گوش دادیم و از عظمت تصمیمی که باید می‌گرفتیم، وحشت کردیم.

یک ساعت تمام، نه من توانستم چیزی بگویم و نه شوهرم. بیرون آمدیم، قهوه خوردیم، سیگار کشیدیم، برگشتیم - و این اتفاق چند بار تکرار شد. دیدم که زنِ مسئول امور فرزندخواندگی دارد کم‌کم بی‌صبر می‌شود، دیگر باید تصمیم می‌گرفتیم. در آن لحظه، به پیروی از حسی که به جرئت اسمش را می‌گذارم غریزه‌ی مادری، انگار فرزندی را یافته باشم که باید در این زندگی مال من می‌شد اما از رحم زن دیگری بیرون آمده بود، به دختری اشاره کردم.

خانم مسئول، پیشنهاد کرد بیشتر فکر کنیم. آن هم او، که از تأخیر ما خسته شده بود! اما من دیگر تصمیم را گرفته بودم. اما باز، با احتیاط تمام، درحالی‌که سعی می‌کرد احساساتم را جریحه‌دار نکند (گمان می‌کرد روابطی با مقامات بالای حکومت رومانی داریم)، طوری که شوهرم نشنود، در گوشم زمزمه کرد: «می‌دانم انتخاب درستی نیست. این دختر کولی است.»

جواب دادم که فرهنگ از طریق ژن منتقل نمی‌شود. آن دختر که فقط سه ماهش بود، بچه‌ی من و شوهرم می‌شد، مطابق آداب و رسوم‌مان تربیتش می‌کردیم. پیرو کلیسایی می‌شد که ما به آن می‌رفتیم، سواحلی را می‌شناخت که ما در آن قدم می‌زدیم، کتاب‌هایش را به زبان فرانسه می‌خواند، در مدرسه‌ی امریکایی بیروت درس می‌خواند. از آن گذشته، من هیچ اطلاعاتی از فرهنگ کولی‌ها نداشتم و هنوز هم ندارم. فقط می‌دانستم کولی‌ها همیشه در سفرند، هیچ‌وقت حمام نمی‌گیرند، سر دیگران کلاه می‌گذارند و گوشواره‌های بزرگ دارند. در افسانه‌ها آمده که کولی‌ها بچه‌ها را می‌دزدند و با کاروان‌هایشان می‌برند، اما اینجا دقیقاً عکس این اتفاق داشت می‌افتاد: دختر کوچکی را جا گذاشته بودند تا من مراقبتش را بر عهده بگیرم.

زن باز هم سعی کرد نظرم را عوض کند، اما دیگر داشتم برگه‌ها را امضا می‌کردم و از شوهرم هم خواستم این کار را بکند. موقع برگشت به بیروت، دنیا شکل دیگری داشت: خدا در این دنیای پر از اشک، دلیلی برای ادامه‌ی زندگی و کار و جنگ به من داده بود. حالا بچه‌ای داشتیم تا تمام تلاش‌هایمان را توجیه کند.

شیرین عاقل و زیبا بزرگ شد. به گمانم همه‌ی پدر و مادرها درباره‌ی بچه‌هایشان همین را می‌گویند، اما من فکر می‌کنم او واقعاً دختری استثنایی بود. پنج‌ساله که بود، یکی از برادرهایم گفت اگر شیرین بخواهد در خارج کار کند، اسمش ریشه‌ی شرقی‌اش را لو می‌دهد و پیشنهاد کرد اسمش را عوض کنیم و چیزی بگذاریم که ریشه‌ی خاصی را نشان ندهد، اسمی مثل آتنا. البته الان می‌دانم که آتنا فقط اسم پایتخت کشور یونان نیست، الهه‌ی حکمت، هوشمندی و جنگ هم هست.

برادرم احتمالاً این موضوع را می‌دانست. این را هم می‌دانست که در آینده یک اسم عرب چه مشکلاتی به بار می‌آورد. او هم مثل همه‌ی اعضای خانواده‌مان سیاسی بود و می‌خواست خواهرزاده‌اش را از شر ابرهای سیاهی که او، فقط او، در افق می‌دید، در امان نگه دارد. جالب اینکه شیرین از طنین اسم آتنا خوشش آمد. یک روز بعد از ظهر دیدم به خودش می‌گوید «آتنا»، و دیگر کسی نتوانست این اسم را از سرش بیرون کند. برای اینکه دلش را شاد کنیم، ما هم این اسم مستعار را قبول کردیم، با این خیال که زودگذر است و فراموش می‌شود. آیا اسم می‌تواند بر زندگی آدم تأثیر بگذارد؟ زیرا زمان گذشت، اسمش مقاومت کرد و به آن عادت کردیم.

دوازده‌ساله که بود، دیدیم گرایش مذهبی خاصی دارد. عملاً در کلیسا زندگی می‌کرد، انجیل را از بر بود و این هم برکت بود و هم نفرین. در دنیایی که هر روز شکاف میان ادیان مختلف عمیق‌تر

می‌شد، نگران امنیت دخترم بودم. همان موقع، شیرین کم کم می‌گفت - انگار عادی‌ترین موضوع دنیا باشد - دوستانی نامرئی دارد: فرشتگان و قدیسانی که شمایلشان را اغلب در کلیسایمان می‌دید. البته تمام بچه‌های دنیا از این خیالات دارند، اما به سن خاصی که می‌رسند، دیگر موضوع یادشان نمی‌ماند. بچه‌ها این عادت را هم دارند که به اشیای بی‌جانی مثل عروسک‌ها و ببرهای مخملی جان بدهند. اما کم کم احساس کردم دارد زیاده‌روی می‌کند، به‌خصوص بعد از آن روز که دنبالش به مدرسه رفتم و گفت «زنی سفیدپوش» را دیده که «شبهه مریم عذرا» بوده.

البته من خودم به وجود فرشته‌ها اعتقاد دارم. حتا اعتقاد دارم که فرشته‌ها با بچه‌های کوچک صحبت می‌کنند، اما وقتی موجودی که بر آنها ظاهر می‌شود آدم بزرگ باشد، وضع فرق می‌کند. درباره‌ی چوپان‌ها و روستاییانی شنیده‌ام که می‌گویند زن سفیدپوشی را دیده‌اند و این زندگی‌شان را نابود کرده، چرا که دیگران به دنبال معجزه می‌روند سراغشان، کشیش‌ها نگران می‌شوند، دهکده‌شان می‌شود یک مرکز زیارتی و بچه‌های بیچاره مجبور می‌شوند عمرشان را در یک صومعه به آخر ببرند. پس خیلی مراقب این ماجرا بودم. حواس شیرین در این سن و سال، بیشتر باید متوجه آرایش و لاک زدن و خواندن داستان‌های عشقی و تماشای برنامه‌های کودکانی تلویزیون می‌بود. یک جای کار دخترم ایراد داشت. برای همین، رفتم سراغ یک متخصص.

متخصص گفت: «نگران نباش.»

این روانپزشک اطفال هم مثل خیلی از روانپزشک‌های دیگر معتقد است که ظهور دوستان نامرئی، حاصل فرافکنی رؤیاهاست و به شکل بی‌خطری، به بچه کمک می‌کند خواسته‌هایش را کشف کند و احساساتش را بروز بدهد.

«درست، اما یک زن سفیدپوش؟»

جواب داد که شاید شیرین هنوز روش ما را برای توضیح اتفاقات دنیا درک نکرده است. پیشنهاد کرد کم کم زمینه را آماده کنیم تا به او بگوییم فرزندخوانده‌ی ماست. معتقد بود بدترین اتفاق ممکن این است که خودش موضوع را کشف کند که باعث می‌شود دیگر به کسی اعتماد نکند. آن وقت دیگر نمی‌شد رفتارش را پیش‌بینی کرد.

از آن لحظه به بعد، طرز حرف زدنمان را با شیرین عوض کردیم. نمی‌دانم اتفاقاتی را که در نوزادی برای آدم اتفاق می‌افتد، یادش می‌ماند یا نه، اما کم کم سعی کردیم نشانش بدهیم که چه قدر دوستش داریم و دیگر لازم نیست به دنیای خیالی‌اش پناه ببرد. باید می‌فهمید که دنیای مرئی هم خیلی زیباست، بیروت شهر قشنگی است، ساحل دریا همیشه پر از آفتاب و مردم است. بدون آنکه مستقیماً خودم را با «آن زن» رودرو کنم، وقت بیشتری با دخترم گذراندم، دوست‌های مدرسه‌اش را بیشتر به خانه‌مان دعوت کردم و هیچ فرصتی را برای نشان دادن محبت‌مان به او از دست ندادم.

این تدبیر جواب داد. شوهرم خیلی سفر می‌کرد و شیرین برایش دلتنگ می‌شد. به عشق شیرین، تصمیم گرفت کمی روش زندگی‌اش را عوض کند. کم کم مکالمات خیالی شیرین، جایش را به بازی‌های میان پدر و مادر و دختر داد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا آن شب که شیرین گریان به اتاق من آمد و گفت می‌ترسد، چرا که جهنم نزدیک است.

در خانه تنها بودم و شوهرم باز هم غایب بود. فکر کردم شاید شیرین از این ناراحت است. اما جهنم؟ در مدرسه و کلیسا به بچه‌ها چی یاد می‌دادند؟ تصمیم گرفتم روز بعد به مدرسه بروم و با خانم معلمش صحبت کنم.

اما شیرین از گریه دست نمی کشید. بردمش دم پنجره، دریای مدیترانه را نشان دادم که زیر ماه بدر می درخشید. گفتم از شیاطین خبری نیست، فقط ستاره های آسمان هستند و آدم هایی که در بولوار جلوی آپارتمان ما راه می روند. گفتم که لازم نیست بترسی، آرام باش، اما او همان طور گریه می کرد و می لرزید. بعد از نزدیک نیم ساعت که سعی کردم آرامش کنم، عصبی شدم. دستور دادم ساکت شود، دیگر بچه نیست. فکر کردم شاید اولین قاعدگی اش شروع شده باشد. با احتیاط پرسیدم آیا خونی در کار است یا نه.

«خون زیاد.»

پارچه ی تمیزی برداشتم و از او خواستم دراز بکشد تا به «زخمش» برسم. خبری نبود. فردا برایش توضیح می دادم. ظاهراً هنوز رِگل نشده بود. کمی دیگر گریه کرد، اما خسته شده بود و خوابش برد.

و، روز بعد، خون ریخته شد.

چهار نفر را کشته بودند. از نظر من، فقط یکی دیگر از جنگ های ابدی قبیله ای بود که مردم مان به آن عادت داشتند. ظاهراً از نظر شیرین هیچ معنایی نداشت، چرا که دیگر اشاره ای به کابوس دیشب نکرد. اما از آن تاریخ به بعد، جهنم داشت نزدیک می شد و تا امروز عقب ننشسته است. همان روز، به انتقام آن چهار قتل، ۲۶ فلسطینی را در اتوبوسی کشتند. بیست و چهار ساعت بعد دیگر نمی شد در خیابان راه رفت، از هر طرف گلوله می بارید. مدرسه ها را بستند، یکی از معلم ها شیرین را با عجله به خانه آورد، تمام روز به دوستانم در دولت زنگ زد و هیچ کس نتوانست توضیح منطقی بدهد. شیرین صدای گلوله ها را از بیرون می شنید و فریادهای شوهرم را در داخل خانه، و در کمال تعجب من، هیچ نگفت. مدام سعی می کردم بگویم که قضیه گذراست و به زودی می توانیم دوباره به ساحل برویم، اما او چشم هایش را برمی گرداند و خودش را مشغول خواندن کتابی می کرد یا صفحه ای

می گذاشت و گوش می داد. همزمان که جهنم کم کم مستقر می شد، شیرین کتاب می خواند و موسیقی گوش می داد.

اما اگر اجازه بدهید، نمی خواهم زیاد روی این موضوع بمانم. نمی خواهم به تهدیدهایی فکر کنم که دریافت کردیم، اینکه کی مسئول این اتفاق ها بود، گناهکار کی بود و بی گناه کی. واقعیت این است که چند ماه بعد، کسی که می خواست از خیابانی بگذرد، باید سوار قایق می شد، به جزیره ی قبرس می رفت، آنجا سوار قایق دیگری می شد و در طرف دیگر خیابان پیاده می شد.

عملاً نزدیک یک سال تمام را در خانه به سر بردیم، همیشه در انتظار بهتر شدن اوضاع، همیشه در این خیال که وضعیتی گذراست، و دولت می تواند اختیار اوضاع را به دست بگیرد. یک روز صبح، وقتی شیرین داشت با دیسکمنش موسیقی گوش می داد، شروع کرد به حرکت، و زمزمه ی چیزی مثل: «خیلی طول می کشد، خیلی طول خواهد کشید.»

خواستم آوازش را قطع کنم، اما شوهرم بازویم را گرفت. ظاهراً داشت توجه می کرد و حرف های یک دختر بچه را جدی می گرفت. هیچ وقت نفهمیدم چرا، تا امروز درباره ی این موضوع حرف نزده ایم، بین ما از محرمات است.

روز بعد شروع کرد به انجام اقدامات غیرمنتظره، در عرض دو هفته عازم لندن شدیم. کمی بعد، هرچند هنوز آمار قطعی را اعلام نکرده بودند، خبردار شدیم که در این دو سال جنگ داخلی، نزدیک ۴۴ هزار نفر به قتل رسیدند، ۱۸۰ هزار زخمی به جا ماند و هزاران نفر بی خانمان شدند. جنگ به دلایل دیگری ادامه یافت؛ نیروهای بیگانه کشور را اشغال کردند و این جهنم تا امروز ادامه داشته است.

شیرین گفت: «خیلی طول می کشد.» خدای من، متأسفانه حق با او بود.

لوکاس یسن پیترسن^۱، ۳۲ ساله، مهندس، شوهر سابق

بار اول که آتنا را دیدم، دیگر می دانست پدر و مادرش او را به فرزندی قبول کرده اند. نوزده سالش بود و در تریای دانشگاه، با همکلاسی دعوا گرفته بود که با خیال اینکه او انگلیسی است (پوستش سفید و موهایش روشن بود و چشم هایش گاهی سبز می شد و گاهی خاکستری)، حرف توهین آمیزی درباره ی خاور میانه زده بود.

اولین روز کلاس بود؛ ترم تازه شروع شده بود و دانشجویها همدیگر را نمی شناختند. اما آتنا بلند شد، یقه ی آن دختر را گرفت و شروع کرد به جیغ کشیدن:
«نژادپرست!»

چشم های وحشت زده ی آن دختر را دیدم، و نگاه هیجان زده ی دانشجویهای دیگر را که جمع شده بودند تا ببینند چه خبر است. قرار بود این گروه یک سال درسی را با هم بگذرانند و فوراً عواقب این وضع را پیش بینی کردم: اتاق رئیس دانشگاه، شکایت، احتمال اخراج، دخالت پلیس در مورد نژادپرستی و این جور چیزها. همه ی طرف های دعوا از پیش بازنده بودند.

1. Lukás Jessen-Petersen

بدون آنکه متوجه باشم، داد زدم: «ساکت بشوید!»
هیچ کدامشان را نمی‌شناختم و قرار هم نبود ناجی دنیا باشم، و
راستش را بخواهید، هر چند وقت یک‌بار، دعوا، محرک خوبی برای
جوان‌هاست. اما آن داد و آن واکنش، به اختیار خودم نبود.
دوباره به طرف دختر قشنگی که یقه‌ی آن یکی را گرفته بود، داد
زدم: «دیگر بس است!» آن یکی دختر هم قشنگ بود، از گردن به پایین.
دختر به من نگاه کرد و با چشم‌هایش فلجم کرد. ناگهان چیزی عوض
شد. خندید. هر چند هنوز دست‌هایش دور گردن هم‌کلاسی‌اش بود.
گفت: «یادت رفت بگویی: لطفاً!»

همه زدند زیر خنده.
گفتم: «بس کنید، لطفاً.»
دختر را ول کرد و به طرف من آمد. سر همه به دنبالش برگشت.
«شما خیلی آداب‌دانید. شاید اتفاقاً سیگار هم داشته باشید.»
بسته‌ی سیگارم را به طرفش گرفتم و رفتم بیرون تا سیگار
بکشیم. از خشم مطلق به آرامش کامل رسیده بود و چند دقیقه بعد
داشت می‌خندید، از آب و هوا می‌گفت و می‌پرسید از فلان گروه
موسیقی خوشم می‌آید یا نه.

صدای زنگ شروع کلاس را شنیدیم و موقرانه قانونی را که تمام
عمر آموزش دیده بودم، ندیده گرفتم: انضباط. همان‌جا به صحبت
ادامه دادیم، انگار نه انگار که دنیایی در کار است، یا دعوایی، یا
کافه‌ای، یا بادی، یا سرما و آفتاب. تنها آن زن چشم‌خاکستری
جلویم بود که حرف‌های بی‌اهمیت و بی‌فایده می‌زد و می‌توانست
تا آخر عمرم آنجا نگهم دارد.

دو ساعت بعد، هنوز با هم بودیم. هفت ساعت بعد، در یک
بار بودیم و در حدی که بودجه‌مان اجازه می‌داد، می‌خوردیم و
می‌نوشتیم. حرف‌هایمان مدام عمیق‌تر می‌شد و خیلی زود دیگر

عملاً از تمام زندگی اش خبر داشتم. بی آنکه بیرسم، آتنا جزئیاتی را درباره‌ی کودکی و بلوغش برایم تعریف کرد. آن روز، با خاص‌ترین انسان روی زمین آشنا شدم.

جنگزده بود و بعد از جنگ داخلی لبنان، به لندن آمده بود. پدرش را که مسیحی مارونی (یادداشت: شاخه‌ای از کلیسای کاتولیک که هرچند پیرو واتیکان است، کشیش‌هایش مجرد نیستند و آیین‌های شرقی و ارتودوکس را اجرا می‌کنند) بود و کار دولتی داشت، به مرگ تهدید کرده بودند، اما حاضر نشده بود مهاجرت کند، تا اینکه آتنا، بعد از آنکه مخفیانه یک مکالمه‌ی تلفنی را شنید، به این نتیجه رسید که وقتش است که بزرگ شود و مسئولیت فرزندی خود را بپذیرد و از عزیزانش حفاظت کند.

رقص خاصی کرد و این جور نشان داد که به حالت خلسه وارد شده (همه‌ی این چیزها را موقع مطالعه‌ی زندگی قدیسان در مدرسه یاد گرفته بود)، و شروع کرد به گفتن چیزهایی. نمی‌دانم یک بچه چه‌طور می‌تواند کاری کند که آدم‌بزرگ‌ها بر اساس حرف‌هایش تصمیم‌هایی بگیرند، اما آتنا اصرار داشت که دقیقاً همین‌طور بوده، پدرش خرافاتی بود و کاملاً متقاعد شده بود که این کار باعث نجات خانواده‌اش می‌شود.

به‌عنوان پناهنده به لندن آمدند، اما نه به‌عنوان گدا. جامعه‌ی لبنانی در تمام دنیا پخش است، پدرش خیلی زود راهی برای راه‌اندازی دوباره‌ی کسب و کارش پیدا کرد و زندگی ادامه یافت. آتنا در مدارس خوبی درس خواند، به کلاس حرکات موزون رفت — که عشق زندگی‌اش بود — و همین که دبیرستان را به پایان رساند، وارد دانشکده‌ی مهندسی شد.

موقعی که در لندن بودند، پدر و مادرش او را به شامی در گران‌ترین رستوران شهر دعوت کردند و با احتیاط تمام اعتراف

کردند که او فرزند خوانده‌شان است. آتنا وانمود کرد شگفت‌زده شده، آن‌ها را بغل کرد و گفت این موضوع هیچ تغییری در رابطه‌شان ایجاد نمی‌کند.

اما در واقع یکی از دوستان خانوادگی که از دستش عصبانی شده بود، گفته بود: «یتیم نمک‌شناس! بی‌ادبیات به‌خاطر این است که بچه‌ی واقعی پدر و مادرش نیستی!» آتنا یک زیرسیگاری را به صورت مرد کوید و بعد دو روز تمام در خفا گریه کرد، اما خیلی زود به این واقعیت عادت کرد. بر صورت آن مرد قوم و خویش‌شان هم جای زخمی ماند که نمی‌توانست دلیل ظهورش را برای کسی توضیح دهد و می‌گفت در خیابان زمین خورده است.

دعوتش کردم که روز بعد هم با هم بیرون برویم. خیلی صریح گفت باکره است، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رود و علاقه‌ای به رمان‌های عشقی ندارد و بیشتر مشغول مطالعه‌ی گسترده درباره‌ی وضعیت خاور میانه است.

خلاصه گرفتار بود. خیلی گرفتار.

«مردم فکر می‌کنند تنها رؤیای زن، ازدواج و بچه آوردن است. تو فکر می‌کنی به‌خاطر همه‌ی ماجراهایی که برایت گفتم، در زندگی‌ام خیلی بدبختی کشیده‌ام. اما این طور نیست، دیگر این قصه را بلدم. قبلاً هم مردهایی سراغم آمده‌اند، با این ادعا که می‌خواهند مرا از تمام آن فجایع حفظ کنند.

اما یادشان می‌رود که از دوران یونان باستان، جنگجوهای که از جنگ برمی‌گشتند، یا مرده‌شان روی سپر می‌آمد، یا قوی‌تر بودند و سوار زخم‌هایشان می‌آمدند. من از وقتی به دنیا آمدم، در میدان جنگ بوده‌ام، به زندگی ادامه می‌دهم و احتیاج به کسی ندارم تا از من مراقبت کند.»

مکث کرد.

«می بینی چه قدر بافرهنگم؟»

«خیلی بافرهنگی، اما وقتی به کسی حمله می کنی که از تو ضعیف تر است، به زبان بی زبانی می گویی که واقعاً به مراقبت احتیاج داری. شاید موقعیت را در دانشگاه خراب کنی.»

«حق با توست. دعوتت را قبول می کنم.»

از آن روز به بعد، مرتب همدیگر را می دیدیم و هرچه به او نزدیک تر می شدم، بیشتر نور خودم را کشف می کردم، چرا که مرا تحریک می کرد تا همیشه بهترین بخش وجودم را بروز بدهم. هرگز کتابی درباره ی جادو یا علوم غریبه نخوانده بود: می گفت این ها مسائل شیطانی است، و رستگاری تنها در عیسا مسیح است و بس. گاهی اشاراتی می کرد که با آموزه های کلیسا نمی خواند:

«مسیح معاشر گداها، زن های بدکاره، باج بگیرها و گناهکارها بود. به گمانم منظورش از این رفتار، نشان دادن این بود که در روح همه، بارقه ی الهی هست، هیچ وقت هم خاموش نمی شود. وقتی ساکت می مانم یا خیلی آشفته و مضطربم، احساس می کنم همراه با تمام جهان مرتعش می شوم، و بعد با چیزهایی آشنا می شوم که نمی شناختم. انگار خود خداست که دارد قدم های مرا هدایت می کند. لحظه هایی هست که احساس می کنم همه چیز دارد بر من آشکار می شود.»

و بعد خودش را تصحیح می کرد:

«اما این درست نیست.»

آتنا همیشه در دو دنیا زندگی می کرد: دنیایی که آن را واقعیت می دانست و دنیایی که ایمانش به او می آموخت.

روزی، بعد از نزدیک یک ترم معادلات و حساب و علم سازه ها، گفت می خواهد دانشگاه را رها کند.

«اما تا حالا درباره اش با من حرف نزده بودی!»

«حتا می ترسیدم با خودم درباره اش حرف بزنم. اما امروز پیش آرایشگرم بودم. شب و روز کار کرده تا دخترش رشته‌ی جامعه‌شناسی را در دانشگاه تمام کند. دخترش درسش را تمام کرد، اما بعد که مدت‌ها دنبال کار به این در به آن در زد، کارخانه‌ی سیمانی به عنوان منشی استخدامش کرد. اما امروز آرایشگرم باز هم با افتخار می‌گفت: 'دخترم لیسانس دارد!' بیشتر رفقای پدرم و بچه‌های رفقای پدرم مدرک دانشگاهی دارند. اما معنی اش این نیست که سرکاری می‌روند که دوست دارند. ابدأ، دلیل رفتنشان به دانشگاه این بوده که یک موقعی که دانشگاه مهم به نظر می‌رسیده، کسی گفته که برای موفقیت در زندگی، آدم باید مدرک دانشگاهی داشته باشد. حالا دنیا از باغبان‌های عالی، نانوایان عالی، عتیقه‌شناس‌های عالی، مجسمه‌سازهای عالی و نویسندگان عالی محروم مانده.»

از او خواستم قبل از گرفتن این تصمیم اساسی، بیشتر فکر کند. اما آتنا شعری از رابرت فراست برایم خواند:

«پیش رویم دو راه بود،

راه کمتر پیموده را برگزیدم،

و تمام فرق ماجرا در همین بود.»

روز بعد در کلاس‌ها حاضر نشد. در ملاقات بعدی مان پرسیدم می‌خواهد چه کار کند.

«ازدواج می‌کنم و بچه می‌آورم.»

منظورش دادن ضرب‌الاجل نبود. من بیست ساله بودم و او نوزده ساله.

فکر می‌کردم برای پذیرفتن چنین تعهدی هنوز خیلی زود است.

اما آتنا خیلی جدی حرف می‌زد و باید بین از دست دادن تنها چیزی که واقعاً فکرم را مشغول می‌کرد - عشق آن زن - و از دست دادن آزادی و تمام انتخاب‌های آینده تصمیم می‌گرفتم.

صادقانه بگویم، گرفتن این تصمیم حتا یک‌ذره هم دشوار نبود.

پدر جانکارلو فونتانا^۱، ۷۲ ساله

معلوم است که از آن ازدواج خیلی تعجب کردم، زیادی جوان بودند. به کلیسا آمدند تا ترتیب مراسم عروسی را بدهیم. لوکاس یسن پیترسن را زیاد نمی‌شناختم و همان روز فهمیدم که خانواده‌اش، که نژادشان به شکل مبهمی به اشراف دانمارک می‌رسید، کاملاً با این ازدواج مخالفند. فقط با ازدواج مخالف نبودند، با کلیسا هم موافق نبودند.

پدرش که درگیر مباحثات علمی واقعاً بی‌جوابی بود، می‌گفت کتاب مقدس که تمام ادیان از آن ریشه گرفته‌اند، در واقع یک کتاب نیست، مجموعه‌ی ۶۶ دست‌نوشته‌ی متفاوت است که نه نام واقعی نویسنده‌هایش معلوم است و نه هویتشان. می‌گفت فاصله‌ی تقریباً هزارساله‌ای میان نوشتن اولین و آخرین کتاب آن وجود دارد، یعنی بیشتر از مدتی که از کشف امریکا به وسیله‌ی کریستف کلمب می‌گذرد؛ و اینکه هیچ موجود زنده‌ای در تمام دنیا – از میمون‌ها گرفته تا پرنده‌ها – به ده فرمان احتیاج ندارد تا به او بگوید چه‌طور رفتار کند. تنها پیروی از قوانین طبیعت مهم است و این‌طوری جهان هماهنگی‌اش را حفظ می‌کند.

1. Padre Giancarlo Fontana

معلوم است که من کتاب مقدس را خوانده بودم. البته که کمی درباره‌ی تاریخ کتاب مقدس می‌دانم. اما انسان‌هایی که آن را نوشتند، ابزارهای قدرت الهی بودند و عیسا مسیح پیمانی بسیار نیرومندتر از ده فرمان شکل داد: عشق. پرنده‌ها، میمون‌ها، همه‌ی مخلوقات خدا، از غریزه‌شان پیروی می‌کنند و فقط از آنچه برایشان برنامه‌ریزی شده، پیروی می‌کنند. اما در مورد انسان مسائل پیچیده‌تر است، چرا که انسان عشق و دام‌های آن را می‌شناسد.

بسیار خوب. باز هم دارم موعظه می‌کنم. قرار بود درباره‌ی ملاقاتم با آتنا و لوکاس حرف بزنم. وقتی با آن جوان حرف زدم – می‌گویم حرف زدم، چرا که پیرو یک مذهب نیستیم و برای همین، ملزم به حفظ اسرار اعتراف نیستم – پی بردم که جدای از فضای ضد مذهبی خانه‌شان، علت اصلی مخالفت خانواده‌اش با این ازدواج، خارجی بودن آتناست. دلم می‌خواهد نقل قولی از کتاب مقدس کنم، که ربطی به دین و ایمان ندارد و هر عقل سلیمی آن را می‌پذیرد:

«به ادومی نفرت نخواهی ورزید، چرا که برادرت است؛ به مصری نفرت نخواهی ورزید، چرا که در سرزمین او میهمان بودی.»

بیخشید. دوباره دارم از کتاب مقدس می‌گویم. قول می‌دهم از حالا به بعد جلوی خودم را بگیرم. بعد از صحبت با جوان، دست کم دو ساعت را با شیرین – یا به ترجیح خودش آتنا – گذراندم.

آتنا همیشه گیج‌م می‌کرد. از وقتی شروع کرد به آمدن به کلیسا، به نظرم می‌رسید برنامه‌ی کاملاً مشخصی در ذهن دارد: می‌خواست قدیسه شود. به من گفت هرچند نامزدش نمی‌داند، اما کمی قبل از شروع جنگ داخلی در بیروت، تجربه‌ای بسیار مشابه تجربه‌ی قدیسه ترزای لیزیو داشته است: در خیابان‌ها خون دیده بود. شاید بتوانیم تمام این‌ها را یک تجربه‌ی تلخ دوران کودکی و بلوغ بدانیم، اما واقعیت این است که این تجربه که به «تسخیر خلاق توسط قدوس» موسوم

است، کمابیش برای همه اتفاق می‌افتد. ناگهان، در یک لحظه، احساس می‌کنیم همه چیز در زندگی مان موجه است، گناهانمان بخشیده شده و عشق قدرتمندترین نیروست و می‌تواند برای همیشه متحولمان کند.

اما درست در همین لحظه دچار ترس می‌شویم. مطلقاً تسلیم عشق شدن، چه عشق به خدا و چه عشق به انسان، یعنی همه چیز را کنار بگذاریم، حتا سلامتی مان را، حتا قدرت تصمیم‌گیری مان را. یعنی عشق ورزیدن به تمام معنای کلمه. اما در واقع دلمان نمی‌خواهد به آن روشی که خدا می‌خواهد، رستگار بشویم. می‌خواهیم بر تمام قدم‌هایمان اختیار مطلق داشته باشیم، از تصمیماتمان کاملاً آگاه باشیم، بتوانیم خودمان معشوق عشقمان را انتخاب کنیم.

اما عشق این‌طور نیست. می‌آید، مستقر می‌شود و همه چیز را در اختیار می‌گیرد. تنها انسان‌های بسیار قوی خودشان را به عشق می‌سپارند؛ و آتنا روحی بسیار قوی داشت.

آن قدر قوی که ساعت‌ها را به عبادت و مراقبه‌ی عمیق می‌گذرانند. استعداد خاصی در موسیقی داشت، می‌گفتند خیلی خوب می‌خواند، اما از آنجا که کلیسا جای مناسبی برای این کار نیست، عادت داشت هر روز صبح، پیش از رفتن به دانشگاه ویولونش را با خودش بیاورد، و دست کم مدتی را به سرود خواندن برای مریم‌عذرا بگذرانند.

هنوز بار اولی که آوازش را شنیدم یادم است. تازه مراسم مَس صبحگاهی را برای معدود همسایه‌هایی که زمستان‌ها صبح زود بیدار می‌شدند، برگزار کرده بودم که یادم افتاد پول داخل صندوق صدقات را جمع نکرده‌ام. برگشتم و صدای موسیقی‌ای را شنیدم که باعث شد همه چیز را طور دیگری بینم، انگار دست فرشته‌ای تمام فضا را لمس کرده بود. در گوشه‌ای، در حالت جذبه، دختر جوان تقریباً بیست ساله‌ای، با ویولونش سرودهای ستایش می‌خواند و چشم‌هایش را به تندیس لقاح مقدس دوخته بود.

به طرف صندوق صدقات رفتم. متوجه حضورم شد و کارش را قطع کرد، اما سر تکان دادم و اشاره کردم ادامه بدهد. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم، چشم‌هایم را بستم، و گوش دادم. در همین لحظه، احساس حضور ملکوت، «تسخیر خلاق توسط قدوس» انگار از آسمان فرود آمد. انگار فهمیده بود در قلب من چه می‌گذرد، شروع کرد به ترکیب کردن آوازش با سکوت. در لحظات سکوت که خودش را برای دوباره نواختن آماده می‌کرد، دعایی می‌خواندم. بعد موسیقی دوباره شروع می‌شد.

آگاه بودم که دارم لحظه‌ای فراموش‌نشدنی را در زندگی‌ام تجربه می‌کنم. این لحظات جادویی که فقط زمانی به آن‌ها پی می‌بریم که دیگر گذشته. مطلقاً آنجا بودم، بدون گذشته، بدون آینده، فقط داشتم همان روز صبح را زندگی می‌کردم، همان موسیقی، همان شیرینی، آن نیایش غیرمنتظره. وارد نوعی حالت تسبیح شدم، جذبه، شکرگزاری به‌خاطر بودن در این جهان، خوشحال از اینکه با وجود مخالفت خانواده‌ام، شغل روحانیت را برگزیده‌ام. در سادگی آن کلیسای کوچک، در آوای آن دخترک، در نور صبح که همه چیز را غرق کرده بود، بار دیگر فهمیدم که جلال خدا خود را از راه چیزهای ساده‌ای تجلی می‌بخشد.

بعد از اشک‌های زیادی که برای من ابدیتی بود، دست از نواختن کشید. به طرفم برگشت، دیدم یکی از همسایه‌هاست. از آن به بعد با هم دوست شدیم و هر وقت می‌توانستیم، با هم در این نیایش از راه موسیقی شریک می‌شدیم.

اما فکر از دوازش کاملاً غافلگیرم کرد. از آنجا که خیلی صمیمی بودیم، پرسیدم انتظار دارد خانواده‌ی شوهرش چه‌طور از او استقبال کنند.

«بد. خیلی بد.»

با احتیاط زیاد پرسیدم آیا به دلیل خاصی مجبور به این کار شده؟

«من با کره‌ام. حامله نیستم.»

پرسیدم آیا با خانواده‌ی خودش صحبت کرده؟ گفت بله، خانواده‌اش یک‌ه خورده بودند و بعد اشک‌های مادرش بود و تهدیدات پدرش.

«وقتی اینجا آمدم تا با موسیقی مریم عذرا را ستایش کنم، فکر نمی‌کردم دیگران چه می‌گویند: فقط دارم احساسم را با دیگران تقسیم می‌کنم. از وقتی خودم را شناخته‌ام، همیشه همین‌طور بوده. من ظرفی‌ام که انرژی الهی می‌تواند از راه آن تجلی کند. این انرژی حالا از من می‌خواهد بچه‌ای بیاورم تا بتوانم چیزی را به او بدهم که مادر واقعی‌ام هیچ‌وقت به من نداد: مراقبت و امنیت.»

جواب دادم که روی این زمین هیچ‌کس امن نیست. او هنوز آینده‌ی درازی در پیش دارد، هنوز برای نشان دادن معجزه‌ی خلقت فرصت دارد. اما آتنا مصمم بود:

«قدیسه ترزا به‌خاطر بیماری‌ای که دچارش شد عصیان نکرد، برعکس، در آن نشانه‌ای از جلال خدا دید. ترزا خیلی جوان‌تر از من بود، پانزده سالش بود که تصمیم گرفت وارد صومعه بشود. جلویش را گرفتند، اما قبول نکرد. تصمیم گرفت برود و مستقیماً با پاپ صحبت کند. فکرش را می‌کنید؟ صحبت با پاپ! به هدفش هم رسید.»

^۷همین جلال از من چیزی خیلی ساده‌تر و خیلی مهربانانه‌تر از بیماری می‌خواهد. می‌خواهد مادر بشوم. اگر زیاد صبر کنم، دیگر نمی‌توانم همراه فرزندم باشم، تفاوت سنی مان خیلی می‌شود و دیگر سخت بتوانیم علایق مشترک پیدا کنیم.»

اصرار کردم که او تنها کسی نخواهد بود که این تفاوت سنی را با بچه‌اش دارد.

اما آتنا ادامه داد، انگار اصلاً حرف مرا نمی شنید:

«فقط وقتی شادم که فکر می کنم خدا وجود دارد و به حرف های من گوش می دهد؛ این برای ادامه ی زندگی کافی نیست، و ظاهراً معنای خاصی ندارد. می خواهم شادی ای را نشان بدهم که ندارم، اندوهم را پنهان می کنم تا کسانی را که آن قدر به من محبت داشته اند و نگرانم هستند، ناراحت نکنم. اما اخیراً خیلی به خودکشی فکر می کنم. شب ها قبل از خواب، مدت زیادی با خودم حرف می زنم، دلم می خواهد این فکر از سرم بیرون برود، این کار نمک نشناسی است، فرار است، راهی است برای پخش کردن غم و غصه و نکبت در دنیا. صبح اینجا می آیم تا با مریم مقدس حرف بزنم، از او می خواهم مرا از شر شیطان هایی که شب ها با من حرف می زنند، نجات بدهد. تا حالا جواب داده، اما کم کم دارم دچار ضعف می شوم. می دانم رسالتی دارم که مدت زیادی است نپذیرفته امش، اما حالا دیگر باید قبولش کنم.

این رسالت، مادر بودن است. باید انجامش بدهم، وگرنه دیوانه می شوم. اگر نتوانم رشد زندگی را درون خودم ببینم، دیگر نمی توانم زندگی ای را قبول کنم که بیرون از من جاری است.»

لوکاس یسن پیترسن، شوهر سابق

وقتی ویورل^۱ به دنیا آمد، تازه بیست و دو سالم تمام شده بود. دیگر دانشجویی نبودم که با یکی از همکلاسی‌های سابق دانشگاه ازدواج کرده، مسئول تأمین معاش خانواده بودم، بار سنگینی بر دوشم بود. البته پدر و مادرم که حتا در مراسم عروسی هم شرکت نکردند، هر کمک مالی را مشروط به طلاق و گرفتن حضانت پسرمان می‌کردند (یعنی پدرم این را می‌گفت، مادرم فقط پشت تلفن گریه می‌کرد و می‌گفت من دیوانه‌ام، اما خیلی دلش می‌خواهد نوه‌اش را بغل کند). امیدوار بودم وقتی که عشق مرا به آتنا و تصمیمم را به ادامه‌ی زندگی با او بفهمند، از این مقاومت دست بکشند.

اما این طور نشد. حالا باید خرج زن و پسر را می‌دادم. از تحصیل انصراف دادم. پدرم تلفن کرد و با آمیزه‌ای از تطمیع و تهدید، گفت اگر به رفتارم ادامه بدهم، از ارث محروم می‌کند، اما اگر به دانشگاه برگردم، درباره‌ی کمک به من فکر می‌کند، البته به قول خودش «به‌طور موقت». قبول نکردم، احساساتی‌گری جوانی باعث می‌شود همیشه تصمیم‌های افراطی بگیریم. گفتم خودم تنهایی مشکلات را حل می‌کنم.

1. Viorel

تا روزی که ویورل به دنیا آمد، آتنا سعی کرد کاری کند که خودم را بهتر بشناسم. این شناخت از راه رابطه‌ی جنسی ما – که اعتراف می‌کنم خیلی باحجب و حیا بود – به دست نیامد. اما موسیقی آن را به من داد.

بعدها فهمیدم موسیقی به اندازه‌ی بشریت قدمت دارد. نیاکان ما که از غاری به غار دیگر سفر می‌کردند، نمی‌توانستند بار زیادی با خود ببرند، اما باستان‌شناسی مدرن نشان می‌دهد که غیر از بار کمی که برای خوردنی با خود برمی‌داشتند، همیشه یک ابزار موسیقی هم در بار و بنه‌شان داشتند، معمولاً طبل. موسیقی صرفاً ابزاری برای آرام کردن یا منحرف کردن حواس ما نیست، فراتر از این است، یک ایدئولوژی است. مردم را از طریق موسیقی‌ای که گوش می‌دهند، می‌شناسید.

با تماشای آتنا که در بارداری موسیقی گوش می‌داد، با گوش دادن به مواقعی که ویولون می‌زد تا بچه آرام شود و بداند دوستش دارند، شیوه‌ی نگرش آتنا به دنیا، به من هم سرایت کرد. وقتی ویورل به دنیا آمد، بعد از آمدنش به خانه، اولین کارمان این بود که وادارش کردیم یک آداجیوی آلبینونی^۱ را گوش بدهد. وقتی جر و بحثمان می‌شد، نیروی موسیقی کمکمان می‌کرد با شرایط دشوار مواجه بشویم؛ هرچند هیچ ارتباط منطقی بین این دو موضوع نمی‌بینم، مگر ارتباطی هیپی وار.

اما تمام این احساساتی‌گری‌ها نان سفره‌ی ما نشد. من سازی نمی‌زدم و حتا نمی‌توانستم به عنوان نوازنده‌ی کمکی، سر مشتری‌های کافه را گرم کنم، پس فقط توانستم در یک شرکت معماری شغل کارآموزی بگیرم و محاسبات ساختمانی را انجام بدهم. به ازای هر ساعت پول ناچیزی می‌دادند و ناچار بودم صبح خیلی زود از خانه بیرون بروم و شب دیر برگردم. حتا نمی‌توانستم

1. Albinoni

پسرم را بینم، مگر در خواب، و آنقدر خسته بودم که نمی توانستم با همسر حرف بزنم و به او نزدیک بشوم. هر شب از خودم می پرسیدم: کی وضعمان بهتر می شود و زندگی آبرومندی پیدا می کنیم؟ هرچند با این اعتقاد آشنا موافق بودم که مدرک تحصیلی در اکثر موارد بی ارزش است، اما کار مهندسی (و حقوق و پزشکی، مثلاً)، دانش فنی زیادی لازم است، وگرنه زندگی دیگران را به خطر می اندازیم. من هم مجبور شده بودم رفتن به دنبال حرفه ای متخجم را رها کنم، رؤیایی که برایم خیلی مهم بود.

دعوا شروع شد. آتنا اعتراض داشت که من خیلی کم به بچه توجه می کنم، بچه به پدرش احتیاج دارد و اگر قرار به بچه داشتن باشد، می تواند خودش تنهایی این کار را بکند و مجبور نبود این همه مشکل برای من درست کند. چند بار در خانه را به هم کوبیدم و بیرون رفتم تا قدم بزنم، و موقع خروج فریاد می زدم که مرا درک نمی کند، که من هم نمی فهمم چه طور شد با این دیوانگی موافقت کردم که در بیست سالگی بچه دار بشویم، پیش از اینکه بتوانیم شرایط مالی حداقلی را برای خودمان فراهم کنیم. کم کم دیگر هیچ رابطه ای جنسی با هم نداشتیم، به خاطر خستگی، یا به خاطر آنکه همیشه یکی از دست آن یکی دلخور بود.

کم کم دچار افسردگی می شدم، فکر می کردم زن محبوبم از من سوءاستفاده کرده. آتنا متوجه خراب تر شدن وضع روحی ام شد و به جای کمک، عزم کرد تمام نیرویش را صرف توجه به ویول و موسیقی کند. تنها گریزگاهم کار بود. گاهی با پدر و مادرم حرف می زدم، و همیشه همین را می گفتند که: «زنت بچه آورد تا پابندت کند.»

از طرف دیگر، خیلی مذهبی تر شده بود. خیلی زود اعلام کرد که مایل است بچه را تعمیم بدهد، با اسمی که انتخاب کرده بود: ویول، یک اسم رومانیایی. فکر کردم به جز چند مهاجر، در

انگلستان اسم کسی ویورل نیست، اما فکر کردم اسم خلاقانه‌ای است و بار دیگر پی بردم که دارد ارتباطی غریب با گذشته‌ای برقرار می‌کند که هرگز تجربه نکرد: روزهای یتیمخانه‌ی سیبوی.

سعی داشتم خودم را به همه‌چیز عادت بدهم، اما احساس کردم دارم به‌خاطر بچه، آتنا را از دست می‌دهم. دعوایمان بیشتر شده بود، مدام تهدید می‌کرد که خانه را ترک می‌کند، چرا که احساس می‌کند این دعوایا به ویورل «انرژی منفی» می‌دهد. شبی، بعد از تهدیدی دیگر، کسی که خانه را ترک کرد، من بودم. فکر می‌کردم بعد از اینکه کمی آرام شوم، برمی‌گردم.

شروع کردم به ول گشتن در لندن، بر زندگی‌ای که انتخاب کرده بودم لعنت می‌فرستادم، بر بچه‌ای که به وجود آمدنش را پذیرفته بودم، زنی که ظاهراً دیگر هیچ علاقه‌ای به من نداشت. نزدیک مترو، در اولین جا شروع کردم به نوشیدن. ساعت یازده شب که بار را بستند، به یکی از آن مغازه‌هایی رفتم که تا صبح باز است، باز هم نوشیدنی خریدم، روی نیمکتی در میدان نشستم و به نوشیدن ادامه دادم. چند جوان نزدیک شدند، از من خواستند نوشیدنی‌ام را با آن‌ها تقسیم کنم. قبول نکردم و کتک مفصلی خوردم. پلیس بعد آمد، و کار همه‌مان به کلانتری کشید.

بعد از ثبت اظهاراتم آزاد شدم. البته کسی را متهم نکردم، گفتم بحث بی‌اهمیتی بوده، وگرنه مجبور بودم چند ماه از عمرم را به عنوان قربانی خشونت در دادگاه بگذرانم. وقتی می‌خواستم کلانتری را ترک کنم، آن‌قدر کله‌پا بودم که روی میز بازرس سقوط کردم. مرد ناراحت شد، اما به جای آنکه مرا به‌خاطر توهین به مقامات دولتی بازداشت کند، مرا از در انداخت بیرون.

یکی از آن‌هایی که کتکم زده بود، بیرون ایستاده بود، مرا که دید، بغلم کرد و تشکر کرد که شکایت نکرده‌ام. گفت تمام

لباس‌هایم خونی و گلی شده و پیشنهاد کرد قبل از اینکه به خانه برگردم، لباس‌هایم را عوض کنم. به جای اینکه بروم دنبال کارم، از او خواستم لطفی بکند و به حرف‌هایم گوش بدهد، خیلی به هم صحبتی احتیاج داشتم.

یک ساعت تمام، در سکوت به درد دلم گوش کرد. در واقع با او حرف نمی‌زدم، با خودم حرف می‌زدم. مرد جوانی که تمام زندگی‌اش را در پیش داشت، شغلی که می‌توانست در آن بدرخشد، خانواده‌ای که آن‌قدر آدم می‌شناختند که درهای زیادی را به رویش باز کنند، اما حالا بیشتر شبیه گداهای همپستد^۱ (یادداشت: محله‌ای در لندن) شده بودم، مست، خسته، افسرده، بی‌پول. و تماشایم به خاطر یک زن، زنی که حتا به من توجه هم نمی‌کرد.

داستانم که تمام شد، وضعیتم را بهتر دیدم: با این باور که عشق همیشه ناجی انسان است، این زندگی را انتخاب کرده بودم. اما راست نیست: گاهی عشق ما را به قعر مغاک می‌کشاند، و بدتر این است که در این سقوط، معمولاً عزیزانمان را هم با خودمان می‌کشیم. من هم اکنون در مسیر نابودی بودم؛ نابودی خودم و همین‌طور آتنا و ویورل.

آن لحظه، دوباره برای خودم تکرار کردم که من مردم، نه پسر بچه‌ای که در گهواره‌ی طلا به دنیا آمده بود. با متانت با تمام چالش‌هایی که جلویم سبز شده بود، روبه‌رو شده بودم. به خانه رفتم. آتنا بچه به بغل خوابش برده بود. حمام کردم، دوباره بیرون رفتم تا لباس‌های کثیف را در سطل زباله بیندازم، بعد دراز کشیدم، به شکل غریبی هشیار.

روز بعد گفتم مایلم از هم جدا شویم. دلیلش را پرسید.

«برای اینکه دوست دارم. ویورل را هم دوست دارم. اما به خاطر کنار گذاشتن آرزوی مهندس شدن، فقط دارم شما دوتا را سرزنش می‌کنم. اگر کمی صبر کرده بودیم، وضع جور دیگری می‌شد. اما

1. Hampstead

تو فقط به فکر برنامه‌های خودت بودی. یادت رفت مرا هم وارد برنامه‌هایت کنی.»

آتنا واکنشی نشان نداد، انگار منتظر این وضع بود یا ناهشیارانه داشت این واقعه را تحریک می‌کرد.

دلم شکست، امیدوار بودم از من بخواهد بمانم. اما آرام و تسلیم به نظر می‌رسید، فقط نگران بود که مبادا بچه حرف‌هایمان را بشنود. همان موقع پی بردم هیچ‌وقت عاشق من نبوده، من فقط ابزاری بودم برای تحقق رؤیای جنون‌آمیز بچه‌دار شدن او در ۱۹ سالگی.

گفتم من می‌روم و آن‌ها می‌توانند در خانه بمانند، اما قبول نکرد: گفت برای مدتی به خانه‌ی مادرش می‌رود، کاری پیدا می‌کند، و بعد آپارتمانی اجاره می‌کند. از من پرسید آیا می‌توانم از نظر مالی به ویورل کمک کنم؟ فوراً قبول کردم.

از جایم بلند شدم، برای آخرین بار همدیگر را بوسیدیم، باز اصرار کردم که می‌تواند در خانه بماند، او هم دوباره گفت همین که وسایلش را جمع کند، به خانه‌ی مادرش می‌رود. در هتل ارزان‌قیمتی اقامت کردم و هر شب منتظر بودم به من زنگ بزنند و از من بخواهد برگردم، زندگی جدیدی شروع کنیم، حتا حاضر بودم اگر لازم باشد، به همان زندگی قدیمی ادامه بدهم، چرا که آن جدایی به من فهمانده بود که در دنیا هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم‌تر از همسر و پسر نیست.

یک هفته بعد، سرانجام به من تلفن کرد. اما تنها چیزی که گفت، این بود که اثاثیه‌اش را برده و دیگر بر نمی‌گردد. دو هفته بعد شنیدم که سویت کوچکی در خیابان باسٔ اجاره کرده، جایی که مجبور بود هر روز بچه به بغل، سه طبقه از پله‌ها بالا برود. دو ماه بعد، سرانجام کاغذهای طلاق را امضا کردیم.

خانواده‌ی حقیقی من برای همیشه رفته بود و خانواده‌ای که در آن به دنیا آمده بودم، با آغوش باز مرا پذیرفت.

کمی بعد از طلاق و رنج عظیمی که کشیدم، از خودم پرسیدم آیا واقعاً تصمیمی که گرفته‌ام اشتباه و بی‌ربط نبوده؟ تصمیمی در حد کسانی که در نوجوانی داستان‌های عشقی زیادی خوانده‌اند و می‌خواهند به هر شکل ممکن، اسطوره‌ی رومئو و ژولیت را تکرار کنند؟ وقتی دردم فرونشست - و برای این درد مرهمی جز گذر زمان نیست - پی بردم که زندگی به من این فرصت را داده بود تا تنها زنی را که می‌توانستم تا آخر عمر دوست بدارم، پیدا کنم. هر ثانیه‌ای که در کنارش می‌گذشت، ارزشش را داشت، و اگر فرصت دوباره‌ای دست می‌داد، با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود، حاضر بودم تمام این لحظات را دوباره تکرار کنم.

اما زمان، جدای از بهبود زخم، چیز عجیبی را نشانم داد: می‌شود در زندگی عاشق بیش از یک نفر بود. دوباره ازدواج کردم، در کنار همسر جدیدم خوشبختم و نمی‌توانم تصور زندگی بدون او را بکنم. اما این باعث نمی‌شود تمام تجربه‌هایم را انکار کنم، چرا که هرگز سعی نکردم این دو تجربه را با هم مقایسه کنم، عشق را نمی‌شود مثل طول یک بزرگراه یا ارتفاع یک ساختمان اندازه گرفت.

از رابطه‌ام با آتنا چیز دیگری باقی ماند: یک پسر، رؤیای بزرگ آتنا که پیش از تصمیم‌مان به ازدواج، آن‌طور باز درباره‌اش با من صحبت کرد. از زن دوم پسر دیگری دارم، حالا برای تمام فراز و نشیب‌های پدری آماده‌ام. وضع خیلی با دوازده سال پیش فرق می‌کند.

یک‌بار، در یکی از ملاقات‌هایمان، وقتی رفته بودم و یورل را بردارم تا آخر هفته را با من بگذرانند، تصمیم گرفتم به موضوع اشاره کنم: پرسیدم چرا وقتی فهمید می‌خواهم جدا شوم، آن قدر آرام ماند.

جواب داد: «تمام عمرم یاد گرفته‌ام در سکوت رنج بکشم.»
و تنها آن موقع بود که مرا در آغوش کشید و تمام آن اشک‌هایی را که دلش می‌خواست آن شب بریزد، یکجا ریخت.

پدر جانکارلو فونتانا

دیدم که برای مراسم عشاء ربانی یکشنبه وارد شد، مثل همیشه، بچه به بغل. از مشکلاتش با شوهرش باخبر بودم، اما تا آن هفته چیزی شبیه سوء تفاهم عادی زن و شوهرها بود و از آنجا که هردویشان در پیرامونشان پرتوی از نیکی پخش می کردند، انتظار داشتم دیر یا زود مشکل برطرف شود.

یک سال بود که صبح زود برای ویولون زدن و ستایش عذرا نیامده بود. خودش را وقف ویول کرده بود. افتخار تعمید ویول با من بود، هرچند یادم نمی آید ویول اسم کدام قدیس است. اما همچنان همه ی یکشنبه ها در مراسم عشاء ربانی حاضر می شد و همیشه آخر کار، بعد از رفتن همه، با هم حرف می زدیم. می گفت من تنها دوستش هستم. با هم دعا می خواندیم، اما حالا نیاز داشت تا مشکلات زمینی اش را هم با من در میان بگذارد.

بیشتر از هر مردی که تا آن موقع دیده بود، لوکاس را دوست داشت، پدر فرزندش بود، مردی که انتخاب کرده بود تا بقیه ی عمرش را با او بگذراند، کسی که همه چیز را کنار گذاشت و آن قدر شهامت داشت تا خانواده تشکیل بدهد. وقتی بحران ها شروع شد، آتنا سعی کرد کاری کند تا بفهمد که این شرایط گذراست، باید

خودش را وقف پسرش می‌کرد، اما هیچ قصد نداشت او را بچه‌ننه کند، به‌زودی می‌گذاشت به‌تنهایی با چالش‌های زندگی‌اش روبه‌رو شود. از آن به بعد، دوباره می‌شد همسر و زنی که او در دیدارهای اول دیده بود، شاید حتا با شدت بیشتر، چرا که حالا بهتر با وظایف و مسئولیت‌های انتخابش آشنا شده بود. با وجود این، لوکاس احساس می‌کرد پس‌رانده شده، آتنا نومیدانه سعی می‌کرد خودش را بین آن دو قسمت کند، اما همیشه مجبور به انتخاب می‌شد، و در این لحظات، بی‌هیچ تردیدی، همیشه ویول را انتخاب می‌کرد.

با اطلاعات ناقص روانشناسی‌ام گفتم اولین بار نیست که این داستان را می‌شنوم و مردها معمولاً در چنین شرایطی احساس می‌کنند پس‌رانده شده‌اند، اما خیلی زود می‌گذرد. قبلاً موقع صحبت با همسایه‌ها، چنین مشکلاتی دیده‌ام. در یکی از این مکالمات، آتنا اشاره کرد که شاید کمی عجله کرده، احساسات یک مادر جوان بودن، مانع از آن شده که با وضوح چالش‌های واقعی پس از تولد بچه را ببیند. اما حالا دیگر برای پشیمانی خیلی دیر است.

پرسید ممکن است من با لوکاس صحبت کنم؟ هرچند او هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌آمد، یا به خاطر اینکه به خدا اعتقاد نداشت، یا به این دلیل که ترجیح می‌داد یکشنبه‌صبح‌ها بیشتر پیش پسرش باشد. حاضر شدم این کار را بکنم، به شرط آنکه به میل خودش پیش من بیاید. درست وقتی آتنا می‌خواست از او بخواهد تا این لطف را بکند، آن بحران بزرگ اتفاق افتاد و شوهرش خانه را ترک کرد.

توصیه کردم صبر داشته باشد، اما آتنا به‌شدت آزرده بود. قبلاً یک‌بار در کودکی ترکش کرده بودند و تمام نفرتی که به مادر تنی‌اش احساس می‌کرد، خودبه‌خود به لوکاس منتقل شده بود، هرچند بعدها شنیدم که دوباره با هم دوست شدند. از نظر آتنا،

قطع پیوندهای خانوادگی شاید بزرگ‌ترین گناهی بود که کسی می‌توانست مرتکب شود.

همچنان یکشنبه‌ها به کلیسا می‌آمد، اما زود به خانه برمی‌گشت، چرا که دیگر کسی را نداشت تا پسرش را پیشش بگذارد و پسرک در مدت مراسم خیلی گریه می‌کرد و تمرکز مؤمنان دیگر را بر هم می‌زد. در یکی از لحظات نادری که توانستیم با هم حرف بزنیم، گفت دارد در بانک کار می‌کند، آپارتمانی اجاره کرده و لازم نیست نگرانش باشم؛ «پدر ویورل» (دیگر اسم شوهرش را بر زبان نمی‌آورد) خرج آن‌ها را می‌داد.

تا اینکه آن یکشنبه‌ی شوم رسید.

می‌دانستم در آن یک هفته چه بر سرش آمده، یکی از همسایه‌ها برایم تعریف کرده بود. چند شب تمام را به دعا گذراندم و تقاضا کردم فرشته‌ای به من الهام بدهد، به من توضیح بدهد که آیا باید تعهدم را به کلیسا انجام بدهم یا تعهدم را به انسان‌ها. از آنجا که فرشته‌ای نیامد، با مافوقم صحبت کردم و او گفت کلیسا تنها به این دلیل توانسته بقایش را حفظ کند که در اصولش سرسختانه پایداری کرده، اگر قرار باشد استثنایی به میان بیاید، کلیسا در همان قرون وسطا نابود می‌شد. دقیقاً می‌دانستم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، فکر کردم به آتنا تلفن بزنم، اما شماره‌ی تلفنش را به من نداده بود.

آن روز صبح، وقتی نان مقدس را برمی‌داشتم تا تقدیس کنم، دست‌هایم می‌لرزید. کلماتی را می‌گفتم که بنا به سنت هزارساله به من منتقل شده بود، قدرتی را به کار می‌بردم که نسل به نسل از رسولان به من رسیده بود. اما بعد فکرم دوباره به سمت آن دخترکِ بچه‌به‌بغل برگشت، شکلی از مریم عذرا، معجزه‌ی مادری و عشق متجلی در طرد شدن و انزوا، که مثل همیشه، در صف ایستاده بود و کم‌کم نزدیک می‌شد تا نان مقدس را دریافت کند.

فکر می‌کنم اکثر حاضران کلیسا می‌دانستند چه اتفاقی دارد می‌افتد. همه به من نگاه می‌کردند و مراقب واکنشم بودند. خودم را در محاصره‌ی عادلان، گناهکاران، فریسی‌ها، کاهنان سنهدرین^۱، رسولان، حواریون، مردم با حسن نیت و با سوء نیت می‌دیدم. آتنا جلویم ایستاد و کار همیشگی‌اش را تکرار کرد: چشم‌هایش را بست و دهانش را باز کرد تا جسم مسیح را دریافت کند. جسم مسیح در دستان من ماند.

چشم‌هایش را باز کرد، درست نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده. زمزمه کردم: «بعد با هم حرف می‌زنیم.» اما از جایش تکان نخورد.

گفتم: «مردم پشت سرت صف کشیده‌اند. بعد حرف می‌زنیم.» «چه شده؟» همه‌ی کسانی که آنجا بودند، سؤالش را شنیدند. «بعد با هم حرف می‌زنیم.»

«چرا به من نان مقدس نمی‌دهید؟ چرا جلوی همه خوارم می‌کنید؟ این همه که کشیده‌ام بس نیست؟» بار دیگر گفتم: «آتنا، کلیسا اجازه نمی‌دهد افراد مطلقه نان مقدس بگیرند. این هفته کاغذهای طلاق را امضا کرده‌ای. بعد با هم حرف می‌زنیم.»

از جایش تکان نخورد، اشاره کردم که افراد پشت سرش بیایند جلو. به تقسیم نان ادامه دادم، تا اینکه آخرین نفر هم نانش را گرفت. آن وقت بود که، پیش از رفتن بالای منبر، آن صدا را شنیدم. دیگر صدای دختری نبود که در ستایش عذرا می‌خواند، که از برنامه‌های آینده‌اش می‌گفت، که از تعریف قصه‌های زندگی قدیسان به شمع می‌آمد، که وقتی از مشکلات زناشویی‌اش حرف می‌زد،

۱. Sanhedrin: بالاترین شورای مذهبی و قضایی قوم یهود که ۷۰ تا ۷۲ عضو داشت.

گریه می کرد. صدای حیوانی زخمی و تحقیر شده بود، با قلبی سرشار از نفرت.

صدایش را شنیدم: «پس لعنت بر اینجا! لعنت بر کسانی که هیچ وقت کلام مسیح را نفهمیدند، که از پیام او فقط یک ساختمان سنگی ساختند. مسیح می گوید: به سوی من آیید ای کسانی که در عذابید، تا رهایتان کنم. من در عذابم، اما مرا پیش او راه نمی دهند. امروز فهمیدم که کلیسا این کلام مسیح را عوض کرده و می گوید: به نزد من آیید ای کسانی که از قواعد ما پیروی می کنید، و معذبان را به حال خود رها کنید!»

شنیدم که زنی در ردیف اول به او گفت آرام باشد. اما من می خواستم بشنوم، احتیاج داشتم بشنوم. برگشتم و جلوی او ایستادم، با سر فروافتاده، تنها کاری که می توانستم بکنم.

«قسم می خورم که دیگر هرگز پایم را به هیچ کلیسایی نگذارم. بار دیگر خانواده ای مرا رها کرده، و این ربطی به مشکلات مالی یا ازدواج زودرس آدم های بی تجربه ندارد. لعنت بر تمام کسانی که در را به روی یک مادر و بچه اش می بندند! شما همان هایید که در را به روی خانواده ی مقدس مسیح بستند، همان هایید که انکار کردید مسیح را، موقعی که بیشتر از همه به یک دوست نیاز داشت!»

بعد، همان طور گریان، بچه به بغل، بیرون رفت. مراسم را به آخر بردم، تبرک انتهایی مراسم را اجرا کردم، و مستقیم به سمت محل نگهداری ظروف مقدس رفتم. آن روز یکشنبه مراسم برقراری اخوت با مؤمنان در کار نبود، از بحث های بی فایده هم خبری نبود. آن روز یکشنبه، در برابر معضلی فلسفی قرار داشتم: تصمیم گرفته بودم به دستگاه کلیسا احترام بگذارم و نه به کلماتی که کلیسا بر اساس آن بنا شده بود.

دیگر پیر شده ام، هر لحظه ممکن است خدا مرا فراخواند. همچنان به دینم مؤمن ماندم و فکر می کنم دینم، با وجود تمام

خطاهایش، صمیمانه دارد سعی می‌کند خودش را اصلاح کند. این شاید چندین دهه یا چند قرن طول بکشد، اما روزی، تنها چیزی که اهمیت خواهد داشت، عشق است، و کلام مسیح: «به سوی من آیید ای کسانی که در عذابید، تا رهایتان کنم.» تمام زندگی‌ام را وقف کلیسا کرده‌ام و حتا یک لحظه هم از تصمیم پشیمان نیستم. اما در لحظاتی مثل آن روز یکشنبه، هرچند ایمانم متزلزل نمی‌شود، اما اعتمادم به انسان‌ها خدشه‌دار می‌شود.

حالا می‌دانم چه بر سر آتنا آمد و از خودم می‌پرسم، آیا همه‌ی این‌ها از آنجا شروع شد یا پیشاپیش در روحش وجود داشت؟ به آتناها و لوکاس‌های بسیاری در دنیا فکر می‌کنم که از هم جدا می‌شوند، و به‌خاطر آن دیگر نمی‌توانند نان مقدس عشای ربانی را دریافت کنند، فقط می‌ماند اینکه به رنج و تصلیب مسیح فکر کنند و به کلامش گوش بدهند که همیشه مطابق قوانین کلیسا نیست. در موارد نادری، کلیسا را ترک می‌کنند، اما بیشترشان باز هم یکشنبه‌ها به مراسم مس می‌آیند، چرا که عادت کرده‌اند، هرچند می‌دانند تحقق معجزه‌ی تبدیل نان و شراب به جسم و خون مولایمان برای آن‌ها ممنوع شده است.

دلم می‌خواهد فکر کنم آتنا پس از خروج از کلیسا، مسیح را پیدا کرد. گریان، خودش را در آغوش او می‌اندازد؛ آشفته، از او توضیح می‌خواهد که چرا باید فقط به خاطر امضای یک برگه طرد شود، موضوعی که در جهان لاهوت هیچ اهمیتی ندارد و فقط برای اداره‌ی ثبت و مالیات مهم است.

و عیسا مسیح به آتنا نگاه می‌کند و احتمالاً جواب می‌دهد:
«دخترم، خوش آمدی. مرا نیز بیرون راندند. مدت‌هاست که مرا هم به کلیسا راه نمی‌دهند.»

پاول پودبیلسکی^۱، ۵۷ ساله، مالک آپارتمان

من و آتنا نقطه‌ی مشترکی داریم: هر دو آوارهی جنگی هستیم، در بچگی به انگلستان آمدم، هرچند تاریخ فرار من از لهستان، پنجاه سال زودتر بود. هر دو می‌دانستیم که در تبعید، با وجود تغییر مکان، سنت‌های قدیمی حفظ می‌شود، مهاجرهای هم‌وطن یکجا جمع می‌شوند، به زبان خودشان حرف می‌زنند، دین خودشان را دارند، و در جامعه‌ای که تا ابد آن‌ها را بیگانه می‌داند، سعی می‌کنند هوای همدیگر را داشته باشند.

سنت‌ها می‌ماند، اما آرزوی بازگشت روزبه‌روز کمرنگ‌تر می‌شود. این آرزو در قلب ما زنده می‌ماند، به شکل امیدی که دوست داریم خودمان را با آن فریب بدهیم، اما هرگز تحقق پیدا نمی‌کند. من هیچ‌وقت به چستوکوا^۲ برنگشتم، او و خانواده‌اش هم هرگز به بیروت برنگشتند.

به‌خاطر همین حس مشترک بود که طبقه‌ی سوم خانه‌ام را در خیابان باست به او اجاره دادم، هرچند ترجیح می‌دادم مستأجر بدون بچه داشته باشم. قبلاً هم این اشتباه را کرده‌ام و همیشه دو اتفاق

1. Pavel Podbielski

2. Czestochowa

می‌افتاد: من از سر و صدای آن‌ها در روز گله می‌کردم و آن‌ها از سر و صدای ما در شب.

گریه و موسیقی، هر دو ریشه در عناصر مقدسی دارد، اما از آنجا که به دو دنیای کاملاً متفاوت تعلق دارد، تحمل همدیگر برایمان مشکل بود.

جریان را برایش گفتم، اما قبول نکرد. گفت هم خودش و هم پسرش ساکت می‌مانند: پسرش را روزها در خانه‌ی مادر بزرگش می‌گذاشت و آپارتمان را به این خاطر می‌خواست که نزدیک محل کارش بود، بانکی سر خیابان.

با وجود توصیه‌های من، با اینکه اولش شجاعانه مقاومت کرد، هشت روز بعد، زنگ درِ خانه‌ام به صدا درآمد. آتنا بود، بچه به بغل:

«پسرم خوابش نمی‌برد. می‌شود فقط همین امروز صدای موسیقی تان را کم کنید؟»

گفتم: «یعنی چه؟!»

پسرک در بغل او فوراً از گریه دست کشید. انگار مثل مادرش از دیدن آن‌همه آدم که ناگهان دست از رقص کشیدند، تعجب کرده بود.

تکمه‌ی مکث روی دستگاه پخش را زدم و با دستم اشاره کردم وارد شود، و بعد دوباره دستگاه را روشن کردم تا مراسم به هم نخورد. آتنا همان‌طور که بچه را در بغلش تکان می‌داد، گوشه‌ی سالن نشست، و دید که بچه خوابید، خیلی راحت، با وجود آن‌همه سر و صدای تنبک و سازهای بادی. در تمام مراسم حاضر بود، همزمان با دیگران رفت و همان‌طور که انتظارش را داشتم، صبح روز بعد، قبل از رفتن به سر کار، دوباره زنگ خانه‌ام را زد.

«نمی‌خواهم چیزی را که دیدم، حرکات موزون آدم‌های چشم‌پسته، برایم توضیح بدهید. می‌دانم معنایش چیست، چرا

که خودم هم خیلی وقت‌ها این کار را می‌کنم، این تنها لحظات آرامش و صفایی است که در زندگی‌ام دارم. پیش از آنکه مادر بشوم، معمولاً با شوهرم و دوستان‌هایم به کلوپ‌های شبانه می‌رفتم. آنجا هم مردم در پیست بودند، با چشم‌های بسته، بعضی‌هایشان فقط می‌خواستند دیگران را تحت تأثیر بگذارند، بقیه تحت تأثیر نیرویی بزرگ‌تر، بسیار قوی‌تر حرکت می‌کردند. و از وقتی خودم را شناختم، حرکات موزون را روشی برای اتصال با چیزی نیرومندتر از خودم یافته‌ام. اما می‌خواهم بدانم این موسیقی چه بود.»

«این یکشنبه چه کار داری؟»

«کار خاصی ندارم. برای پیاده‌روی با ویورل به پارک رجنت^۱ می‌روم. کمی هوای تازه می‌خورم. بعدها خیلی وقت دارم تا دنبال برنامه‌های خودم بروم. در این لحظه از زندگی‌ام، ترجیح می‌دهم دنبال برنامه‌ی پسرم باشم.»

«پس من هم با شما می‌آیم.»

دو روز قبل از پیاده‌روی، آتنا آمد تا در مراسم شرکت کند. پسرش بعد از چند دقیقه خوابید و او فقط حرکت دیگران را تماشا کرد و گوش داد و هیچ نگفت. هرچند بی حرکت روی مبل نشسته بود، مطمئن بودم در حال حرکات موزون است.

عصر روز یکشنبه، وقتی در پارک قدم می‌زدیم، از او خواستم به هرچه می‌بیند و می‌شنود، توجه کند: برگ‌هایی که در باد تعادلشان را حفظ می‌کردند، موج‌های دریاچه، آواز پرنده‌ها، پارس سگ‌ها، جیغ و داد بچه‌ها که این طرف و آن طرف می‌دویدند، انگار از منطق عجیبی پیروی می‌کنند که برای آدم بزرگ‌ها قابل درک نیست.

«همه چیز در حرکت است. همه چیز با نظمی در حرکت است. و هرچه با نظمی در حرکت است، صدایی ایجاد می‌کند. این اتفاق در

این لحظه، در اینجا و هر جای دیگری در دنیا رخ می‌دهد. اجداد ما هم، وقتی از سرما به غارهایشان پناه می‌بردند، به این پدیده پی برده بودند، همه چیز می‌جنبد و صدا ایجاد می‌کند.

^۷ انسان‌های اولیه شاید با شگفتی و بعد با تسبیح به این پدیده نگاه می‌کردند: می‌دانستند این روش موجودی متعالی، برای حرف زدن با آن‌هاست. شروع کردند به تقلید صداها و حرکات پیرامونشان، به امید آنکه با این موجود برتر ارتباط برقرار کنند: سماع و موسیقی این طوری متولد شد. همین چند روز پیش می‌گفتی موقع سماع، با چیزی نیرومندتر از خودت ارتباط برقرار می‌کنی.

«موقع رقص، زنی آزادم. یا در واقع روحی آزادم که می‌تواند در تمام کیهان سفر کند، اکنون را ببیند، آینده را پیش‌بینی کند، به انرژی ناب مبدل شود. این لذت زیادی به من می‌دهد، شادی‌ای بالاتر از آنچه تجربه کرده‌ام یا در دوران زندگی‌ام می‌کنم.

^۸ در دوره‌ای از زندگی‌ام مصمم بودم قدیس شوم و با موسیقی و حرکات موزون جسمم، خدا را بپرستم. اما این راه برای همیشه به روی من بسته است.»

«چه راهی بسته است؟»

جای بچه را در کالسکه مرتب کرد. دیدم نمی‌خواهد به سؤال جواب بدهد. اصرار کردم: وقتی دهان بسته می‌شود، حرف مهمی برای گفتن وجود دارد.

بدون هیچ ابراز احساسی، انگار همیشه در سکوت مجبور به تحمل حکم زندگی بوده، ماجرای کلیسا را برایم گفت که کشیش – شاید تنها دوستش – از دادن نان مقدس به او امتناع کرد. و لعنتی که در آن لحظه کرده بود و بعد برای همیشه کلیسای کاتولیک را ترک گفته بود.

گفتم: «قدیس کسی است که به زندگی‌اش کرامت می‌بخشد. کافی است بفهمی که همه‌ی ما به دلیلی اینجا هستیم و کافی است خود را به آن

دلیل متعهد کنی. این طوری می‌توانیم به رنج‌های کوچک و بزرگمان بخندیم و بدون ترس پیش برویم، آگاه از اینکه هرگام ما معنایی دارد. می‌توانیم بگذاریم نوری که از تارک می‌تابد، هدایت‌مان کند.»

«منظورت از تارک چی است؟ در ریاضیات، به بالاترین نقطه‌ی مثلث می‌گویند رأس یا تارک.»

«در زندگی هم همان قله است. مقصود تمام کسانی که مثل بقیه‌ی مردم دنیا خطا می‌کنند، اما حتا در لحظات دشوار، چشم‌انداز نوری را که از قلبشان می‌تابد، از دست نمی‌دهند. ما در گروه‌مان به دنبال همینیم. تارک، درون ما پنهان است و می‌توانیم به آن برسیم، به شرط آنکه بپذیریمش و نورش را بشناسیم.»

برایش گفتم که اسم حرکاتی را که چند روز پیش دیده بود و افرادی از هر سن و سالی اجرایش می‌کردند (آن موقع گروهی ده نفره، بین ۱۹ و ۶۵ ساله بودیم)، «جستجوی تارک» گذاشته‌ام. آتنا پرسید این حرکات را کجا یاد گرفته‌ام.

برایش تعریف کردم که کمی بعد از پایان جنگ جهانی دوم، بعضی اعضای خانواده‌ام از رژیم کمونیستی که داشت در لهستان مستقر می‌شد، فرار کردند و تصمیم گرفتند به انگلستان بروند. به آن‌ها توصیه کرده بودند که با خودشان آثار هنری و کتاب‌های عتیقه را ببرند. می‌گفتند در این بخش از دنیا، این چیزها خیلی قیمتی است.

در واقع تابلوها و مجسمه‌ها خیلی زود به فروش رفت، اما کتاب‌ها گوشه‌ای ماند و خاک گرفت. از آنجا که مادرم می‌خواست مجبورم کند به لهستانی بخوانم و حرف بزنم، از این کتاب‌ها برای آموزش استفاده کرد. روزی، داخل نسخه‌ای قرن نوزدهمی از کتاب توماس مالتوس^۱، دو برگ تحشیه از پدر بزرگم پیدا کردم که در اردوگاه کار

1. Thomas Malthus

اجباری جان سپرده بود. شروع کردم به خواندن آن، با این باور که شاید اشاراتی به ارث و میراثش داشته باشد، یا نامه‌های عاشقانه‌ای برای معشوقی نهانی باشد، چرا که افسانه‌ای بود که می‌گفتند روزگاری او عاشق یک دختر روس بوده است.

در واقع رابطه‌ی خاصی میان این افسانه و واقعیت وجود داشت. مربوط می‌شد به سفر او به سیبری در دوران انقلاب کمونیستی. آنجا، در روستای دوردستی در دیدوف، عاشق زن بازیگری شده بود (یادداشت ویراستار: پیدا کردن این دهکده روی نقشه غیرممکن بود، شاید نامش را عوض کرده باشند، شاید هم این دهکده بعد از مهاجرت‌های تحمیلی استالین، از بین رفته باشد). به روایت پدربزرگم، این زن عضو فرقه‌ی خاصی بود که معتقد بودند نوعی حرکات موزون، درمان تمام شرارت‌هاست، چرا که اجازه می‌دهد انسان با نور تارک ارتباط یابد.

می‌ترسیدند مبدا تمام این سنت ناپدید شود؛ اهالی ده را کمی بعد به محل دیگری کوچ دادند و این مکان برای آزمایش‌های هسته‌ای مورد استفاده قرار گرفت. هم زن بازیگر و هم دوستانش، می‌خواستند هرچه را یاد گرفته بودند، بنویسند. پدربزرگم هم این کار را کرد، اما ظاهراً اهمیت زیادی به موضوع نداد و یادداشت‌هایش را درون کتابی که حمل می‌کرد، فراموش کرد، تا روزی که من پیدایشان کردم.

آتنا حرفم را قطع کرد:

«اما نمی‌شود درباره‌ی حرکات موزون نوشت. باید

انجامشان داد.»

«دقیقاً. در عمل، در یادداشت‌ها فقط آمده بود که: تا سرحد خستگی بجنید، انگار کوه‌نوردانی باشید که از تپه، از کوه مقدسی بالا می‌روید. بجنید تا جایی که از نفس بیفتید و جستم‌تان اکسیژن را به شکلی دریافت

کند که به آن عادت ندارید. این باعث می‌شود در نهایت هویت‌تان را از دست بدهید، ارتباطات‌تان را با زمان و مکان از دست بدهید. فقط با صدای طبل حرکت کنید، هر روز این کار را تکرار کنید، بدانید که لحظه‌ای می‌رسد که چشم‌هایتان خودبه‌خود بسته می‌شود و کم‌کم نوری را می‌بینید که از درون شما می‌تابد، که به سؤال‌های شما جواب می‌دهد، که نیروهای نهانی شما را آزاد می‌کند.»

«شما خودتان نیرویی را آزاد کرده‌اید؟»

به جای جواب، پیشنهاد کردم به گروه ما ملحق شود، چرا که ظاهراً پسرک همیشه در سر و صدای بلند طبل و سنج، راحت بود. روز بعد، در ساعت موعود، آتنا هم از اول آنجا بود. او را به دوستانم معرفی کردم و فقط توضیح دادم که همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی ماست. کسی از زندگی او نپرسید، کسی هم نپرسید که شغلش چیست. وقتی زمان موعود رسید، دستگاه را روشن کردم و شروع کردیم به حرکت.

بچه به بغل شروع کرد به حرکت، اما پسرک خیلی زود خوابید و آتنا او را گذاشت روی مبل. قبل از اینکه چشم‌هایم را ببندم و وارد خلسه شوم، دیدم که آتنا خیلی خوب راهش را به طرف تارُک یافته.

هر روز – به جز یکشنبه‌ها – با بچه‌اش آنجا بود. فقط چند کلمه احوالپرسی می‌کردیم، آهنگی را که دوستی از استپ‌های روسیه برایم آورده بود، می‌گذاشتم و همه شروع می‌کردیم به حرکت، تا وقتی از پا می‌افتادیم. بعد از یک ماه، آتنا از من خواست نسخه‌ای از آن نوار کاست را به او بدهم.

«دوست دارم این کار را صبح‌ها انجام بدهم، پیش از اینکه ویورل را در خانه‌ی مامان بگذارم و سر کار بروم.»

اکراه داشتم:

«اولاً فکر می‌کنم یک گروه که با انرژی مشابهی با هم ارتباط برقرار کنند، نوعی هاله ایجاد می‌کنند و ورود به جذب را برای هم

آسان‌تر می‌کنند. از آن گذشته، انجام این کار قبل از رفتن سرِ کار، یعنی آماده شدن برای اخراج، تمام روز خسته می‌مانی.»
آتنا کمی فکر کرد، اما بعد گفت:

«وقتی از انرژی جمعی حرف می‌زنید، حق با شماست. می‌بینم در گروه شما چهار زوج و همسر شما حضور دارند. همه‌ی شما عشق را پیدا کرده‌اید. برای همین، می‌توانند ارتعاش مثبتی را با من تقسیم کنند.»

اما من تنهایم. یعنی با پسرَم هستم. اما او هنوز نمی‌تواند عشقش را به شکلی که ما درک کنیم، نشان بدهد. پس ترجیح می‌دهم تنهایی‌ام را بپذیرم. اگر الان بخواهم از آن فرار کنم، دیگر نمی‌توانم شریکی برای خودم پیدا کنم. اگر به جای مبارزه با این تنهایی، بپذیرم، شاید وضع فرق کند. فهمیده‌ام که تنهایی، وقتی سعی می‌کنیم با آن درگیر شویم، خیلی از ما قوی‌تر است، اما وقتی نادیده‌اش بگیریم، ضعیف می‌شود.»

«به دنبال عشق به گروه ما آمده‌ای؟»

«فکر می‌کنم انگیزه‌ی خوبی باشد، اما جوابتان نه است. به دنبال معنایی برای زندگی‌ام آمدم، که فعلاً تنها دلیلَم برای زندگی، پسرَم است و برای همین می‌ترسم سرانجام ویورل را نابود کنم؛ با محافظت بیش از حد، یا با ریختن تمام رؤیاهای شکست‌خورده‌ام بر سر او. یکی از همین روزها، موقع حرکاتم، احساس کردم درمان شده‌ام. اگر یک بیماری جسمانی بود، می‌شد اسمش را گذاشت معجزه. اما یک موضوع روحی بود که باعث می‌شد احساس بدبختی کنم. اما ناگهان محو شد.»

منظورش را می‌دانستم.

آتنا ادامه داد: «کسی به من یاد نداد با صدای این موسیقی حرکت کنم. اما احساس می‌کنم می‌دانم دارم چه کار می‌کنم.»

«لازم نیست یاد بگیری. یاد پیاده روی مان در پارک باش، یاد است چه دیدیم؟ طبیعت نظم خودش را خلق می کرد و خودش را با هر لحظه تطبیق می داد.»

«عشق را هم کسی به من یاد نداد. اما خدا را دوست داشته ام، شوهرم را دوست داشته ام، پسر و خانواده ام را دوست داشته ام. اما چیزی کم است. موقع حرکات خسته می شوم، اما وقتی تمام می شود، احساس می کنم در وضعیت برکتم، در جذبه ی عمیق. می خواهم این جذبه تمام روز ادامه داشته باشد. به من کمک کند در یافتن آن چیزی که کم است: عشق یک مرد.»

«همیشه قلب این مرد را موقع حرکات می بینم، هر چند صورتش را نمی بینم. احساس می کنم نزدیک است و برای همین، باید حواسم جمع باشد. می خواهم صبح این حرکات را بکنم، طوری که بتوانم تمام روز متوجه آنچه در اطرافم رخ می دهد، باشم.»

«معنای معادل یونانی کلمه ی جذبه^۱ را می دانی؟ از یک لغت یونانی می آید، معنایش خارج از خود ماندن است. اینکه تمام روز را خارج از خودت بگذرانی، تقاضای سنگینی از روح و جسمت است.»

«سعیم را می کنم.»

دیدم بحث فایده ای ندارد. یک کپی از نوار تهیه کردم. از آن به بعد، هر روز صبح با آن صدا در طبقه ی بالا بیدار می شدم، صدای پاهایش را می شنیدم و از خودم می پرسیدم چه طور می تواند بعد از نزدیک یک ساعت جذبه، در بانک کار کند. در یکی از ملاقات های تصادفی مان در راهرو، دعوتش کردم بیاید و پیش ما قهوه ای بخورد. آتنا برایم گفت کپی های دیگری هم از نوار گرفته و حالا چندین نفر در سر کارش، در جستجوی تارک هستند.

«اشتباه کردم؟ محرمانه بود؟»

1. êxtase

البته که نه. برعکس، داشت کمکم می‌کرد تا سنتی تقریباً از دست رفته را حفظ کنیم. در یادداشت‌های پدربزرگم، یکی از زن‌ها می‌گفت راهبی که از آن منطقه می‌گذشت، تأکید کرده بود ما درون خود تمام نیاکانمان و تمام نسل‌های آینده را داریم. وقتی خود را آزاد کنیم، داریم نوع بشر را آزاد می‌کنیم.

«پس زن‌ها و مردهای آن شهر کوچک در سیبری، حتماً اینجا حاضر و راضی‌اند. به لطف پدربزرگان، کار آن‌ها دوباره دارد در این دنیا متولد می‌شود. اما درباره‌ی چیزی کنج‌کاویم: چرا بعد از خواندن آن متن تصمیم گرفتید حرکات را انجام بدهید؟ اگر آن متن درباره‌ی ورزش بود، فوتبالیست می‌شدید؟»

این سؤال را تا حالا کسی از من نکرده بود.

«برای اینکه آن موقع مریض بودم. یک‌جور ورم مفاصل نادر داشتم، و پزشک‌ها می‌گفتند باید در ۳۵ سالگی خودم را آماده‌ی نشستن در صندلی چرخدار کنم. دیدم وقت زیادی ندارم و تصمیم گرفتم خودم را وقف تمام چیزهایی کنم که بعدها دیگر نمی‌توانستم انجام دهم. پدربزرگم در آن قطعه کاغذ کوچک نوشته بود که اهالی دیدوف به قدرت درمانگر جذبه اعتقاد دارند.»

«ظاهراً حق داشته‌اند.»

جواب ندادم، اما کاملاً مطمئن نبودم. شاید پزشک‌ها اشتباه کرده بودند. من و خانواده‌ام مهاجر بودیم و بیمار شدن برای ما تجملی به حساب می‌آمد، شاید این حقیقت با چنان قدرتی در ناخودآگاه من عمل کرده بود که واکنش طبیعی جسم را برانگیخته بود. شاید هم معجزه بود، که کاملاً برخلاف آموزه‌های دین کاتولیک من بود: حرکات موزون درمان نمی‌کند.

یادم آمد که در نوجوانی، موسیقی‌ای که آن احساس را به من بدهد نداشتم، اما پارچه‌ی سیاهی روی سرم می‌کشیدم و خیال

می‌کردم واقعیت اطرافم دیگر وجود ندارد: روحم به دیدوف پرواز می‌کرد، پیش آن زن‌ها و مردها، پیش پدر بزرگم و بازیگر محبوبش. در سکوت اتاق، از آن‌ها می‌خواستم آن حرکات را یادم بدهند، به فراتر از مرزهای خودم برسم، چرا که به‌زودی برای همیشه فلج خواهم شد. بدنم هرچه بیشتر حرکت می‌کرد، روشنائی قلبم بیشتر خود نشان می‌داد و بیشتر یاد می‌گرفتم – شاید همین‌طوری از خودم، شاید هم از اشباح گذشته. حتا توانستم خیال کنم که در آیین‌هایشان به کدام موسیقی گوش می‌داده‌اند و وقتی سال‌ها بعد، یکی از دوستانم به سبیری سفر می‌کرد، از او خواستم چند تا صفحه برایم بیاورد، و در کمال تعجب دیدم یکی از آن صفحه‌ها خیلی شبیه به آن چیزی است که از موسیقی دیدوف تصور کرده بودم.

بهرتر بود چیزی به آتنا نمی‌گفتم – آدمی بود که خیلی راحت تحت تأثیر قرار می‌گرفت و به‌نظم خلق و خوی بی‌ثباتی داشت. فقط گفتم: «شاید کار درستی کرده‌ای».

یک دفعه‌ی دیگر هم با هم حرف زدیم، کمی قبل از سفرش به خاور میانه. راضی به نظر می‌رسید، انگار تمام آنچه را می‌خواست، یافته بود: عشق.

«همکارهایم گروهی تشکیل داده‌اند و اسم خودشان را گذاشته‌اند زائران تارک همه‌اش به لطف پدر بزرگ شما.»

«به لطف تو که احساس کردی لازم است این موضوع را با دیگران در میان بگذاری. می‌دانم داری می‌روی. می‌خواهم ازت تشکر کنم، به‌خاطر آنکه به کاری که سال‌ها می‌کردم، بُعد تازه‌ای بخشیدی. من سعی داشتم این نور را در میان چند نفر علاقه‌مند محدود پخش کنم، اما همیشه به شیوه‌ای شرمزده، همیشه با این فکر که مردم تمام این داستان را احمقانه فرض می‌کنند.»

«می‌دانی چی کشف کردم؟ هرچند خلسه یعنی توانایی خروج از خود، اما سماع شیوه‌ای است برای بالا رفتن در فضا. کشف کردن ابعاد جدید، و با وجود این، تداوم ارتباط با جسم خود. با حرکات موزون، جهان روحانی و جهان مادی می‌توانند بدون تعارض با هم همزیستی کنند. گمان می‌کنم بالرین‌های کلاسیک برای این روی نوک پاهایشان می‌ایستادند، که در آن لحظه، هم زمین را لمس می‌کردند و هم داشتند به آسمان می‌رسیدند.»

آن‌طور که یادم است، این آخرین کلمات او بود. هرگاه خودمان را با شعف تسلیم هر حرکاتی کنیم، مغز قدرت مهارش را از دست می‌دهد و قلب اختیار جسم را در دست می‌گیرد. تنها در این لحظه است که تارُک ظاهر می‌شود.

البته به شرطی که باورش کنیم.

پیتر شرنی^۱، ۴۷ ساله، مدیر کل شعبه‌ای از بانک انام بانک حذف شده آدر هلند پارک^۲، لندن

فقط برای این آتنا را قبول کردم که خانواده‌اش از مهم‌ترین مشتریان ما بود. هرچه باشد، دنیا دور منافع متقابل می‌گردد. آدم بی‌قراری به نظر می‌آمد، برای همین شغل اداری کسل‌کننده‌ای به او دادم، با این امید شیرین که خودش استعفا بدهد؛ این طوری می‌توانستم به پدرش بگویم که سعی کرده‌ام کمکش کنم، اما موفق نشده‌ام.

تجربه‌ی مدیریت من یادم داده که وضعیت روانی آدم‌ها را درک کنم، حتا اگر چیزی نگویند. در یک دوره‌ی آموزشی مدیریت شنیدم که: اگر می‌خواهی از شرّ کسی راحت بشوی، کاری بکن تا طرف به تو توهین و بی‌احترامی کند، این طوری می‌توانی به دلیل موجهی عذرش را بخواهی.

هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم تا در مورد آتنا به این نتیجه برسم. از آنجا که برای امرار معاش به این پول وابسته نبود، به‌زودی می‌فهمید که فشار صبح زود بیدار شدن، گذاشتن بچه در خانه‌ی مادر، تمام روز سر کردن با کار تکراری، برگشتن برای برداشتن

1. Peter Sherney

2. Holland Park

بیچه، رفتن به سوپرمارکت، مراقبت از بیچه، خواباندن او، روز بعد برگشتن و تلف کردن سه ساعت در راه و در وسایل حمل و نقل عمومی، تمامش کاملاً بی‌مورد است. روش‌های جالب‌تری برای گذراندن روزهایش وجود داشت. کم‌کم مضطرب‌تر و آزرده‌تر می‌شد و به استراتژی‌ام می‌بالیدم: داشتم موفق می‌شدم. کمی بعد شروع کرد به گلایه از محل زندگی‌اش، می‌گفت صاحبخانه‌اش همیشه شب‌ها با صدای بلند موسیقی پخش می‌کند و دیگر نمی‌تواند درست و حسابی بخوابد.

بعد ناگهان چیزی عوض شد. اول فقط در آتنا، و بعد در تمام اداره. چه‌طور توانستم متوجه این تغییر شوم؟ خوب، کار یک گروه آدم، شبیه نوعی ارکستر است. مدیر خوب، همیشه رهبر ارکستر است و می‌داند کدام ساز دارد خارج می‌زند، کدام احساس بیشتری منتقل می‌کند، و کدام فقط از بقیه‌ی گروه پیروی می‌کند. به‌نظر می‌رسید آتنا سازش را بدون هیچ شور و شوقی می‌زند، همیشه دور بود، هرگز شادی‌ها یا غم‌های زندگی شخصی‌اش را با همکارانش در میان نمی‌گذاشت، به نظر می‌آمد وقتی از سر کار می‌رود، تمام وقتش را صرف مراقبت از پسرش می‌کند و بس. تا اینکه کمتر خسته به نظر می‌رسید، بیشتر با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد، برای هرکس که می‌رسید، توضیح می‌داد که روشی برای احیای جوانی یافته است.

و البته این کلمه‌ای جادویی است: احیای جوانی. بیان این کلمه از دهان کسی که فقط ۲۱ سالش بود، کاملاً احمقانه به‌نظر می‌رسید، اما دیگران حرفش را باور کردند و همه‌شان راز این فرمول را از او می‌خواستند.

کارایی‌اش بیشتر شد، هرچند کارش همان بود. همکارانش که قبلاً رابطه‌شان با او به گفتن «صبح به‌خیر» و «شب به‌خیر» محدود می‌شد، کم‌کم او را برای ناهار دعوت می‌کردند. وقتی برمی‌گشتند،

راضی به نظر می‌رسیدند، و بازدهی بخش آن‌ها افزایش ناگهانی قابل توجهی پیدا کرد.

می‌دانم آدم‌های عاشق، محیط زندگی‌شان را آلوده به عشق می‌کنند و فوراً نتیجه گرفتم که آتنا حتماً شخص بسیار مهمی را در زندگی‌اش پیدا کرده.

پرسیدم. تأیید کرد و اضافه کرد که هرگز با یک مشتری بیرون نمی‌رود، اما در این مورد، قبول دعوت او غیرممکن بوده. در شرایط عادی باید فوراً عذرش را می‌خواستم، قواعد بانک کاملاً مشخص است، روابط شخصی با مشتریان مطلقاً ممنوع است. اما دیگر پی برده بودم که رفتار او عملاً به همه سرایت کرده، بعضی از همکارانش بعد از ساعات کار با او جمع می‌شدند و تا جایی که می‌دانستم، دست کم دو سه نفرشان به خانه‌اش رفته بودند.

گرفتار وضع خطرناکی شده بودم، کارآموز جوان که قبل از کار هیچ تجربه‌ای نداشت، که قبلاً خلق و خویش بین حجب و خشونت نوسان می‌کرد، ناگهان به رهبر طبیعی کارمندانم مبدل شده بود. اگر بیرونش می‌کردم، فکر می‌کردند از حسادت است و احترامشان را از دست می‌دادم. اگر نگهش می‌داختم، این خطر بود که در مدت چند ماه اختیار گروه را از دست بدهم.

تصمیم گرفتم کمی مراقب باشم، «انرژی» اداره (از این کلمه متنفرم، چرا که در واقع هیچ معنای خاصی نمی‌دهد، مگر اینکه منظورمان انرژی برق باشد)، به تدریج داشت افزایش می‌یافت. مشتری‌ها راضی‌تر بودند و مشتری‌های دیگری به ما معرفی می‌کردند. کارمندان شاد بودند و هرچند کار زیاد شده بود، اما مجبور نبودم کارمندان دیگری را استخدام کنم، چرا که همه حواسشان به کارشان بود.

یک روز، نامه‌ای از مافوق‌هایم دریافت کردم. می‌خواستند به بارسلون بروم و در یک گردهمایی، روش مدیریتم را توضیح بدهم. از نظر

آن‌ها توانسته بودم بدون افزایش هزینه، سودآوری را بالا ببرم، و این تنها چیزی است که برای مدیران مهم است... در تمام دنیا.

کدام روش؟

دست کم می‌دانستم قضیه از کجا سرچشمه می‌گیرد. آتنا را به دفترم خواستم. از کارایی بالایش گفتم و او با لبخندی تشکر کرد. قدم محتاطانه‌ای برداشتم، نمی‌خواستم از حرفم سوء تعبیر شود. «نامزدت چه طور است؟ همیشه فکر می‌کنم کسی که دوستش بدارند، بهتر می‌تواند دوست بدارد. کارش چی است؟»

«در اسکاتلند یارد کار می‌کند.» (یادداشت ویراستار: اداره‌ی تحقیقات آگاهی شهر لندن.)

ترجیح دادم وارد جزئیات بیشتر نشوم. اما باید به هر شکلی مکالمه را ادامه می‌دادم و نباید وقت را تلف می‌کردم.

«متوجه تغییر زیادی در شما شده‌ام، و...»

«متوجه تغییر زیادی در اداره هم شده‌اید؟»

چه طور می‌توانستم به چنین سؤالی جواب بدهم؟ از یک طرف، به او قدرتی بیش از حد مجاز می‌دادم، از طرف دیگر، اگر صریح صحبت نمی‌کردم، هرگز جوابی را که می‌خواستم، نمی‌گرفتم.

«بله، متوجه تغییر بزرگی شده‌ام. دارم فکر می‌کنم این تغییر را

تقویت کنم.»

«باید به سفر بروم. می‌خواهم کمی از لندن خارج شوم، افق‌های

جدید را بشناسم.»

سفر؟ حالا که وضع داشت در محیط کارم به این خوبی سر و سامان می‌گرفت، می‌خواست برود؟ اما وقتی بهتر فکر می‌کردم، مگر همین خروج نبود که به آن نیاز داشتم و می‌خواستم؟

ادامه داد: «اگر مسئولیت بیشتری به من بدهید، بهتر می‌توانم به

بانک کمک کنم.»

فهمیدم - داشت فرصتی عالی در اختیار من می گذاشت. چه طور قبلاً فکرش را نکرده بودم؟ «سفر» به معنای دور کردن او بود، دوباره رهبری را در دست می گرفتم، بدون اینکه مجبور باشم با عواقب اخراج یک کارمند یاغی دست و پنجه نرم کنم. اما باید درباره اش فکر می کردم، چرا که او قبل از کمک به بانک، باید به من کمک می کرد. حالا که رؤسایم متوجه رشد کارایی ما شده بودند، می دانستم باید آن را حفظ کنم، وگرنه خطرش بود موقعیتم را از دست بدهم و در موقعیتی بدتر از قبل قرار بگیرم. گاهی می فهمم چرا بیشتر همکاران من تلاش زیادی برای بهتر کردن کیفیت کارشان نمی کنند: اگر موفق نشوند، آن ها را نالایق می خوانند. اگر موفق شوند، مجبورند همیشه در حال رشد بمانند و سرانجام هم به علت انفارکتوس قلبی روزگارشان به پایان می رسد.

با احتیاط قدم بعدی را برداشتم: عاقلانه نیست که شخص را قبل از فاش کردن رازش بترسانیم. بهتر است وانمود کنیم با خواسته اش موافقیم.

«سعی می کنم خواسته ات را با مقامات بالاتر مطرح کنم. اتفاقاً می خواهند با آن ها در بارسلون ملاقات کنم و درست به همین دلیل است که تصمیم گرفتم با تو حرف بزنم. بیراه نیست اگر بگویم کارایی سازمان از وقتی بهتر شده که، به اصطلاح، رابطه ی دیگران با تو بهتر شده، نه؟»

«در واقع... رابطه شان با خودشان بهتر شده.»

«بله. اما تو محرکش بوده ای... یا اشتباه می کنم؟»

«خودتان می دانید که اشتباه نمی کنید.»

«آیا کتاب مدیریتی را می خوانید که من نمی شناسم؟»

«از این کتاب ها نمی خوانم. اما دوست دارم به من قول بدهید واقعاً درباره ی خواسته ام فکر کنید.»

به نامزدش در اسکاتلند یارد فکر کردم؛ اگر قول می‌دادم و عمل نمی‌کردم، در معرض تلافی قرار می‌گرفتم؟ آیا نامزدش یک جور فوت و فن جدید به او یاد داده بود که می‌توانست با آن نتایج غیرممکن بگیرد؟

«همه چیز را تعریف می‌کنم، حتا اگر به قولتان عمل نکنید. اما نمی‌دانم اگر خودتان کاری را که یادتان می‌دهم تمرین نکنید، نتیجه می‌گیرید یا نه.»

«منظورت آن فن احیای جوانی است؟»

«این هم جزوش است.»

«فقط دانستن تئوری اش کافی نیست؟»

«شاید. این معرفت، از راه چند برگ کاغذ به دست کسی رسیده

که آن را به من یاد داده.»

خوشحال شدم که مجبورم نمی‌کند تصمیم‌هایی بگیرم که از توانایی و اصول اخلاقی‌ام خارج باشد. اما اعتراف می‌کنم که ته دلم، علاقه‌ای شخصی به این داستان پیدا کرده بودم، چرا که من هم آرزو داشتم استعدادهایم را بازیافت کنم. قول دادم هرکاری از دستم بربیاید بکنم. بعد آتنا شروع کرد به صحبت درباره‌ی حرکاتی طولانی و غریب، به دنبال چیزی به نام تارک (یا محور، الان درست یادم نیست). موقع صحبت، سعی داشتم افکار توهم‌آمیزش را به شکلی عینی تحلیل کنم. یک ساعت کافی نبود و از او خواستم روز بعد برگردد. با هم گزارشی را که باید برای مدیران بانک ارائه می‌دادیم، تهیه کردیم. در گرما گرم صحبت، با خنده گفت:

«از اینکه این فن را با همان کلماتی شرح بدهید که الان داریم به کار می‌بریم، نترسید. فکر می‌کنم حتا مدیر یک بانک هم از جنس آدم‌هایی مثل ماست، از گوشت و استخوان، و حتماً باید به روش‌های غیر معمول علاقه‌ای داشته باشد.»

آتنا کاملاً در اشتباه بود: در انگلستان، سنت همیشه بر نوآوری مقدم است. اما کمی خطر کردن، تا وقتی موقعیت شغلی مرا به خطر نمی‌انداخت، چه قدر خرج داشت؟ کل موضوع به نظر کاملاً بی‌معنی می‌آمد، اما باید حرف‌هایش را خلاصه و جمع بندی می‌کردم و به شکلی درمی‌آوردم که همه بفهمند. همین کافی بود.

پیش از سخنرانی‌ام در بارسلون، تمام صبح تکرار می‌کردم: روشِ «من» دارد جواب می‌دهد و فقط همین مهم است. چند کتاب راهنما خواندم و متوجه شدم که از روش‌های مفید برای معرفی یک ایده‌ی نو با بیشترین تأثیر ممکن، باید سخنرانی را طوری تدوین کنیم که حضار را تحریک کند، بنابراین اولین چیزی که برای مدیرانی که در آن هتل لوکس جمع شده بودند گفتم، جمله‌ای از پولس قدیس بود: «خداوند مهم‌ترین نکات را از دانایان پنهان داشت، چرا که آنان امور ساده را درک نمی‌کنند، و تصمیم گرفت آن‌ها را بر ساده‌دلان بگشاید.» (یادداشت ویراستار: نمی‌توان مطمئن شد که اشاره‌ی او به نقل قولی از انجیل متی (باب یازده، آیه ۲۵) است که می‌گوید: «ای پدر مالک آسمان و زمین تو را ستایش می‌کنم که این امور را از دانایان و خردمندان پنهان داشتی و به کودکان مکشوف فرمودی.» یا جمله‌ای از پولس (رساله به قرنتیان، باب ۱، آیه ۲۷): «بلکه خدا جهال جهان را برگزید تا حکما را رسوا سازد و خدا ناتوانان عالم را برگزید تا توانایان را رسوا سازد.»)

این جمله را که گفتم، کل حضار که دو روز تمام را به تجزیه و تحلیل نمودارها و آمار گذرانده بودند، در سکوت فرو رفتند. فکر کردم کارم را از دست داده‌ام، اما تصمیم گرفتم ادامه بدهم. اولاً به‌خاطر اینکه روی این موضوع تحقیق کرده بودم و از آنچه می‌گفتم، مطمئن بودم و اعتبارش متعلق به من بود. دوم اینکه،

هر چند در بعضی قسمت‌ها مجبور شدم تأثیر شگرف آتنا را بر کل این فرایند حذف کنم، اما باز هم دروغ نمی‌گفتم: «کشف کردم که امروزه، برای انگیزه‌بخشی به کارمندان، کاری بیش‌تر از آموزش خوب در مراکز عالی و معتبر آموزشی‌مان لازم است. همه‌ی ما بخش‌های ناشناخته‌ای داریم که وقتی به سطح بیاید، معجزه می‌کند.

^۷ همه‌ی ما به دلیلی کار می‌کنیم: نان دادن به بچه‌هایمان، پول درآوردن برای امرار معاش، توجیه زندگی، به دست آوردن سهمی از قدرت. اما در این مسیر، مراحل کسل‌کننده و آزارنده‌ای هم وجود دارد. راز کار، تبدیل این مراحل به ملاقات با خود است، یا چیزی والا‌تر.

^۸ مثلاً، در جستجوی زیبایی همیشه یک نتیجه‌ی عملی مورد نظر نیست، اما زیبایی را چنان می‌جوییم که انگار مهم‌ترین چیز دنیا است. پرندگان آواز خواندن را یاد می‌گیرند، اما معنایش این نیست که آواز خواندن، کمکشان می‌کند تا غذا به دست بیاورند، از شکارچی‌ها بگریزند یا انگل‌ها را از خود دور کنند. پرندگان می‌خوانند، چرا که به نظر داروین، تنها به این شیوه می‌توانند جفتشان را جذب و بقای نوعشان را تضمین کنند.»

مدیری از ژنو حرفم را قطع کرد. اصرار داشت سخنرانی عینی‌تری بکنم. اما مدیر عامل بانک تشویق کرد ادامه بدهم و این به شوقم آورد.

«باز هم از نظر داروین، که کتابی نوشت که تاریخ بشریت را عوض کرد (یادداشت: «منشاء انواع»، ۱۸۷۱، کتابی که اولین بار در آن ادعا کرد که انسان، تکامل طبیعی نوعی میمون است)، تمام کسانی که شور را در خود بیدار می‌کنند، کاری را تکرار می‌کنند که از زمان غارنشینی بشر انجام شده است، موقعی که آن آیین‌ها برای

اظهار عشق به جنس مخالف، برای تداوم و تکامل نوع بشر الزامی بوده است. بسیار خوب، چه تفاوتی میان تکامل نوع بشر و تکامل یک شرکت بانکداری است؟ هیچ. هر دو از قوانین واحدی پیروی می‌کنند... تنها قابل‌ترین‌ها بقا پیدا می‌کنند و رشد می‌کنند.»

در اینجا مجبور شدم اشاره کنم که این ایده را به لطف همکاری داوطلبانه‌ی یکی از کارمندانم، شیرین خلیل، پرورانده‌ام.

«شیرین، که دوست دارد آتنا صدایش کند، نوع رفتار تازه‌ای را به محیط کارش آورد، یا بهتر بگوییم، همان شور را، بله، شور، چیزی که هرگز موقع بحث درباره‌ی وام یا صفحات گسترده‌ی هزینه‌ها در نظرش نمی‌گیریم. اما کارمنداها شروع کردند به استفاده از موسیقی به‌عنوان محرکی برای آنکه بهتر به مشتریانشان برسند.»

مدیر دیگری حرفم را قطع کرد و گفت این ایده قدیمی است: سوپرمارکت‌ها هم همین کار را می‌کردند و از ملودی‌هایی استفاده می‌کردند که به مشتری تلقین می‌کرد خرید کنند.

«من نگفتم موسیقی را در محیط کار پخش می‌کنیم. روش زندگی کارمنداها تغییر کرد، فقط به‌خاطر آنکه شیرین، یا اگر دلتان می‌خواهد، آتنا، به آن‌ها یاد داد پیش از رویارویی با کار دشوار روزانه، حرکات موزونی را انجام دهند. دقیقاً نمی‌دانم این کار چه مکانیسمی را در افراد بیدار می‌کند؛ به‌عنوان مدیر، من فقط مسئول نتایجم و نه خود فرایند. من این حرکات را انجام نمی‌دهم، اما فهمیده‌ام که از راه آن‌ها، همه با کاری که انجام می‌دهند، احساس رابطه‌ی بیشتری می‌کنند.

’با این پند اخلاقی به دنیا آمده‌ایم و بزرگ شده‌ایم که: وقت طلاست. دقیقاً می‌دانیم طلا چیست، اما معنای واژه‌ی وقت چیست؟ روز از ۲۴ ساعت و بی‌نهایت لحظه تشکیل شده. باید بر هر دقیقه هشیار باشیم، بدانیم چه‌طور از آن استفاده کنیم، حالا چه مشغول کار باشیم

و چه فقط مشغول فکر درباره‌ی زندگی. اگر سرعتمان را کم کنیم، همه‌چیز دوام بیشتری پیدا می‌کند. البته معنی‌اش این است که شستن ظرف‌ها، جمع زدن بدهی‌ها و بستانکاری‌ها در ترازنامه، یا کنترل سفته‌ها بیشتر طول بکشد، اما چرا از این فرصت برای فکر کردن به مسائل دلپذیر استفاده نکنیم، چرا از همین که زنده‌ایم، احساس شادی نکنیم؟» مدیر عامل بانک با تعجب نگاهم کرد. مطمئن بودم می‌خواهد ادامه بدهم و به تفصیل جزئیات چیزی را که آموخته‌ام توضیح بدهم، اما عده‌ای از حاضران شروع کردند به احساس بی‌تابی.

مدیر عامل گفت: «منظورتان را خوب می‌فهمم. گمان می‌کنم کارمندانتان به این دلیل کارشان را با شور و شوق بیشتری انجام می‌دهند که در روز فرصتی دارند تا با خودشان تماس برقرار کنند. به شما تبریک می‌گویم که آن‌قدر انعطاف داشته‌اید که اجازه‌ی اجرای روش‌های غیرسنتی را داده‌اید که دارد عالی جواب می‌دهد. اما، از زمان حرف زدید، ما در یک کنفرانسیم و فقط پنج دقیقه وقت دارید تا صحبت‌تان را تمام کنید. امکان دارد نکات اصلی را فهرست کنید تا بتوانیم این اصول را در شعب دیگر هم اجرا کنیم؟» حق با او بود. این چیزها می‌توانست برای کارمندا خوب باشد، اما ممکن بود برای زندگی حرفه‌ای من کشنده باشد. تصمیم گرفتم آنچه را با شیرین نوشته بودیم، خلاصه و جمع‌بندی کنم.

«من و شیرین، بر اساس مشاهدات شخصی‌مان نکاتی را مشخص کرده‌ایم که با کمال میل می‌توانم با هرکس برایش جالب است، در میان بگذارم. این نکات از این قرار است:

^۷ الف) همه‌ی ما ظرفیتی ناشناخته داریم که تا ابد هم ناشناخته می‌ماند. اما این ظرفیت می‌تواند متحد ما باشد. از آنجا که اندازه‌گیری این ظرفیت و بخشیدن ارزش اقتصادی به آن غیرممکن است، هیچ‌وقت آن را در محاسبات در نظر نمی‌گیرند، اما اینجا

دارم با انسان‌های دیگر حرف می‌زنم، مطمئنم منظورم را می‌فهمند، دست کم به‌طور نظری.

‘ب) در شعبه‌ی من، این ظرفیت را حرکاتی مبتنی بر ضرب‌آهنگی برانگیخته که اگر اشتباه نکنم، از صحراهای آسیا می‌آید. اما محل پیدایش ریتم مهم نیست، مهم این است که انسان‌ها با جسمشان می‌توانند آنچه را روحشان می‌خواهد بگویند، ابراز کنند. می‌دانم واژه‌ی روح می‌تواند موجب سوء تعبیر شود، پس توصیه می‌کنم آن را با واژه‌ی شهود عوض کنیم و اگر این واژه هم مناسب به نظر نمی‌رسد، می‌توانیم از واژه‌ی احساسات بدوی استفاده کنیم، که ظاهراً دلالت علمی بیشتری دارد، هرچند بار معنایی‌اش کمتر از واژه‌های قبلی است.

‘پ) پیش از رفتن سرِ کار، به جای نرمش یا ورزش‌های آئروبیک، کارمندانم را تشویق می‌کنم دست کم یک ساعت حرکات موزون انجام دهند. این جسم و ذهنشان را تحریک می‌کند، روزشان را در حالی آغاز می‌کنند که از خود خلاقیت می‌طلبند و این انرژی انباشته را در وظایفشان در شعبه به کار می‌برند.

‘ت) مشتریان و کارمندان در یک جهان زندگی می‌کنند. واقعیت چیزی نیست جز تکانه‌های الکتریکی در مغز ما. چیزی که گمان می‌کنیم «می‌بینیم»، تکانه‌ای از انرژی در منطقه‌ای کاملاً تاریک از مغز است. پس، اگر با دیگران هم‌موج شویم، می‌توانیم این واقعیت را تغییر دهیم. نمی‌دانم چرا، اما شادی مسری است، مثل شور و شوق و عشق. مثل اندوه، افسردگی، نفرت... چیزهایی که مشتریان و سایر کارمندان می‌توانند به‌طور شهودی درک کنند. برای افزایش کارایی، خلق ساز و کارهایی لازم است که این محرک‌های مثبت حاضر را فعال نگه می‌دارد.»

زنی که مدیریت منابع مالی سهام را در شعبه‌ای در کانادا بر عهده داشت، گفت: «خیلی عجیب و غریب است.»

آرامش را کمی از دست دادم. نتوانسته بودم کسی را متقاعد کنم. وانمود کردم حرف او را نشنیده‌ام، و با تمام خلاقیتی که در خودم سراغ داشتم، به دنبال دفاعی فنی گشتم:

«بانک باید بودجه‌ی مشخصی برای تحقیق در این مورد در نظر بگیرد که این سرایت چگونه صورت می‌گیرد، و به این ترتیب می‌تواند سودآوری‌اش را بالا ببرد.»

این پایان‌بندی به‌شکلی منطقی، رضایت‌بخش به‌نظر رسید، به‌شکلی که ترجیح دادم از دو دقیقه‌ای که هنوز وقت داشتم، صرف‌نظر کنم. وقتی سمینار تمام شد، در پایان یک روز خسته‌کننده، مدیر کل مرا به شام دعوت کرد، در برابر سایر همکاران، انگار می‌خواست نشان دهد که در مورد تمام حرف‌هایم از من پشتیبانی می‌کند. قبلاً چنین فرصتی دست نداده بود و سعی کردم به بهترین شکل از آن استفاده کنم. شروع کردم به صحبت درباره‌ی فعالیت‌ها، صفحات گسترده، مشکلات تبادل سهام، بازارهای نو. اما او حرفم را قطع کرد: بیشتر علاقه‌مند بود هر چیزی را از آتنا می‌دانستم، به او بگویم.

سرانجام، در کمال تعجبم، حرف را به مسائل شخصی کشید.

«می‌دانم موقعی که در کنفرانس به وقت اشاره کردید، منظورتان چه بود. اوایل امسال، وقتی در تعطیلات سال نو بودم، تصمیم گرفتم کمی در باغ خانه‌ام بنشینم. روزنامه را از صندوق پستی برداشتم، خبر مهمی نبود، به‌جز همان چیزهایی که خبرنگارها تصمیم می‌گیرند ما باید بدانیم، با آن‌ها همراهی کنیم و درباره‌اش موضع بگیریم.

’فکر کردم به کسی از همکارانم زنگ بزنم، اما کار مسخره‌ای بود، همه کنار خانواده‌شان بودند. با زنم، بچه‌هایم و نوه‌هایم غذا خوردم، چرتی زدم، وقتی بیدار شدم، چند حاشیه‌نویسی انجام دادم و ناگهان دیدم تازه ساعت دو بعد از ظهر است و سه روز دیگر

بیکاری در پیش دارم، و هرچه هم از بودن کنار خانواده‌ام خوشحالم باشم، کم‌کم احساس بطلالت می‌کردم.

روز بعد، از وقت آزادم استفاده کردم، رفتم و یک معاینه‌ی معده انجام دادم که خوشبختانه مشکل جدی نداشت. برگشتم و با همسر و بچه‌ها و نوه‌هایم غذا خوردم، خوابیدم، دوباره ساعت دو بعد از ظهر بیدار شدم و دیدم دیگر مطلقاً هیچ چیزی ندارم که فکرم را رویش متمرکز کنم.

وحشت کردم: مگر می‌شود آدم هیچ کاری نکند؟ اگر می‌خواستم کار بسازم، مشکل چندانی نداشتم – همیشه طرح‌هایی داریم که باید رویشان کار کنیم، تعویض لامپ‌های سوخته، جارو کردن برگ‌های خشک، مرتب کردن کتاب‌ها، نظم و ترتیب دادن به فایل‌های کامپیوتری و از این کارها. اما چه‌طور با این خلاء مطلق روبه‌رو می‌شدم؟ ناگهان چیزی یادم آمد که به نظرم خیلی مهم رسید: باید تا صندوق پستی در یک کیلومتری خانه‌ی ویلایی‌ام می‌رفتم و دو کارت تبریک سال نو را که روی میزمانده بود، در آن می‌انداختم.

حیرت کردم: چرا باید این کارت را امروز بفرستم؟ مگر نمی‌شود همین‌طور که حالا هستم بمانم و کاری نکنم؟

فکرهای مختلفی از ذهنم گذشت: دوستانی که خودشان را نگران چیزهایی می‌کنند که هنوز اتفاق نیفتاده، آشنایانی که می‌دانند چه‌طور هر دقیقه‌ی زندگی‌شان را با کارهایی پر کنند که به نظر من احمقانه می‌رسد، حرف‌های بی‌معنی، تلفن‌های طولانی برای آنکه هیچ چیز مهمی نگویند. مدیرانم را دیده‌ام که کار می‌سازند تا موقعیتشان را توجیه کنند، یا کارمندانی که روزی که به آن‌ها کاری ندهند، وحشت می‌کنند که مبادا دیگر به درد نخورند. همسرم خودش را زجر می‌دهد که پسر از زنش جدا شده، پسرم خودش را

شکنجه می‌دهد که نوه‌ام در مدرسه نمره‌های پایین گرفته، نوه‌ام از ترس دارد می‌میرد که باعث ناراحتی پدر و مادرش شده... همه‌مان می‌دانیم این نمره‌ها آن قدرها هم مهم نیست.

’درگیر کلنجاری طولانی و دشوار با خودم شدم تا از جایم بلند نشوم. کم‌کم، اضطراب جایش را به تأمل داد و شروع کردم به شنیدن صدای روحم... یا شهود، یا احساسات بدوی، هرطور اعتقاد دارید. آن طور که معلوم شد، این بخش از من در اشتیاق حرف زدن با من بود، اما من همیشه گرفتار بودم.

’در مورد من، حرکات موزون در کار نبود، فقط غیبت کامل سر و صدا و حرکت مطرح بود؛ یعنی سکوت که باعث شد در تماس با خودم قرار بگیرم. باور کن خیلی چیزها درباره‌ی مشکلاتی که نگرانم می‌کرد، فهمیدم، هرچند در مدتی که آنجا نشسته بودم، تمام این مشکلات کاملاً دور شده بود. خدا را ندیدم، اما توانستم با وضوح بیشتری تصمیماتی را که باید می‌گرفتم، بفهمم.»

قبل از پرداخت صورتحساب، پیشنهاد کرد این کارمند را به دبی بفرستم، بانک داشت در آنجا شعبه‌ی جدیدی باز می‌کرد و خطرات کار زیاد بود. به‌عنوان یک مدیر عالی، می‌دانست دیگر هرچه را باید، فهمیده‌ام، و حالا فقط مسئله‌ی تداوم مطرح بود: این کارمند می‌توانست در جایی دیگر مفیدتر باشد. بی‌آنکه بداند، داشت کمکم می‌کرد تا به قولم به شیرین عمل کنم.

وقتی به لندن برگشتم، فوراً خبر این دعوت را به آتنا دادم. او هم فوراً قبول کرد و گفت خیلی خوب عربی حرف می‌زند (این را می‌دانستم، به خاطر ملیت پدر و مادرش). اما ما قصد نداشتیم با عرب‌ها معامله کنیم، با خارجی‌ها طرف بودیم. از کمکش تشکر کردم، او هیچ کنجکاوی‌ای درباره‌ی سخنرانی من در آن گردهمایی نشان نداد - فقط پرسید کی باید چمدان‌هایش را ببندد.

تا امروز نمی‌دانم این ماجرای نامزد اسکاتلند یاردی واقعیت بود یا خیال. گمان می‌کنم اگر راست بود، قاتل آتنا را تا حالا گرفته بودند، چرا که هیچ‌کدام از حرف‌های روزنامه‌ها را درباره‌ی این جنایت باور ندارم. من مهندسی مالی را خوب می‌فهمم، حتا می‌توانم اجازه‌ی این تجمل را به خودم بدهم و بگویم حرکات موزون به کارمندهای بانک کمک کرد تا بهتر کار کنند، اما هرگز نمی‌فهمم چرا بهترین پلیس جهان می‌تواند بعضی از قاتل‌ها را بگیرد و بقیه را به حال خود رها می‌کند.

اما حالا دیگر فرقی نمی‌کند.

نبیل علائیهی، سن نامعلوم، بادیه‌نشین

خوشحالم که می‌شنوم آتنا عکس مرا در مهم‌ترین نقطه‌ی آپارتمان‌ش نصب کرده، اما گمان نمی‌کنم چیزی که من به او یاد دادم، به دردی خورده باشد. با یک بچه‌ی سه‌ساله به بغل تا اینجا آمد، وسط بیابان. کیفش را باز کرد، ضبط صوتی بیرون آورد و جلوی چادرم نشست. مردم شهر عادت دارند مرا به خارجی‌هایی که دوست دارند غذای محلی اینجا را بچشند، معرفی کنند. برای همین فوراً گفتم هنوز برای شام خیلی زود است.

زن گفت: «من به دلیل دیگری آمده‌ام. برادرزاده‌تان حمید، مشتری بانک ماست. او گفت شما مرد خردمندی هستید.»

«حمید فقط یک جوان احمق است. می‌گویند من خردمندم، اما هیچ‌وقت به حرف من گوش نمی‌دهد. خردمند واقعی، رسول خدا، محمد صلی‌الله علیه بود.»

به ماشینش اشاره کردم.

«نباید در جایی که نمی‌شناسید، تنهایی رانندگی کنید؛ نباید بدون راهنما در اینجا ماجراجویی کنید.»

به جای آنکه جوابم را بدهد، دستگاه را روشن کرد. بعد، تنها چیزی که می‌دیدم، آن زن بود که انگار در تپه‌های شنی شناور بود

و کودکی که با شعف و حیرت نگاهش می‌کرد، و صدایی که انگار صحرا را آکنده بود. وقتی تمام شد، پرسید خوشم آمده یا نه. گفتم بله. در دین ما فرقه‌ای هست که برای لقاء الله، سماع می‌کند. (یادداشت ویراستار: فرقه‌ی مورد نظر صوفیه نام دارد.)

زن خودش را آتنا معرفی کرد و ادامه داد: «حُب، از بچگی حس می‌کردم باید به خدا نزدیک شوم. اما زندگی مرا از او دور کرد. موسیقی یکی از شیوه‌هایی بود که پیدا کردم، اما کافی نیست. هر وقت حرکات موزون انجام می‌دهم، نوری می‌بینم، و این نور حالا از من می‌خواهد که پیش‌تر بروم. نمی‌توانم فقط با خودآموزی جلوتر بروم، به کسی احتیاج دارم که به من آموزش بدهد.»

جواب دادم: «هرچیزی کافی است. چرا که الله رحمان و رحیم، همیشه نزدیک است. یک زندگی شرافتمندانه کافی است.»

اما ظاهراً متقاعد نشده بود. گفتم گرفتارم، باید شام را برای جهانگردهای معدودی آماده کنم که ممکن بود از راه برسند. جواب داد که هر قدر لازم باشد منتظر می‌ماند.

«بچه چی؟»

«نگران نباشید.»

همان‌طور که کارهای همیشگی را می‌کردم، زن و پسرش را زیر نظر داشتم، انگار دوتایی‌شان هم‌سن بودند، در بیابان می‌دویدند، می‌خندیدند، خاک‌بازی می‌کردند، خود را روی زمین می‌کشیدند و روی تپه‌ها غلت می‌خوردند. راهنمای توریستی با سه جهانگرد آلمانی آمدند، غذا خوردند، آبجو خواستند، مجبور شدم توضیح بدهم که در دین من نوشیدن یا عرضه‌ی مشروبات الکلی حرام است. زن و پسرش را به شام دعوت کردم و یکی از آلمانی‌ها از حضور غیرمنتظره‌ی زنی به هیجان آمد. تعریف کرد که دارد فکر می‌کند اینجا زمین بخرد، پول زیادی جمع کرده و به آینده‌ی این خطه اعتقاد دارد.

جواب آتنا این بود: «عالی است. نظر من هم همین است.»
«شاید بد نباشد جای دیگری با هم شام بخوریم و بیشتر صحبت کنیم، درباره‌ی احتمال...»

حرفش را برید: «نه.» و کارت ویزیتش را به طرف او دراز کرد:
«اگر مایل باشید، می‌توانید به شعبه‌ی بانک ما بیایید.»
وقتی جهانگردها رفتند، جلوی چادر نشستیم. پسرک کمی بعد در بغلش خوابید. برای همه‌مان پتو آوردم و به آسمان پرستاره خیره ماندیم. سرانجام سکوت را شکست.
«چرا حمید گفت شما خردمندید؟»

«شاید به خاطر صبوری‌ام نسبت به او. زمانی بود که سعی داشتم هنرم را به او یاد بدهم، اما حمید بیشتر نگران پول درآوردن بود. امروز حتماً متقاعد شده از من خردمندتر است، یک آپارتمان دارد، قایق دارد، اما من اینجا وسط صحرایم و به محدود جهانگردهایی که می‌آیند، خدمت می‌کنم. نمی‌فهمد من به همین کاری که می‌کنم راضی‌ام.»

«خوب می‌فهمد، وگرنه چرا همیشه درباره‌ی شما با احترام زیاد حرف می‌زند. منظورتان از هنر چی است؟»

«امروز دیدم که حرکات موزون انجام می‌دهی. من هم همین کار را می‌کنم، فقط به جای جسمم، کلماتم می‌رقصند.»
ظاهراً تعجب کرده بود.

«روش من برای نزدیک شدن به الله تعالی، خطاطی بود، جستجوی معنای کامل هر واژه. هر تک‌واژه‌ای از ما می‌طلبد که تمام نیرویی را که در خودش دارد، از درونش تقطیر کنیم، انگار با پیکرتراشی معنایش را استخراج می‌کنیم. وقتی متون مقدس نوشته می‌شود، روح کسی که ابزار نشر این متون در جهان بوده، در کلماتش حاضر است.»

و نه فقط متون مقدس، که هرچیزی که بر کاغذ می آوریم. چرا که دستی که خط را می نویسد، روح نگارنده را منعکس می کند.»
«هنرتان را به من یاد می دهید؟»

«اولاً گمان نمی کنم آدمی با این همه انرژی، صبوری لازم را برای این کار داشته باشد. از آن گذشته، این کار متعلق به دنیای شما نیست، یعنی دنیایی که متون را تایپ و چاپ می کنند، بی آنکه – بلانسبت – درست بدانند چی را چاپ می کنند.»
«دوست دارم سعیم را بکنم.»

و در مدت بیشتر از شش ماه، آن زنی که گمان می کردم مضطرب و زیاده روست و ناتوان از اینکه یک لحظه ساکت بماند، هر جمعه به دیدنم می آمد. پسرش گوشه ای می نشست، چند برگ کاغذ و چند مداد برمی داشت و به نوبه ی خودش، غرق متجلی کردن اراده ی ملکوت در نقاشی هایش می کرد.

تلاش عظیم او را می دیدم که می خواست در جای خودش ساکت بماند، و می پرسیدم: «فکر نمی کنی بهتر باشد چیز دیگری برای گرم کردن سرت پیدا کنی؟» جواب می داد: «بهش احتیاج دارم، باید روحم را آرام کنم. هنوز تمام چیزهایی را که می توانید به من بیاموزید، یاد نگرفته ام. روشنایی تارک به من می گوید باید پیش بروم.» هیچ وقت نپرسیدم تارک چی است، برایم مهم نبود.

درس اول، و شاید سخت ترین درس، این بود: «بردباری!» نوشتن فقط ابراز فکر نیست، تأمل درباره ی معنای هر کلمه هم هست. با هم شروع کردیم به کار بر متون یک شاعر عرب، چرا که فکر نمی کنم صلاح باشد فردی که به دین دیگری بزرگ شده، آیات قرآن را بنویسد. هر کلمه را دیکته می کردم. این طوری او به جای آنکه بخواهد فوری معنای هر کلمه یا بیت را بفهمد، ذهنش را بر کارش متمرکز می کرد.

در یکی از بعد از ظهرهایی که با هم بودیم، آتنا گفت: «زمانی، کسی به من گفت موسیقی را خدا خلق کرد و برای اینکه مردم با خودشان ارتباط پیدا کنند، حرکت سریع لازم است. سال‌ها احساس می‌کردم حقیقت دارد؛ اما حالا مجبورم سخت‌ترین کار دنیا را انجام بدهم و قدم‌هایم را کند کنم. چرا صبوری این قدر مهم است؟»
«برای اینکه وادارمان می‌کند توجه کنیم.»

«اما من می‌توانم فقط با اطاعت از روح حرکت کنم و مجبورم می‌کند روی چیزی بزرگ‌تر از خودم متمرکز شوم، و اجازه می‌دهد با خدا ارتباط پیدا کنم... اگر بتوانم این کلمه را به کار ببرم. این قبلاً کمک کرده خیلی چیزها را عوض کنم، از جمله کارم را. مگر روح مهم‌تر نیست؟»

«البته. اما اگر روح با مغزت هم ارتباط برقرار کند، می‌تواند خیلی چیزهای دیگر را هم متحول کند.»

کارمان را با هم ادامه دادیم. می‌دانستم وقتش که برسد، مجبورم چیزی را بگویم که شاید برای شنیدنش آماده نبود، برای همین سعی کردم از هر دقیقه برای آماده کردن روحیه‌اش استفاده کنم. برایش توضیح دادم که قبل از کلمه، اندیشه وجود دارد. و قبل از اندیشه، بارقه‌ای الهی هست که اندیشه را به وجود آورده. همه چیز، مطلقاً همه چیز در این دنیا معنایی دارد و جزئیات را باید در نظر گرفت.

گفت: «جسمم را تعلیم داده‌ام تا احساسات روحم را کاملاً نشان دهد.»

«حالا فقط انگشتان را تعلیم بده، طوری که بتواند احساسات جسمت را کاملاً نشان بدهند. این، قدرت جسمت را متمرکز می‌کند.»
«شما واقعاً استادید.»

«استاد چی است؟ جوابش این است که استاد کسی نیست که چیزی یاد می‌دهد، کسی است که به شاگردش الهام می‌بخشد تا

بهترین بخش وجودش را عرضه کند، تا کشف کند آنچه را که پیش تر می دانسته.»

حس کردم آتنا قبلاً این را تجربه کرده، هرچند هنوز خیلی جوان بود. از آنجا که دستخط، شخصیت آدم‌ها را نشان می‌دهد، کشف کردم که می‌داند دوستش دارند، پسرش دوستش دارد، خانواده‌اش هم، و حتا یک مرد. همچنین کشف کردم او عطایای اسرار آمیزی دارد، اما هیچ وقت بروز ندادم که می‌دانم، چرا که این عطایا هم می‌توانست باعث ملاقاتش با خدا شود و هم باعث تباهی‌اش.

خودم را به آموزش فوت و فن خطاطی محدود نکردم، سعی داشتم فلسفه‌ی خطاطی را هم به او منتقل کنم.

«قلمی که اکنون این ابیات را با آن می‌نویسی، فقط ابزار است؛ آگاهی ندارد، از میل آن کسی پیروی می‌کند که آن را در دست دارد. و این بسیار شبیه چیزی است که زندگی می‌نامیم. در این دنیا آدم‌های زیادی هستند که وظیفه‌ای را انجام می‌دهند، بی‌آنکه بفهمند دستی نامرئی است که آن‌ها را هدایت می‌کند.

در این لحظه، در دستان تو، در قلمی که هر حرف را رسم می‌کند، تمام منویات روح تو قرار دارد. سعی کن اهمیتش را بفهمی.»

«می‌فهمم، و می‌بینم که حفظ برازندگی خاصی مهم است. چرا که اصرار دارید در وضعیت مشخصی بنشینم، به موادی که به کار می‌برم احترام بگذارم و فقط بعد شروع به کار کنم.»

البته. هنگامی که به قلم احترام می‌گذاشت، کشف می‌کرد که برای آموزش خطاطی، داشتن وقار و برازندگی مهم است؛ و وقار از قلب می‌آید.

«برازندگی یک موضوع سطحی نیست، شیوه‌ای است که انسان برای احترام و گرامیداشت زندگی و کارش پیدا کرده. برای همین، وقتی احساس می‌کنی وضعیت بدنت درست است اما احساس ناراحتی

می‌کنی، نباید این وضعیت را کاذب یا تصنعی بدانی: درست است، چرا که دشوار است. برازندگی باعث می‌شود هم کاغذ و هم قلم، به‌خاطر تلاش‌شان احساس غرور کنند. کاغذ دیگر سطح بی‌رنگی نیست و به عمق چیزهایی دست می‌یابد که بر آن ثبت شده است.

^۷ برای اینکه دستخطی کامل باشد، برازندگی مناسب‌ترین وضعیت است. زندگی هم همین‌طور است: وقتی حشو و زواید کنار برود، انسان سادگی و تمرکز را کشف می‌کند: هرچه وضعیت ساده‌تر و هشیارانه‌تر باشد، زیباتر است، هرچند در آغاز ناراحت به‌نظر می‌رسیده است.»

گاهی برایم درباره‌ی کارش می‌گفت. می‌گفت شیفته‌ی کارش است و اخیراً پیشنهاد کاری از یک امیر قدرتمند دریافت کرده است. امیر برای دیدن دوستی که مدیر بانک بود، به آنجا رفته بود (امیرها هرگز برای پول گرفتن به بانک نمی‌روند و برای این کار کارمندهای زیادی دارند)، با آتنا صحبت کرده بود و گفته بود دنبال کسی می‌گردد که فروش زمین‌هایش را سرپرستی کند و پرسید او علاقه‌مند به این کار هست یا نه.

کی دلش می‌خواست وسط بیابان، در بندری پرت، زمین بخرد؟ تصمیم گرفتم چیزی نگویم و حالا که به عقب نگاه می‌کنم، خوشحالم که ساکت ماندم.

فقط یک‌بار از عشق مردی گفت، هرچند هر وقت مسافرها برای شام می‌آمدند و او را آنجا می‌دیدند، سعی می‌کردند اغوايش کنند. معمولاً آتنا آزرده و ناراحت می‌شد، تا روزی که یکی از مسافرها اشاره کرد نامزد او را می‌شناسد. رنگ از صورت آتنا پرید و فوراً به پسرش نگاه کرد که خوشبختانه هیچ توجهی به مکالمه نداشت.

«از کجا می‌شناسیدش؟»

مرد گفت: «شوخی کردم. فقط می خواستم بدانم آزادید یا نه.»
آتنا جواب نداد، اما پی بردم که مردی در زندگی اش هست که پدر آن پسرک نیست.

روزی زودتر از معمول آمد. گفت کارش را در بانک رها کرده و شروع کرده به فروختن زمین، و بدین ترتیب وقت آزاد بیشتری دارد. توضیح دادم که نمی توانم پیش از وقت معمول به او درس بدهم، کار دارم.
«می توانم دو تا موضوع را به هم وصل کنم: حرکت و سکون. شادی و تمرکز.»

به طرف ماشین رفت، ضبط صوت را برداشت و از آن به بعد، آتنا قبل از شروع کلاس در صحرا حرکاتش را انجام می داد و در همان حال پسرش دورش می دوید و می خندید. وقتی برای تمرین خطاطی می نشست، دست هایش مطمئن تر و محکم تر از همیشه بود. توضیح دادم: «دو نوع خطاطی وجود دارد. اولی با دقت، اما بدون روح انجام می شود. در این مورد، هرچند خطاط تسلط فنی زیادی دارد، اما تمام فکر و ذکرش بر کارش متمرکز است و برای همین تکامل پیدا نمی کند، کار تکراری می شود، رشد نمی کند و روزی دست از خطاطی می کشد، چرا که گمان می کند همه چیز خیلی تکراری شده.

دومین نوع خطاطی، هم بر فن مبتنی است و هم روح. برای همین، لازم است نیت خطاط هماهنگ با کلامی باشد که می نویسد، در این صورت، غمگین ترین ابیات، آن لباس اندوه را از تن فرومی ریزند و به واقعیت هایی ساده مبدل می شوند که در مسیر ما قرار دارند.»

پسرک به زبان عربی فصیح پرسید: «با نقاشی هایتان چه کار می کنید؟» هرچند هنوز مکالمه ی ما را نمی فهمید، سعیش را می کرد تا در کار مادرش مشارکت کند.

«می فروشمشان.»

«من هم می توانم نقاشی هایم را بفروشم؟»

«باید بفروشی شان. روزی با این کار پولدار می شوی و به مادرت

کمک می کنی.»

از حرف من راضی به نظر می رسید، و برگشت به سراغ موجودی که داشت خلق می کرد: پروانه ای رنگارنگ.

آتنا پرسید: «من با نوشته هایم چه کار کنم؟»

«می دانم چه زحمتی برد تا در وضع درست بنشینی، روح را آرام و نیت را شفاف و روشن کنی و به هر حرف از هر کلمه احترام بگذاری. اما فعلاً فقط تمرین کن. بعد از تمرین زیاد، دیگر به حرکات لازم فکر نمی کنیم: این حرکات بخشی از وجود ما می شود. اما پیش از رسیدن به این مرحله، تمرین لازم است، تکرار. و اگر کافی نبود، باز هم تمرین و تکرار لازم است.

’آهنگر ماهری را که روی فولاد کار می کند نگاه کن. برای چشم نادقیق، فقط دارد ضرباتی را تکرار می کند. اما کسی که هنر خطاطی را بشناسد، می داند هر بار آهنگر پتکش را بالا می برد و پایین می آورد، شدت ضربه فرق می کند. دست همان کار را تکرار می کند، اما همان طور که به آهن نزدیک می شود، می داند که باید آن را با شدت یا نرمی بیشتری لمس کند. همین طور است تکرار: هرچند تکراری به نظر می رسد، اما هر بار متفاوت است.

’لحظه ای می رسد که در آن، دیگر لازم نیست به کارت فکر کنی. خودت می شوی حرف و مرکب و کاغذ و کلمه.»

این لحظه تقریباً یک سال بعد رسید. در این زمان، آتنا را دیگر در دبی می شناختند، مشتری ها را برای شام خوردن به چادر من می آورد و از راه آن ها پی بردم که کار و بارش سکه است: داشت قطعاتی از صحرا را می فروخت! شبی، با خدم و حشم فراوان،

خود امیر آنجا سبز شد. وحشت کردم، خودم را برای این پذیرایی آماده نکرده بودم، اما او مرا آرام کرد و از کاری که داشتم برای کارمندش انجام می‌دادم، تشکر کرد.

«آدم خارق‌العاده‌ای است و قابلیت‌هایش را وامدار آموزش‌های شما می‌داند. در این فکرم که در شرکت سهمی به او بدهم. شاید بهتر باشد فروشنده‌هایم را برای آموختن خطاطی نزد شما بفرستم، به‌خصوص حالا که آتنا باید برای یک ماه به تعطیلات برود.»

جواب دادم: «فایده‌ای ندارد. خطاطی فقط یکی از روش‌هایی است که الله تعالی در برابر ما گذاشته. به ما عینیت‌گرایی و بردباری، احترام و برازندگی را یاد می‌دهد، اما تمام این‌ها را می‌توانیم با...» آتنا که همان اطراف بود، جمله‌ام را تکمیل کرد: «... حرکات موزون هم یاد بگیریم.»

حرفم را تمام کردم: «یا فروش املاک.»

وقتی همه رفتند، موقعی که پسرک گوشه‌ی چادر دراز کشید و چشم‌هایش داشت از خواب روی هم می‌رفت، ابزار خطاطی را آوردم و از آتنا خواستم چیزی بنویسد. وسط جمله، قلم را از دستش بیرون کشیدم. زمان گفتن آنچه باید گفته می‌شد، رسیده بود. پیشنهاد کردم کمی در بیابان قدم بزنیم.

گفتم: «دیگر آنچه را باید، یاد گرفته‌ای. خطاطی‌ات مدام شخصیت و خودکاری بیشتری پیدا می‌کند. دیگر فقط تکرار زیبایی نیست، حرکتی در خلاقیت فردی است. آنچه را نقاشان بزرگ درک کرده‌اند، فهمیده‌ای: برای فراموش کردن قواعد، شناخت آن‌ها و احترام به آن‌ها لازم است.»

دیگر به ابزارهایی که برای آموزش به کار می‌رود نیازی نداری. دیگر به کاغذ، مرکب، قلم نیاز نداری، چرا که راه مهم‌تر از مرکب است. بارها گفته‌ای که کسی که آن حرکات را یاد داد،

موسیقی را در مغزش تصور می‌کرد، اما توانست حرکات لازم را انجام دهد.»

«همین طور است.»

«اگر تمام کلمات به هم می‌چسبید، هیچ معنایی نمی‌داد یا درکشان خیلی سخت می‌شد: گذاشتن فضا بین کلمات لازم است.» سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«بر کلمات مسلط شده‌ای، اما هنوز بر فضاها ی سفید تسلط پیدا نکرده‌ای. دست تو، وقتی متمرکز است، کامل و عالی است. وقتی از یک کلمه به کلمه‌ی دیگر می‌پری، سردرگم می‌شوی.»

«شما از کجا این را می‌دانید؟»

«درست نمی‌گویم؟»

«کاملاً حق با شماست. بعضی وقت‌ها، قبل از اینکه بر کلمه‌ی بعدی متمرکز بشوم، گم می‌شوم. چیزهایی که نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم، می‌خواهند به اصرار بر من غلبه کنند.»

«و دقیقاً می‌دانی این چیزها چیست.»

آتنا می‌دانست، اما تا وقتی به چادر برگشتیم و پسر خفته‌اش را در آغوش گرفت، چیزی نگفت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود، هرچند همه کار می‌کرد تا جلوی خودش را بگیرد.

«امیر گفت به تعطیلات می‌روی.»

در ماشین را باز کرد، سوییچ را گذاشت و ماشین را روشن کرد. برای چند لحظه، فقط صدای موتور ماشین سکوت صحرا را می‌شکست.

«منظورتان را می‌دانم. وقتی می‌نویسم، موقع حرکات موزون، دستی مرا هدایت می‌کند که همه چیز را خلق کرده. وقتی به ویورل در خواب نگاه می‌کنم، می‌دانم که می‌داند حاصل عشق من و پدرش است، هرچند بیشتر از یک سال است او را ندیده. اما من...»

دوباره ساکت شد. سکوتی که همان فضای سفید بین کلمات بود.

«... اما دستی را نمی‌شناسم که برای نخستین بار مرا در آغوش گرفت. مادری که وجود مرا در کتاب این دنیا ثبت کرد.»
فقط سرم را تکان دادم که نشان بدهم گوش می‌دهم.
«فکر می‌کنید مهم است؟»

«نه لزوماً. اما در مورد تو، تا وقتی این دست را لمس نکنی، کارت، یعنی خطاطی‌ات، بهتر نمی‌شود...»
«فکر نمی‌کنم پیدا کردن کسی که هیچ‌وقت به خودش زحمت دوست داشتن مرا نداده، لازم باشد.»

در ماشین را بست، خندید و ماشین را راه انداخت. بعد از آن کلمات، دقیقاً می‌دانستم قدم بعدی‌اش چیست.

سمیرا ر. خلیل، مادر آتنا

انگار تمام موفقیت‌های حرفه‌ای‌اش، درامدزایی‌اش، شادی‌اش از عشق تازه، رضایتش وقتی با نوه‌ام بازی می‌کرد، مقدمه‌ای بود برای یک برنامه‌ی ثانوی. وقتی شیرین با من تماس گرفت و گفت تصمیم گرفته برود دنبال مادر تنی‌اش، خیلی ساده، وحشت کردم.

البته اول خودم را با این فکر تسلا دادم که مرکز فرزندسپاری رومانی دیگر وجود ندارد و احتمالاً مدارک تولد او گم شده، کارمندها خیلی سنگدل و نرم‌نشدنی‌اند، آن دولت دیگر سرنگون شده و سفر به آنجا غیرممکن است، شاید هم زهدانی که او را به دنیا آورده، دیگر در این دنیا نباشد. اما این تسلا ی گذرایی بود: هرکاری از دست دخترم برمی‌آمد و توانسته بود بر شرایطی غلبه کند که غیرممکن به نظر می‌رسید.

تا آن لحظه، موضوع از محرمات خانوادگی بود. شیرین می‌دانست فرزندخوانده است، چرا که روانپزشکی در بیروت توصیه کرده بود همین که به سن فهم رسید، موضوع را به او بگوییم. اما هیچ‌وقت کنجکاو ی برای دانستن زادگاهش نشان نداده بود. موطن او بیروت بود، زمانی که وطن ما هم بود.

پسرخوانده‌ی یکی از دوست‌هایم، در شانزده سالگی، وقتی خواهر پیدا کرد، خودش را کشت. برای همین از بزرگ کردن

خانواده‌مان پرهیز کردیم، همه‌جور فداکاری کردیم تا بفهمد که تنها دلیل شادی و اندوه ما و عشق و امید ما اوست. اما ظاهراً هیچ کدام به حساب نمی‌آمد، خدای من، بچه‌ها چه قدر می‌توانند نمک‌نشناس باشند!

دخترم را می‌شناختم و می‌دانستم بحث و جدل در این مورد با او فایده‌ای ندارد. من و شوهرم یک هفته نخوابیدیم، و هر روز صبح، هر شب، زیر بمباران سؤالی قرار داشتیم: «در کدام شهر رومانی به دنیا آمده‌ام؟» برای آنکه وضع بدتر شود، ویول گریه می‌کرد، چرا که ظاهراً تمام مواقع را می‌فهمید.

تصمیم گرفتم دوباره با روانپزشکی مشورت کنم. پرسیدم چرا دختری که در زندگی‌اش همه‌چیز دارد، این قدر ناراضی است.

گفت: «همه‌ی ما می‌خواهیم بدانیم از کجا آمده‌ایم. از نظر فلسفی، این سؤال بنیادی انسان است. در مورد دختر شما، گمان می‌کنم کاملاً منصفانه باشد که بخواهد دنبال ریشه‌هایش برود. شما این کنجکاوی را ندارید؟»

«نه. ندارم. کاملاً برعکس، فکر می‌کنم رفتن به دنبال کسی که مرا از خودش رانده و انکار کرده، خیلی هم خطرناک است، آن هم موقعی که هیچ قدرتی برای بقا نداشته‌ام.» اما روانپزشک اصرار کرد:

«به جای آنکه با او درگیر شوی، سعی کن کمکش کنی. شاید وقتی ببیند که از نظر شما اشکالی ندارد، منصرف شود. یک سال را دور از دوستانش گذرانده، احتمالاً دچار خلاء عاطفی شده. حالا هم سعی دارد این خلاء را با سربزه‌سر شما گذاشتن جبران کند. فقط می‌خواهد مطمئن شود دوستش دارند.»

خوب بود خود شیرین پیش دکتر می‌رفت: این طوری شاید دلیل رفتارهایش را می‌فهمید.

«نشان بدهید که به او اعتماد دارید و این را تهدید نمی‌دانید. اگر آخرش واقعاً می‌خواهد پیش برود، فقط باید امکاناتی را که لازم دارد در اختیارش بگذارید. تا جایی که فهمیده‌ام، همیشه دختری مشکل‌دار بوده، کی می‌داند، شاید بعد از این جستجو، قوی‌تر بشود.»

از روانپزشک پرسیدم خودش بچه دارد یا نه. گفت نه، و آنجا بود که پی بردم او فرد مناسبی برای مشاوره دادن به من نیست.

آن شب، وقتی جلو تلویزیون نشسته بودیم، شیرین موضوع را دوباره پیش کشید:

«چی نگاه می‌کنید؟»

«اخبار.»

«برای چه؟»

شوهرم جواب داد: «برای اینکه بفهمیم در لبنان چه خبر است.»

دام را حس کردم، اما دیگر دیر شده بود. شیرین به سرعت از شرایط استفاده کرد:

«پس شما هم کنجکاوی که در زادگاهتان چه خبر است. خوب و خوش در انگلیس جا خوش کرده‌اید، دوستانی دارید، بابا کلی پول درمی‌آورد، امن و امان زندگی می‌کنید. اما باز هم روزنامه‌های لبنانی را می‌خرید. کانال تلویزیون را آن قدر عوض می‌کنید تا به خبری مربوط به بیروت برسید. آینده را طوری تجسم می‌کنید که انگار گذشته است، بی‌آنکه متوجه باشید که این جنگ هیچ وقت تمام نمی‌شود. شاید هم اگر رابطه‌تان را با ریشه‌هایتان حفظ نکنید، احساس می‌کنید پیوندتان را با دنیا از دست داده‌اید. پس شاید بفهمید من چه حالی دارم!»

«تو بچه‌ی مایی.»

«به این افتخار می‌کنم و همیشه هم دختر شما می‌مانم. لطفاً به علاقه و قدرشناسی من برای تمام کارهایی که برایم کرده‌اید، شک نکنید؛ چیز زیادی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم پایم را دوباره روی همان

زمینی بگذارم که در آن به دنیا آمده‌ام. شاید از مادر تنی‌ام بیرسم چرا مرا ترک کرد، شاید هم وقتی چشم‌هایم افتاد توی چشم‌هایش، چیزی نگویم. اگر حداقل تلاشم را نکنم، احساس ترسو بودن می‌کنم و دیگر نمی‌توانم فاصله‌های سفید را درک کنم.»

«فاصله‌های سفید؟»

«در دبی که بودم، خطاطی یاد گرفتم. هر وقت بتوانم، می‌جنبم. اما تنها دلیل وجود موسیقی، وجود مکث و سکوت است. تنها دلیل وجود جملات، فواصل سفید بین آن‌هاست. وقتی کار می‌کنم، احساس کامل بودن می‌کنم، اما کسی نمی‌تواند ۲۴ ساعت روز فعال بماند. همین که دست از کار می‌کشم، احساس می‌کنم چیزی کم است.

’بارها گفته‌اید که من ذاتاً آدم بی‌قراری‌ام. اما من این روش زندگی را انتخاب نکردم. دلم می‌خواهد بتوانم همین‌جا آرام بنشینم و مثل شما تلویزیون تماشا کنم. اما نمی‌شود؛ مغزم از کار دست نمی‌کشد. گاهی فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم، احتیاج دارم که همیشه حرکاتم را انجام بدهم، خطاطی کنم، زمین بفروشم، به ویورل برسم، هر چیزی را که جلویم می‌گذارند، بخوانم. فکر می‌کنید این طبیعی است؟»

شوهرم گفت: «خلق و خویت این‌طور است دیگر.»

مکالمه به همان‌جا ختم شد، به همان شکلی که همیشه تمام می‌شد: ویورل زد زیر گریه، شیرین خودش را در گنگی‌اش حبس کرد و من مطمئن بودم که بچه‌ها هیچ‌وقت قدر کارهایی را نمی‌دانند که والدینشان برایشان می‌کنند. اما، موقع صبحانه‌ی روز بعد، شوهرم بود که موضوع را پیش کشید:

«چند وقت پیش، موقعی که در خاور میانه بودی، سعی کردم شرایط برگشت به وطنمان را بررسی کنم. به خیابانی که در آن زندگی می‌کردیم رفتم. خانه‌مان دیگر وجود ندارد، هرچند کشور را دارند بازسازی می‌کنند. نوعی سرخوشی احساس کردم، شاید

لحظه‌ی آغاز دوباره‌ی همه‌چیز از نو رسیده باشد؟ و دقیقاً همین کلمه‌ی آغاز دوباره بود که مرا به واقعیت برگرداند. دیگر دوران تجمل آغاز دوباره‌ی من مدت‌هاست گذشته. امروز می‌خواهم به کاری که می‌کنم ادامه بدهم، به ماجراهای تازه احتیاج ندارم.

^۷ به دنبال کسانی گشتم که معمولاً شب‌ها برای نوشیدن دور هم جمع می‌شدیم. اغلبشان دیگر آنجا نیستند، آن‌هایی هم که مانده‌اند، تحت فشار مداوم احساس عدم امنیت زندگی می‌کنند. به پاتوق‌های قدیمی‌ام سر زدم. احساس غرابت کردم. انگار آنجا دیگر چیزی به من مربوط نبود. بدتر از همه، همین که در شهر زادگاهم حاضر شدم، این رؤیا که روزی برگردم، همان موقع از بین رفت.

^۸ اما این سفر لازم بود. مرثیه‌های غربت هنوز در قلبم جاری است، اما می‌دانم هرگز برای زندگی به لبنان بر نمی‌گردم. چند روزی که در بیروت گذراندم، به شکلی کمکم کرد جایی را که الان در آن زندگی می‌کنم، بهتر بفهمم و برای هر ثانیه‌ای که در لندن می‌گذرانم، ارزش قایل شوم.

«بابا، منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

«حق با توست. شاید بهتر باشد این فاصله‌های سفید را درک

کنیم. وقتی به سفر می‌روی، ما می‌توانیم ویورل را نگه داریم.»

به اتاقش رفت، و با بسته‌ی زردرنگی برگشت. مدارک فرزندانگی بود. آن را به طرف شیرین گرفت. او را بوسید و گفت دیگر باید سر کار برود.

هرون رایان، خبرنگار

آن روز صبح سال ۱۹۹۰، تنها چیزی که از پنجره‌ی طبقه‌ی ششم آن هتل می‌دیدم، عمارت دولت بود. تازه پرچم کشور را بر بام ساختمان نصب کرده بودند، دقیقاً در نقطه‌ای که دیکتاتور خودشیفته با هلیکوپتر از آنجا گریخته و چند ساعت بعد، با مرگ روبه‌رو شده بود، در دستان کسانی که ۲۲ سال تمام، سرکوبشان کرده بود.

چاوشسکو، برای اینکه پایتختی بسازد که با واشنگتن رقابت کند، دستور داده بود خانه‌های قدیمی را خراب کنند. البته بخارست به‌نوعی رکورددار بود: شهری که بدون جنگ یا بلای طبیعی، بیشترین آسیب و ویرانی را بر خود دیده بود.

روز ورودم، سعی کردم با مترجم کمی در خیابان‌های شهر راه بروم، اما چیزی ندیدم جز بدبختی، گم‌گشتگی، احساس فقدان آینده، گذشته و اکنون: مردم در برزخ زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند در کشورشان و در بقیه‌ی دنیا چه خبر است. ده سال بعد، وقتی برگشتم و کشور را دیدم که دوباره از خاکستر ساخته بودندش، پی بردم که انسان می‌تواند بر هر مشکلی فایق بیاید – و مردم رومانی نمونه‌ی آن بودند.

اما آن روز صبح خاکستری، در آن تالار خاکستری هتل غم آور، تنها چیزی که نگرانم می‌کرد، این بود که آیا مترجمم می‌تواند ماشین و بنزین کافی پیدا کند تا صحنه‌ی آخر فیلم مستندم را برای بی‌بی‌سی تمام کنم؟ مترجم خیلی طول داده بود و کم‌کم دچار شک می‌شدم: آیا مجبور بودم بدون رسیدن به هدفم به انگلستان برگردم؟ تا حالا مبلغ قابل توجهی در قراردادهایم با مورخان، فیلمنامه و فیلم‌برداری از چند مصاحبه سرمایه‌گذاری کرده بودم - اما تلویزیون، پیش از امضای نهایی قرارداد، از من می‌خواست به قلعه‌ی دراکولا بروم و بینم در چه وضعی است. سفری که داشت خیلی گران‌تر از آنی که فکر می‌کردم تمام می‌شد.

سعی کردم به نامزدم تلفن بزنم، گفتند برای خط آزاد باید حدود یک ساعت صبر کنم. مترجم هر لحظه با ماشین برمی‌گشت، تصمیم گرفتم خطر نکنم و وقت را از دست ندهم.

دنبال روزنامه‌ای به انگلیسی گشتم. نبود. برای کشتن اضطراب، به محتاط‌ترین شکل ممکن، شروع کردم به تماشای افرادی که آنجا بودند و چای می‌نوشیدند، احتمالاً بیگانه با تمام آنچه در سال گذشته رخ داده بود - شورش‌های مردمی، قتل‌های خون‌سردانه‌ی مردم غیرنظامی در تیمیشوارا، تیراندازی میان مردم و سرویس مخفی هولناک که نومیدانه سعی داشت قدرتی را که از دستش می‌گریخت، حفظ کند. یک گروه سه‌نفره‌ی امریکایی دیدم، و زنی جذاب که چشمش را از مجله‌ی مد برنمی‌گرفت، و میزی پر از مردهایی که با صدای بلند حرف می‌زدند، اما زبانشان را نمی‌شناختم.

می‌خواستم برای هزارمین بار بلند شوم و به طرف در بروم و ببینم مترجمم می‌آید یا نه، که او وارد شد. فکر می‌کنم کمی بیشتر از بیست سالش بود. نشست، صبحانه سفارش داد و متوجه شدم

انگلیسی حرف می‌زند. هیچ‌کدام از حاضران ظاهراً متوجه ورود او نشدند. اما زنی که مجله‌ی مد را می‌خواند، دست از خواندن کشید. نمی‌دانم به‌خاطر اضطرابم بود یا حال و هوای آن مکان که داشت مرا دچار افسردگی می‌کرد، جرئت کردم و به او نزدیک شدم. «بیخشید، معمولاً این کار را نمی‌کنم. به نظر من صبحانه خصوصی‌ترین وعده‌ی غذاست.»

لبخند زد و اسمش را گفت. فوراً خودم را جمع کردم. خیلی راحت جوابم را داده بود. شاید روسپی بود. اما انگلیسی‌اش خیلی خوب بود و لباس شیکی به تن داشت. تصمیم گرفتم چیزی نپرسم و شروع کردم به صحبت دیوانه‌وار درباره‌ی خودم، و متوجه بودم که زنی که پشت میز کناری نشسته، مجله‌اش را کنار گذاشته و به حرف‌های ما گوش می‌دهد.

«من یک فیلمساز مستقلم، دارم برای بی‌بی‌سی در لندن کار می‌کنم و الان سعی دارم راهی برای رفتن به ترانسیلوانی پیدا کنم...» دیدم که چشم‌هایش برق زد.

«... تا فیلم مستندم را درباره‌ی اسطوره‌ی خون‌آشام تکمیل کنم.» منتظر ماندم. موضوع خون‌آشام‌ها همیشه در مردم ایجاد کنجکاوی می‌کرد، اما همین که انگیزه‌ی سفرم را گفتم، علاقه‌اش را به موضوع از دست داد.

جواب داد: «کافی است اتوبوس سوار شوید، هرچند فکر نمی‌کنم چیزی را که دنبال‌شید، پیدا کنید. اگر می‌خواهید درباره‌ی دراکولا بیشتر بدانید، کتابش را بخوانید. نویسنده‌اش هیچ‌وقت اینجا نیامده.» «شما چی؟ ترانسیلوانی را می‌شناسید؟»

«نمی‌دانم.»

جواب درست و حسابی نبود. شاید با زبان انگلیسی مشکلی داشت، هرچند لهجه‌ی غلیظ انگلیسی داشت.

و ادامه داد: «اما من هم دارم می روم آنجا. البته با اتوبوس.»
از لباس هایش به نظر نمی رسید از آن آدم های ماجراجو باشد که
دور دنیا می چرخند تا جاهای عجیب و غریب را ببینند. فرضیه ی روسپی
دوباره برگشت؛ شاید سعی داشت خودش را به من نزدیک کند.
«می خواهید شما را با خودمان ببریم؟»

«دیگر بلیتم را خریده ام.»

اصرار کردم، با این گمان که آن اولین امتناع، بخشی از بازی است.
اما باز هم امتناع کرد و گفت لازم است تنها سفر کند. پرسیدم اهل
کجاست، و پیش از آنکه به من جواب بدهد، درنگی طولانی کرد:
«اهل ترانسیلوانی، قبلاً گفتم که.»

«دقیقاً این را نگفتید. اما، اگر قضیه این است، می توانید به من
کمک کنید لوکیشن هایی برای فیلم پیدا کنم و...»

ناخودآگاهم به من می گفت باید کمی بیشتر در مورد فرصت
پیش آمده تلاش کنم. هرچند هنوز فکر روسپی بودن این زن در
ذهنم بود، اما خیلی خیلی دلم می خواست همراهی ام کند. با کلماتی
مؤدبانه و رسمی، پیشنهادم را رد کرد. آن یکی زن وارد مکالمه
شد، انگار تصمیم گرفته بود از دختر محافظت کند. احساس کردم
مزامحم و تصمیم گرفتم عقب بکشم.

مترجم کمی بعد نفس زنان آمد و گفت ترتیب تمام کارها را داده،
اما کمی گران تر تمام می شود (خودم هم انتظارش را داشتم). بالا رفتم و
از اتاقم چمدانم را که قبلاً بسته بودم، برداشتم، سوار یک ماشین روسی
لکنته شدم، از خیابان های بزرگ تقریباً بدون ترافیک گذشتیم و دیدم
علاوه بر دوربین کوچکم، متعلقاتم، بطری های آب معدنی و ساندویچ،
تصویر کسی را با خودم می برم که از ذهنم بیرون نمی رود.

در روزهای متعاقب این ماجرا، همزمان که سعی داشتم فیلم
مستندی درباره ی دراکولای تاریخی بسازم و — همان طور که

پیش‌بینی می‌کردم، بدون موفقیت - با روستاییان و روشنفکران
درباره‌ی اسطوره‌ی خون‌آشام مصاحبه می‌کردم، پی‌بردم که تلاشم
فقط ساختن فیلم مستندی برای تلویزیون انگلیس نیست. می‌خواستم
دوباره آن دختر مغرور و مردم‌گریز و خودکفا را که در کافه‌ای در
هتلی در بخارست دیده بودم، ملاقات کنم. در آن لحظه حتماً همان
اطراف بود، نزدیک من، کسی که درباره‌اش هیچ‌چیز جز اسمش
نمی‌دانستم، اما مثل اسطوره‌ی خون‌آشام، انگار داشت تمام انرژی
مرا به سوی خودش جذب می‌کرد.
چیزی که برای دنیای من و آنانی که با من زندگی می‌کردند،
پوچ، بی‌معنی، ناپذیرفتنی بود.

دئیدره اونیل، مشهور به ادا

«نمی‌دانم اینجا چه کار می‌کنی. اما حالا که آمده‌ای، باید تا ته خط بروی.»

با حیرت به من نگاه کرد.

«تو کی هستی؟»

شروع کردم به صحبت درباره‌ی مجله‌ی مدی که می‌خواندم، و مرد پس از مدتی تصمیم گرفت برود پی کارش. حالا می‌توانستم بگویم کی‌ام.

«اگر می‌خواهی شغلم را بدانی، چند سال پیش از دانشکده‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شدم. اما فکر نمی‌کنم این جوابی باشد که می‌خواهی بشنوی.»
مکثی کردم.

«پس قدم بعدی‌ات این است که سعی کنی با سؤال‌هایی که خیلی خوب طراحی شده، دقیقاً بفهمی اینجا، در این کشوری که سال‌ها ظلم و ستم را پشت سر گذاشته، چه کار می‌کنم.»
«مستقیم می‌پرسم: آمده‌ای اینجا چه کار کنی؟»

می‌توانستم بگویم: «آمده‌ام به تشییع جنازه‌ی استادم، برای اینکه سزاوار این احترام بود.» اما صحبت از این موضوع بی‌احتیاطی بود،

هر چند به نظر نمی‌رسید هیچ علاقه‌ای به خون آشام‌ها داشته باشد، اما واژه‌ی «استاد» توجهش را جلب می‌کرد. از آنجا که سوگندم متعهدم می‌کرد دروغ نگویم، یک «نیمه‌واقعیت» گفتم:

«می‌خواهم محل زندگی نویسنده‌ای به نام میرچئا الیاده^۱ را ببینم. احتمالاً اسمش را نشنیده‌ای. اما الیاده که بخش عمده‌ای از زندگی‌اش را در فرانسه گذراند، متخصص... به اصطلاح... اسطوره‌شناسی بود.»

دختر به ساعتش نگاه کرد و وانمود کرد موضوع برایش جالب نیست.

«منظورم خون آشام‌ها نیست. درباره‌ی مردمی حرف می‌زنم که... به اصطلاح... همان راهی را رفتند که تو داری می‌روی.»

می‌خواست قهوه‌اش را بردارد، اما منصرف شد.

«شما مأمور دولتید یا پدر و مادرم شما را فرستاده‌اند تا مرا تعقیب کنید؟»

حالا من بودم که شک داشتم صحبت را ادامه بدهم یا نه؛ خشونت او کاملاً بی‌مورد بود. اما هاله‌ی او را می‌دیدم، و اضطرابش را. خیلی شبیه من بود، موقعی که سن و سال او را داشتم: زخم‌های درونی و بیرونی که وادارم کرد مردم را در سطح جسمانی درمان کنم و در سطح معنوی کمکشان کنم تا راهشان را پیدا کنند. می‌خواستم بگویم «زخم‌هایت کمکت می‌کنند، عزیزم.» و مجله‌ام را بردارم و بروم.

اگر این کار را کرده بودم، شاید راه آتنا کاملاً متفاوت می‌شد و هنوز زنده بود، در کنار مردی که دوست داشت، پسرش را بزرگ می‌کرد، بزرگ شدنش را تماشا می‌کرد، ازدواجش را، نوه‌هایش را. ثروتمند می‌بود، احتمالاً صاحب یک شرکت معاملات املاک می‌شد. همه چیز داشت، برای موفقیت همه‌ی لوازم را داشت، آن قدر رنج کشیده بود

که بداند می تواند از داغ زخم هایش به نفع خودش استفاده کند، و گذر زمان باعث می شد بر اضطرابش غلبه کند و پیش برود. اما چه باعث شد آنجا همان طور بنشینم و سعی کنم مکالمه را ادامه بدهم؟ جواب خیلی ساده است: کنجکاوی. نمی فهمیدم چرا آن نور درخشان آنجاست، در تالار سرد یک هتل. ادامه دادم:

«میرچا الیاده کتاب هایی با عناوین عجیب نوشته: مثلاً جادوگری و جریان های فرهنگی. یا معرفت مقدس تمامی اعصار. استادم...» (این کلمه از دهانم پرید، اما او گوش نمی داد یا وانمود کرد متوجه نشده): «... کارش را خیلی دوست داشت و چیزی به طور غریزی به من می گوید تو هم به این موضوع علاقه مندی.»

چشم هایش را به طرف ساعتش گرداند و گفت: «دارم به سیبوی می روم. اتوبوسم یک ساعت دیگر راه می افتد، و اگر کنجکاوید، دنبال مادرم می گردم. در خاور میانه دلال املاکم، پسرم تقریباً چهار ساله است، مطلقه ام و پدر و مادرم در لندن زندگی می کنند. البته پدر و مادر خوانده ام. چرا که بچه که بودم، مرا سر راه گذاشته اند.»

واقعاً در مرحله ی پیشرفته ی ادراک بود. دقیقاً داشت با من هماهنگ می شد، هر چند هنوز خودش از این موضوع آگاه نبود. «بله، همین را می خواستم بدانم.»

«لازم بود برای تحقیق درباره ی یک نویسنده این راه دور را بیابید؟ در محل زندگی شما کتابخانه نیست؟»

«در واقع، این نویسنده فقط تا پایان تحصیلات دانشگاهی اش در رومانی زندگی کرد. اگر می خواستم درباره ی کارش بیشتر بدانم، باید به پاریس یا لندن می رفتم، یا شیکاگو که در آنجا فوت کرد. اما الان تحقیقی به معنای کلاسیک نمی کنم: می خواهم زمینی را بینم که او پایش را بر آن گذاشته. می خواهم بدانم چه چیزی الهام بخش

او بود تا چیزهایی بنویسد که بر زندگی من و کسانی که به آنها احترام می‌گذارم، تأثیر گذاشت.»

«درباره‌ی علم پزشکی هم می‌نوشت؟»

بهرتر بود جواب ندهم. دیدم که متوجه واژه‌ی «استاد» شده، اما گمان می‌کرد منظور از استاد، استاد پزشکی است.

دختر بلند شد. احساس کردم منظور مرا می‌داند. نور درخشانش را با شدت بیشتری می‌دیدم. تنها زمانی به این مرحله‌ی ادراک می‌رسیدم که کنار کسی بسیار شبیه خودم بودم.

پرسید: «زحمتی نیست تا ایستگاه مرا همراهی کنید؟»

اصلاً و ابداً. هواپیمایم آخر شب پرواز می‌کرد و یک روز کامل کسل‌کننده و بی‌پایان پیش رویم گسترده بود. دست کم کسی را داشتم که با او کمی گپ بزنم.

بالا رفت و با چمدان‌هایش برگشت، و با سلسله سؤالاتی در سر. همین که از هتل بیرون رفتیم، شروع کرد به بازپرسی.

«شاید هیچ‌وقت شما را دیگر نبینم. اما احساس می‌کنم وجه مشترکی داریم. پس حالا که شاید این آخرین فرصت ما برای حرف زدن ما در این زندگی باشد، امکان دارد موقع جواب صریح باشید؟»
با حرکت سرم جواب مثبت دادم.

«حالا که این کتاب‌ها را خوانده‌اید، فکر می‌کنید حرکات موزون بتواند آدم را وارد جذبه کند و باعث شود نوری را ببیند؟ و این نور مطلقاً هیچ اطلاعاتی به ما ندهد، جز اینکه راضی یا غمگینیم؟»
سؤال درست!

«بدون شک. اما فقط با حرکات نیست؛ هرکاری توجه ما را متمرکز کند و به ما اجازه بدهد جسم را از روح تفکیک کنیم، همین اثر را دارد. مثل یوگا، یا دعا، یا مراقبه‌ی بودایی‌ها.»
«یا خطاطی.»

«فکرش را نکرده بودم، اما شاید. در این لحظات که جسم روح را آزاد می‌کند، روح، بسته به وضعیت روحی فرد، به آسمان‌ها بالا می‌رود یا به دوزخ سقوط می‌کند. در این دو جا، آنچه را لازم است، یاد می‌گیرد: چه نابود کردن ممنوعش باشد و چه درمان او. اما من دیگر به این راه‌های فردی علاقه‌ای ندارم؛ در سنت من، کمک لازم است، کمک... گوش می‌دهی؟»

«نه.»

دیدم که وسط خیابان ایستاد و دختری را نگاه کرد که انگار آواره بود. دستش را کرد توی کیفش. گفتم: «این کار را نکن. آن طرف خیابان را نگاه کن. زنی است با چشم‌های پر از بی‌رحمی. او این بچه را آنجا گذاشته تا...»

«برایم مهم نیست.»

چند سکه بیرون آورد. دستم را دراز کردم.

«بیا ببریمش تا چیزی بخورد. این مفیدتر است.»

بچه را دعوت کردم تا به بار برویم، ساندویچی خریدم و به او دادم. دختر لبخند زد و تشکر کرد، چشم‌های زن آن طرف خیابان انگار از نفرت می‌درخشید. اما عنیه‌های خاکستری دختری که کنار من راه می‌رفت، برای اولین بار، احترامی نسبت به کاری که انجام داده بودم نشان می‌داد.

«چی می‌گفتید؟»

«مهم نیست. می‌دانی همین الان چه اتفاقی افتاد؟ وارد همان

جذبه‌ای شدی که حرکات موزون ایجاد می‌کند.»

«اشتباه می‌کنی.»

«درست می‌گویم. چیزی ناخودآگاهت را لمس کرد؛ شاید خودت را دیدی که اگر به فرزندی قبولت نمی‌کردند، در حال گدایی در این خیابان بودی. در این لحظه، مغزت از واکنش

بازماند. روح غلبه کرد، به دوزخ سفر کرد، با شیاطین گذشته‌ات ملاقات کرد. به همین دلیل متوجه آن زن در آن طرف خیابان نشدی... در خلسه بودی. خلسه‌ای بدون انضباط و آشفته، که دستور می‌داد کاری ظاهراً خوب انجام بدهی که عملاً بی‌فایده بود. انگار که...»

«... در فاصله‌ی سفید بین کلمات بودم. در لحظه‌ای که یک نت موسیقی تمام می‌شود و نت بعدی هنوز شروع نشده.»
«دقیقاً. و جذبه‌ای که به این شکل برانگیخته بشود، می‌تواند خطرناک باشد.»

می‌خواستم بگویم: «این همان نوع جذبه‌ای است که ترس برمی‌انگیزد: آدم را فلج می‌کند، منفعل می‌کند، جسمش پاسخ نمی‌دهد، روحش دیگر اینجا نیست. وحشت کردی که اگر سرنوشت، والدینت را سر راهت نگذاشته بود، چه بر سرت می‌آمد.»
اما او چمدان‌هایش را گذاشته بود زمین و به من خیره شده بود.
«تو کی هستی؟ چرا این چیزها را به من می‌گویی؟»
«به عنوان پزشک، به من می‌گویند دئیدره اونیل. خوشوقتم... اسم تو چی است؟»

«آتنا. اما در گذرنامه‌ام نوشته‌اند شیرین خلیل.»
«کی اسم آتنا را رویت گذاشت؟»

«مهم نیست. اما نپرسیدم اسمت چی است. پرسیدم کی هستی؟ چرا به من نزدیک شدی؟ چرا من هم همان احساس ضرورت حرف زدن با تو را دارم. ممکن است دلیلش این باشد که ما تنها دو تا زن داخل آن بار بودیم؟ فکر نمی‌کنم: و چیزهایی به من می‌گویی که به زندگی من معنی می‌بخشد.»

برگشت و چمدان‌ها را برداشت و به حرکت به سمت ایستگاه اتوبوس ادامه دادیم.

«من هم اسم دومی دارم: ادا. اما این اسم اتفاقی نیست. همان طور که گمان نمی‌کنم ملاقات ما با هم اتفاقی بوده.»

در ترمینال اتوبوسرانی جلویمان بود. آدم‌ها وارد و خارج می‌شدند، سربازها با یونیفرم‌هایشان، کشاورزها، زن‌های زیبایی که مثل زن‌های پنجاه ساله لباس پوشیده بودند.

«اگر اتفاقی نبوده، فکر می‌کنی چه بوده؟»

هنوز نیم ساعت مانده بود تا اتوبوس راه بیفتد و می‌توانستم جواب بدهم: «کار مادر است. محدود ارواح برگزیده، نوری ویژه ساطع می‌کنند، باید با هم ملاقات کنند و تو - شیرین یا آتنا - از این ارواحی، اما برای آنکه این انرژی را به نفع خودت به کار بگیری، خیلی باید زحمت بکشی.»

می‌توانستم توضیح بدهم که او راه سنتی ساحره را طی می‌کند، کسی که از راه فردیت یافتن، در تلاش تماس با جهان اعلی و سفلی است، اما همیشه سرانجام زندگی خودش را نابود می‌کند - به دیگران انرژی می‌دهد، خدمت می‌کند و در ازایش هرگز چیزی نمی‌گیرد.

می‌توانستم توضیح دهم که هرچند راه‌ها فردی است، همیشه مرحله‌ای هست که در آن آدم‌ها به هم می‌پیوندند، با هم جشن می‌گیرند، دوباره‌ی مشکلاتشان حرف می‌زنند و خود را برای تولد دوباره‌ی مادر آماده می‌کنند. می‌توانستم بگویم تماس با نور الهی، بزرگ‌ترین واقعیتی است که انسان می‌تواند تجربه کند، اما در سنت من، این تماس را نمی‌توان به شیوه‌ای تنها و منزوی برقرار کرد، چرا که سال‌ها و قرن‌ها شکنجه و تعقیب در پس آن است و این خیلی چیزها به ما یاد داده.

«می‌خواهید تا اتوبوس بیاید، برویم و قهوه بخوریم؟»

نه، نمی‌خواستم. ممکن بود چیزهایی بگویم که در این مرحله، می‌توانست سبب سوء تعبیر شود.

ادامه داد: «در زندگی من بعضی‌ها خیلی مهم بوده‌اند. مثلاً صاحبخانه‌ام یا خطاطی که در بیابانی نزدیک دبی می‌شناختم. که می‌داند، شاید چیزهایی به من بگویند که با آن‌ها در میان بگذارم و تمام چیزهایی را که به من یاد داده‌اند، جبران کنم.»

پس قبلاً استادهایی در زندگی‌اش داشته: عالی است! روحش پخته شده بود. تنها چیزی که لازم بود، ادامه‌ی آموزش‌هایش بود؛ وگرنه آنچه را به دست آورده بود، از دست می‌داد. اما آیا من آن فرد موعود بودم؟

یک لحظه دعا کردم که مادر به من الهام ببخشد، چیزی بگوید. جوابی نیامد. تعجب نکردم. هر وقت لازم بود خودم مسئولیت تصمیمی را بر عهده بگیرم، مادر همین‌طور رفتار می‌کرد.

کارت ویزیتم را به او دادم و کارت‌ش را خواستم. آدرسی در دبی به من داد که هیچ تصویری نداشتم کجاست.

تصمیم گرفتم کمی شوخی کنم و کمی بیشتر امتحانش کنم. «کمی زیادی تصادفی نیست که سه نفر انگلیسی در یک کافه در بخارست به هم برسند؟»

«آن‌طور که از کارت‌تان معلوم است، اسکا تلندی هستید. آن مرد هم ظاهراً در انگلیس کار می‌کرد، اما چیزی درباره‌اش نمی‌دانم.» نفس عمیقی کشیدم.

«و من... اهل رومانی‌ام.»

توضیح دادم که باید دوان‌دوان به هتل برگردم و چمدان‌هایم را ببندم.

اکنون می‌دانست کجا مرا پیدا کند، و اگر مکتوب بود، دوباره همدیگر را می‌دیدیم؛ مهم این است که بگذاریم سرنوشت در زندگی‌مان دخالت کند، و تصمیم بگیرد چه چیزی برای ما بهتر است.

ووشو «بوشالو»^۱، ۶۵ ساله، رستوران دار

این اروپایی‌ها می‌آیند اینجا و فکر می‌کنند همه‌چی را می‌دانند، باید بیشتر به آن‌ها برسیم و حق دارند ما را سؤال‌پیچ کنند و ما هم وظیفه داریم جوابشان را بدهیم. تازه، فکر می‌کنند اگر اسم ما را با اسم دوپهلویی مثل «مسافرها» یا «روماها» عوض کنند، جبران بلاهایی را می‌کند که قبلاً سر ما آورده‌اند.

بهتر است همین جوری به ما بگویند «کولی»، و به جایش این قصه‌هایی را جمع کنند که باعث می‌شود همه‌ی مردم دنیا فکر کنند ما نفرین شده‌ایم. می‌گویند ما بچه‌ی رابطه‌ی نامشروع خود شیطان و یک زنیم. می‌گویند یکی از ماها بوده که میخ‌هایی را ساخته که مسیح را با آن به صلیب چهارمیخ کردند، می‌گویند وقتی کاروان‌های ما نزدیک می‌شود، مادرها باید مراقب باشند، چون که ما عادت داریم بچه‌ها را بدزدیم و به بردگی بکشیم.

و برای همین، در تمام تاریخ اجازه‌ی قتل عام ما را داده‌اند - در قرون وسطا مثل جادوگرها ما را شکار می‌کردند، محکمه‌های آلمان تا قرن‌ها شهادت ما را قبول نمی‌کردند. وقتی توفان نازی اروپا را جارو کرد، من تازه به دنیا آمده بودم و دیدم که پدرم را به یک اردوی اعمال

1. Voshu "Bushalo"

شاقه در لهستان منتقل کردند و آن علامت مثلث سیاه خفت بار را روی لباسش دوختند. از پانصد هزار تا کولی که برای اعمال شاقه فرستادند، فقط پنج هزار تایشان زنده ماندند تا ماجرا را تعریف کنند.

و هیچ کس، مطلقاً هیچ کس نمی خواهد این را بشنود. تا همین پارسال، در این منطقه ی پرت دنیا که بیشتر طایفه های کولی مستقر شدند، فرهنگ و دین و زبان ما ممنوع بود. اگر از کسی در شهر پرسید نظرش درباره ی کولی ها چی است، فوری بدون فکر جواب می دهد: «همه شان دزدند!» هرچی هم که سعی می کنیم زندگی عادی داشته باشیم و دست از این کوچ همیشگی بکشیم و جاهایی زندگی کنیم که راحت ما را قبول کنند، باز هم این نژادپرستی سر جایش است. بچه هایم مجبورند بر نیمکت های ته کلاس بنشینند و یک هفته هم نمی شود که کسی بهشان توهین نکند.

بعد گله می کنند که ما درست به سؤال هایشان جواب نمی دهیم، هویتمان را پنهان می کنیم و هیچ وقت راحت درباره ی ریشه های قومی مان حرف نمی زنیم. چرا این کار را بکنیم؟ هرکسی می تواند یک کولی را تشخیص بدهد و همه می دانند چه طور خودشان را از «شرارت» های ما «حفظ کنند».

وقتی دختری مغرور و روشنفکر، لبخند زنان از راه می رسد و می گوید از فرهنگ و نژاد ماست، زود حالت دفاعی می گیرم. شاید جاسوس سازمان اطلاعات باشد، از طرف پلیس مخفی این دیکتاتور، یا به قول خودش «رهبر»، «نابغه ی کوه های کارپات»، «پیشوا». می گویند محاکمه و تیربارانش کرده اند، اما من که باورم نمی شود؛ پسرش هنوز در این منطقه قدرت دارد، با اینکه فعلاً ناپدید شده.

دخترک با لبخند اصرار می کند، انگار می خواهد چیز خیلی بامزه ای بگوید، تأکید می کند که مادرش کولی است و می خواهد پیدایش کند.

اسم کاملش را می‌گوید؛ چه‌طور می‌تواند این اطلاعات را بدون کمک سازمان اطلاعات به دست آورده باشد؟

بهرتر است کسانی را که روابطی در دولت دارند، آزرده نکنیم. می‌گویم چیزی نمی‌دانم، فقط یک کولی‌ام که تصمیم گرفته زندگی شریفی را داشته باشد. اما باز اصرار می‌کند؛ می‌خواهد مادرش را ببیند. می‌دانم کی را می‌گوید. این را هم می‌دانم که بیشتر از بیست سال پیش، بچه‌ای داشت که در یتیمخانه گذاشت و دیگر خبری از او ندارد. مجبور شدیم او را بین خودمان قبول کنیم، به اصرار آن آهنگر که خودش را صاحب دنیا می‌دانست. اما از کجا معلوم که این دختر روشنفکری که جلوی من ایستاده، دختر لیلیانا باشد؟ قبل از آنکه به صرافت پیدا کردن و شناختن مادرش بیفتد، دست کم باید به بعضی از سنت‌های ما احترام می‌گذاشت و با لباس قرمز ظاهر نمی‌شد، عروسی‌اش که نیست! باید دامن بلندتری می‌پوشید تا جلوی چشم چرانی مردها را بگیرد. باید مؤدبانه‌تر حرف می‌زد.

اگر به زمان حال درباره‌اش حرف می‌زنم، به‌خاطر آن است که برای آن‌ها که سفر می‌کنند، زمان وجود ندارد، فقط مکان وجود دارد. ما از جای خیلی دوری می‌آییم، بعضی‌ها می‌گویند از هند، بعضی‌ها هم معتقدند ریشه‌ی ما در مصر است، واقعیت این است که ما گذشته را طوری حمل می‌کنیم که انگار همین الان اتفاق افتاده. تعقیب و آزارها هم که هنوز ادامه دارد.

دختر سعی دارد رفتار موجهی داشته باشد، نشان می‌دهد به فرهنگ ما احترام می‌گذارد، اما اصلاً مهم نیست، باید به سنت‌های ما احترام بگذارد.

«در شهر خبردار شدم که شما رُم بارو^۱ یا رئیس طایفه‌اید. پیش از آمدن به اینجا، خیلی درباره‌ی تاریخمان...»

«لطفاً نگویید تاریخ ما. تاریخ زن و بچه و طایفه‌ی من است. شما اروپایی هستید. هیچ وقت در خیابان به شما سنگ نزنند، آن طور که در پنج سالگی به من زدند.»

«فکر می‌کنم شرایط دارد بهتر می‌شود.»

«همیشه بهتر می‌شود، تا بعد یک دفعه بدتر شود.»

اما هنوز لبخند می‌زد. نوشیدنی خواست؛ زن‌های ما از این کارها نمی‌کنند.

اگر فقط برای نوشیدن یا دنبال همصحبتی آمده بود اینجا، مثل مشتری‌هایم با او رفتار می‌کردم. یاد گرفته‌ام مهربان، باتوجه و برازنده باشم، چرا که کار و کاسبی در گرو این رفتار است. وقتی مشتری‌های همیشگی رستورانم می‌خواهند درباره‌ی کولی‌ها بیشتر بدانند، چند تا داستان عجیب و غریب می‌گویم، توصیه می‌کنم به گروه نوازنده‌ای که کمی بعد آنجا می‌نوازند، گوش بدهند، دو سه مطلب درباره‌ی فرهنگمان می‌گویم، بعد می‌روند پی کارشان، با این خیال که همه چیز را درباره‌ی ما می‌دانند.

اما این دختر برای سیر و سیاحت نیامده اینجا: اصرار دارد که هم‌نژاد ماست.

دوباره برگه‌ی گواهی ولادت را که از دولت گرفته، به طرفم می‌گیرد. به نظرم دولت می‌کشد، می‌دزدد، دروغ می‌گوید، اما درگیر خطر جعل اسناد نمی‌شود. حتماً دختر خود لیلیاناست. اسم کامل و محل زندگی‌اش در آن برگه است. از تلویزیون شنیدم که «تابغی کوه‌های کارپات»، «پدر ملت»، «پیشوای همه‌ی ما»، کسی که به همه‌ی ما گرسنگی داد و در عوض تمام دارایی ملی را فرستاد خارج، کسی که در قصرهایش ظروف آب طلا داشت، موقعی که مردم از گرسنگی می‌مردند، این مرد با زن ملعونش، معمولاً سازمان اطلاعات را به یتیمخانه‌ها می‌فرستاد تا بچه‌هایی را بیاورند و از آن‌ها تروریست دولتی بسازند.

فقط پسرها را می‌بردند، از دخترها صرف نظر می‌کردند. شاید دخترها را هم می‌گرفته‌اند.

دوباره به گواهی ولادت نگاه می‌کنم و در این فکر می‌مانم که باید جای مادرش را بگویم یا نه. لیلیانا سزاوار ملاقات با این دختر روشنفکر هست که می‌گوید «از ماست». لیلیانا استحقاق نگاه کردن در چشم‌های این زنی را که جلویم ایستاده، دارد. فکر می‌کنم بعد از خیانت به قومش و رابطه با یک گاژه^۱ (یادداشت ویراستار: بیگانه) و سرافکنده کردن پدر و مادرش، تا حالا دیگر هرچه باید رنج کشیده. شاید وقتش است که جهنمش تمام شود و ببیند که دخترش زنده مانده، پول درآورده و حتی می‌تواند کمکش کند از این بدبختی که دچارش است، بیرون بیاید.

شاید با این اطلاعات بتوانم چیزی هم به جیب بزنم و در آینده، طایفه‌ی ما هم مشمول الطافی بشود. دوران آشفته‌ای است، همه می‌گویند «نابغه‌ی کوه‌های کارپات» مرده، صحنه‌های اعدام او را نشان می‌دهند، اما همین فردا شاید خودش را دوباره نشان بدهد، همه‌ی این‌ها فقط یک کلک حرفه‌ای است تا بفهمد کی با اوست و کی به او خیانت می‌کند.

نوازنده‌ها به زودی کارشان را شروع می‌کنند، بهتر است برسیم به کار و کاسبی‌مان.

«می‌دانم این زن کجاست و می‌توانم تو را ببرم پیشش.»

حالا دارم یک کمی مهربان‌تر حرف می‌زنم.

«پس فکر می‌کنم این اطلاعات ارزشی هم داشته باشد.»

جواب می‌دهد: «فکرش را می‌کردم.» و پولی خیلی بیشتر از آنچه

در نظر داشتم، به طرفم دراز می‌کند.

«این کفاف گرفتن تا کسی تا آنجا را هم نمی‌دهد.»

«همین قدر هم بعد که رسیدم می‌دهم.»
احساس می‌کنم که برای اولین بار تردید می‌کند. به نظر
می‌رسد از پیش رفتن می‌ترسد. زود پول را که می‌خواهد در کیفش
بگذارد، می‌گیرم.

«فردا می‌برمت پیش لیلیانا.»

دست‌هایش می‌لرزد. نوشیدنی دیگری می‌خواهد، اما ناگهان
مردی وارد بار می‌شود و او را که می‌بیند، رنگش عوض می‌شود
و فوراً می‌آید به طرفش؛ این‌طور می‌فهمم که همین دیروز و امروز
با هم آشنا شده‌اند، اما طوری حرف می‌زنند که انگار دوستان
قدیمی باشند. چشم‌های مرد او را می‌خواهد. معلوم است که دختر
هم این را می‌داند و بیشتر هم تحریکش می‌کند. مرد نوشیدنی
می‌خواهد، دو تایی پشت میز می‌نشینند و انگار ماجرای مادر کاملاً
از یادش رفته.

اما من نصفه‌ی دیگر پولم را می‌خواهم. وقتی مشروب را می‌برم،
می‌پرسم توی کدام هتل اقامت دارد و می‌گویم فردا ساعت ده صبح
می‌روم دنبالش.

هرون رایان، خبرنگار

بعد از اولین لیوان شراب، تعریف کرد که نامزدی دارد - البته بی آنکه چیزی پرسیده باشم - پلیسی در اسکاتلند یارد. معلوم است که داشت دروغ می گفت؛ حتماً چشم های مرا خوانده بود، و داشت سعی می کرد از من دوری کند.

جواب دادم که من هم نامزدی دارم، پس بی حساییم. ده دقیقه بعد از شروع موسیقی، از جا بلند شد. خیلی کم حرف زدیم - هیچ از تحقیقم درباره ی خون آشام ها نپرسید، فقط مسائل معمولی، نظرمان درباره ی شهر، گلایه از وضع خیابان ها. اما آنچه بعد دیدم - یا در واقع همه در رستوران دیدند - الهه ای که خود را در تمام شکوهش تجلی می بخشید، کاهنه ای که فرشتگان و شیاطین را احضار می کرد. چشم هایش بسته بود، انگار دیگر آگاه نبود کیست، از کجاست، در دنیا دنبال چیست؛ انگار در توسل به گذشته اش شناور بود، اکنونش را آشکار می کرد و آینده اش را مکاشفه و پیشگویی می کرد. عفت و شهوانیت را با هم، پُر نوگرافی و مکاشفه را با هم و نیایش خدا و طبیعت را با هم می آمیخت.

همه از خوردن دست کشیدند و مشغول تماشای آن اتفاق شدند. دیگر از موسیقی پیروی نمی کرد، نوازندگان بودند که سعی می کردند

با گام‌های او همراهی کنند و آن رستوران در زیرزمین عمارتی قدیمی در شهر سیپو، معبدی مصری شده بود، جایی که پرستندگان ایزیس برای آیین‌های باروری جمع می‌شدند. بوی رستیف و نوشیدنی به بخوری مبدل شد که ما را هم وارد همان جذبه کرد، همان تجربه‌ی خروج از جهان و ورود به بُعدی ناشناخته.

سازهای زهی و بادی دیگر نمی‌نواختند، فقط ضرب ادامه داشت. آتنا طوری حرکت می‌کرد که انگار دیگر آنجا نیست، عرق از صورتش می‌چکید، پاهای برهنه‌اش با قدرت بر کف چوبی می‌کوبید. زنی از جایش بلند شد و آرام، دستمالی دور گردن و سینه‌ی او بست، چرا که هر لحظه ممکن بود بلوزش از شانه‌هایش بیفتد. اما آتنا ظاهراً متوجه نبود، در کرات دیگر بود، مرزهای جهان‌هایی را تجربه می‌کرد که تقریباً جهان ما را لمس می‌کنند، اما هرگز خود را نمی‌نمایند.

مردم داخل رستوران شروع کردند به دست زدن و همراهی با موسیقی و سرعت حرکت آتنا بیشتر می‌شد، با جذب انرژی آن کف زدن‌ها، با چرخ زدن به دور خودش، با حفظ تعادل در خلاء، با گرفتن هر چیزی که ما، میرایان نگون‌بخت، برای تقدیم به آن فرشته‌ی متعالی داشتیم.

و ناگهان متوقف شد. همه متوقف شدند، از جمله نوازندگانی که ضرب می‌زدند. چشم‌هایش هنوز بسته بود، اما اشک صورتش را پوشانده بود. بازوهایش را به سمت بالا گرفت و فریاد زد:

«وقتی بمیرم، مرا ایستاده دفن کنید، چرا که همه‌ی عمرم روی زانوهایم زندگی کردم.»

کسی چیزی نگفت. انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشد، چشم‌هایش را باز کرد و به طرف میز آمد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. ارکستر از نواختن دست کشید، زوجها در تلاش برای سرگرم کردن خودشان، پیست را اشغال کردند، اما فضای آنجا انگار کاملاً

عوض شده بود؛ مردم حساب‌هایشان را خیلی زود پرداختند و کم‌کم رستوران را ترک کردند.

وقتی دیدم هنوز دارد نفس تازه می‌کند، پرسیدم: «همه چیز روبه‌راه است؟»

«می‌ترسم. راه جایی را کشف کردم که نمی‌خواهم بروم.»

«همراه می‌خواهی؟»

با سر گفت: «نه». اما پرسید هتل‌م کجاست. نشانی را به او دادم. روزهای بعد، تحقیقات‌م را برای فیلم مستند تمام کردم، به مترجم گفتم با ماشین کرایه به بخارست برگردد و از آن به بعد، فقط به این دلیل در سیسیو ماندم که می‌خواستم او را دوباره ببینم. هر چند همیشه دنبال منطق بوده‌ام و می‌فهمیدم عشق را می‌سازند و همین‌طوری کشفش نمی‌کنند، اما حس می‌کردم اگر دوباره او را نبینم، برای همیشه بخش مهمی از زندگی‌ام را در ترانسیلوانی جا می‌گذارم. بعدها این موضوع به من ثابت شد. با یکنواختی و کسالت، با آن ساعت‌های بی‌پایان می‌جنگیدم، چند بار به ایستگاه رفتم تا از ساعت‌های حرکت اتوبوس به سمت بخارست مطلع شوم، کلی پول خرج تلفن به بی‌بی‌سی و نامزدم کردم، بیشتر از آنچه بودجه‌ام به‌عنوان یک فیلمساز مستقل اجازه می‌داد. توضیح دادم که کار هنوز آماده نیست، هنوز نکاتی مانده، شاید یکی دو روز، شاید هم یک هفته طول بکشد، رومانیایی‌ها خیلی پیچیده‌اند، همیشه ناراحت می‌شوند کسی ترانسیلوانی زیبا را به داستان هولناک دراکولا پیوند بدهد. تهیه‌کنندگان ظاهراً سرانجام متقاعد شدند و اجازه دادند بیشتر از زمان لازم آنجا بمانم.

ما در تنها هتل شهر اقامت داشتیم، و یک روز او دوباره مرا در لابی هتل دید. ظاهراً اولین ملاقات‌مان در ذهنش زنده شده بود، این بار دعوت‌م کرد با هم بیرون برویم. سعی کردم شادی‌ام را پنهان کنم. شاید من هم در زندگی او مهم بودم.

بعدها پی‌بردم که جمله‌ای که در پایان حرکاتش گفتم، از ضرب‌المثل‌های قدیمی کولی‌ها بوده.

لیلیانا، خیاط، نام خانوادگی نامعلوم.

به زمان حال حرف می‌زنم، چرا که برای ما زمان وجود ندارد، فقط مکان هست. و به‌خاطر اینکه انگار دیروز بود.

تنها سنت قبیله‌ای که پیروی نکردم، این بود که موقع تولد آتنا، مردم کنارم نبود. اما قابله‌ها آمدند، هرچند می‌دانستند با یک گازه خوابیده‌ام. موهایم را باز کردند، بند ناف را بریدند، گره زدند و مرا زایاندند. در این مرحله، سنت حکم می‌کرد که بچه را در تکه‌ای از لباس پدرش بپیچند، او فقط یک دستمال برای من به جا گذاشته بود که گاهی به بینی‌ام می‌چسباندم تا عطرش را بچشم و او را کنار خودم حس کنم. حالا این عطر برای همیشه محو می‌شد.

دختر را در دستمال بستم و گذاشتم زمین، تا انرژی زمین را جذب کند. همان‌جا ماندم، بی‌آنکه بدانم چه حسی در دل یا چه فکری در سر دارم، تصمیم را دیگر گرفته بودم.

گفتند اسمی انتخاب کنم و این اسم را به کسی نگویم – تنها بعد از تعمید دخترم می‌توانستم اسمش را بگویم. روغن مقدس را به من دادند و طلسم‌هایی که باید دو هفته‌ی بعد روی سینه‌اش می‌گذاشتم. یکی گفت نگران نباشم، تمام قبیله مسئولیت بچه را بر عهده می‌گیرد. گفتند باید به انتقادات عادت کنم – دیر یا زود تمام

می شد. این را هم توصیه کردند که بین غروب آفتاب و طلوع آن بیرون نروم، چرا که ممکن بود تسینواری ها (یادداشت ویراستار: ارواح پلید) به ما هجوم بیاورند و تسخیرمان کنند و از آن به بعد زندگی مان فاجعه می شود.

هفته ی بعد، صبح علی الطلوع، رفتم به مرکز ایتم در سیبوی، و او را گذاشتم پشت در، به این امید که مادر مهربانی بیاید و او را ببرد. اما موقع عمل، پرستاری مچم را گرفت و مرا برد تو. هرچی از دهنشان درآمد نثارم کردند، گفتند دیگر دست ماها را خوانده اند و همیشه کسی مراقب است و به این سادگی ها نمی توانم از مسئولیت آوردن بچه ای به دنیا دربروم.

«البته از یک کولی جز این هم انتظار نمی رود که بچه اش را سر راه بگذارد!»

مجبورم کردند تمام اطلاعاتم را در برگه ای ثبت کنم. گفتم سواد ندارم. زن دوباره گفت: «بله، آدم از کولی چه توقعی دارد؟ در ضمن سعی نکن با اطلاعات دروغ ما را گول بزنی، وگرنه می اندازیمت توی هلفدونی.» از ترس، حقیقت را گفتم.

برای بار آخر دخترم را نگاه کردم و تنها چیزی که به فکرم رسید، این بود: «دختر بی نام، خدا کند عشق را پیدا کنی، توی زندگی ات عشق زیاد پیدا کنی.»

بعد ساعت ها در جنگل راه رفتم. به یاد شب های آبستنی افتادم، موقعی که هم خاطرخواه آن دختر بچه و مردی بودم که او را گذاشت توی شکمم، و هم از شان نفرت داشتم.

مثل هر زنی، با این خیال بزرگ شده بودم که یک روزی، شاهزاده ی قشنگی بیاید و مرا بگیرد، خانه ام را از بچه پر کند، خانواده ای پرمحبت درست کنیم. مثل اغلب زن ها، عاشق مردی شدم که با او اصلاً از این خبرها نبود - اما کنارش اوقاتی را

گذراندم که هیچ وقت یادم نمی‌رود. اوقاتی که دخترم نمی‌فهمد، چون که برای ابد، در سینه‌ی قبیله‌ام داغ خورده است، گازه است، غریبه، دختر بی‌پدر. می‌توانستم نگهش دارم، اما نمی‌خواستم او همان نکبتی را بکشد که من از وقتی فهمیدم آبستم، کشیدم.

گریه می‌کردم و به خودم چنگ می‌زدم، با این خیال که شاید درد کاری کند که کمتر فکر کنم، دوباره برگردم به زندگی، به سرافکندگی‌ام در قبیله؛ کسی از دخترم مراقبت می‌کرد و من همیشه به این امید زنده بودم که یک روزی، بزرگ که شد، دوباره بینمش.

در پناه درختی نشستم روی زمین؛ اشکم بند نمی‌آمد. اما وقتی اشک و خون زخم‌هام چکید روی تن درخت، آرامش عجیب و غریبی مرا گرفت. انگار صدایی شنیدم که می‌گفت نگران نباش، خون و اشک‌هایت راه دختر را پاک کرده و رنج مرا کم می‌کند. از آن موقع، هر وقت یأس و نومیدی مرا می‌گیرد، یاد این صدا می‌افتم و آرام می‌شوم.

برای همین، وقتی همراه رُم باروی طایفه‌مان آمد، تعجب نکردم. قهوه خواست، نوشید، با طعنه خندید، و رفت. صدا گفته بود برمی‌گردد و حالا اینجاست، جلوی من. قشنگ است، شبیه پدرش است، نمی‌دانم چه احساسی به من دارد — شاید به خاطر آنکه روزی گذاشته‌امش سر راه از من بدش می‌آید. لازم نیست دلیل بیاورم که چرا این کار را کردم؛ هیچ کس تو دنیا نمی‌فهمد.

عمری می‌گذرد و هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم، فقط نگاه می‌کنیم — بی‌لبخند، بی‌گریه، بی‌هیچی. موج عشقی از ته روحم بیرون می‌زند، نمی‌دانم دلش می‌خواهد بداند من چه احساسی دارم؟
«گرسنه‌ای؟ چیزی می‌خوری؟»

غریزه. همیشه اول غریزه. با سرش می‌گوید آره. می‌رویم به اتاق کوچکی که در آن زندگی می‌کنم — همزمان نشیمن و اتاق خواب و آشپزخانه و آتلیه‌ی خیاطی‌ام است. اتاق را برانداز می‌کند، هول

برش داشته، اما به روی خودم نمی آورم: می روم به طرف اجاق و با دو تا بشقاب سوپ غلیظ سبزیجات و روغن حیوانی برمی گردم. قهوه‌ی پررنگ درست می کنم و وقتی می خواهم شکر بریزم، اولین جمله اش را می شنوم:

«لطفاً تلخ. نمی دانستم انگلیسی بلدید.»

می خواهم بگویم: «از پدرت یاد گرفتم.» اما جلوی زبانم را می گیرم. بی حرف غذا می خوریم و هرچی که وقت می گذرد، کم کم همه چیز به نظر آشنا می رسد، آنجا با دخترم نشسته ام، دور دنیا چرخیده و حالا برگشته، راه های دیگر را تجربه کرده و به خانه برگشته. می دانم خیال است، اما زندگی آن قدر لحظات واقعیت تلخ نصیبم کرده که می ارزد کمی هم خیالبافی کنم.

اشاره می کند به تابلویی روی دیوار: «این قدیس کی است؟»

«قدیسه سارا، حامی کولی ها. همیشه دلم می خواست بروم به زیارت کلیسایش در فرانسه، اما نمی توانیم اینجا را ترک کنیم. به ما گذرنامه نمی دهند، و اجازه ی سفر، و...»

می خواهم بگویم: «حتا اگر هم بدهند، پول نداریم.» اما جمله ام را قطع می کنم. شاید فکر کند ازش پول می خواهم.

«... و خیلی گرفتار کارم.»

سکوت برمی گردد. سوپش را تمام می کند، سیگاری می گیراند، چشم هایش چیزی، احساسی، نشان نمی دهد.

«فکر می کردید دوباره مرا ببینید؟»

جواب می دهم آره. دیروز هم از زن رُم بارو شنیده ام که به رستوران او رفته.

«توفان توی راه است. کمی نمی خوابید؟»

«سر و صدایی نمی آید. باد تندتر نمی وزد، کندتر از دیروز هم نمی وزد. ترجیح می دهم حرف بزنیم.»

«باور کن. هر قدر بخواهم وقت دارم، تمام عمرم را دارم تا کنار تو بگذرانم.»
«الان این را نگو.»

ادامه می‌دهم: «اما خسته‌ای.» به رویم نمی‌آورم که حرفش را شنیده‌ام. توفانی را می‌بینم که دارد نزدیک می‌شود. مثل همه‌ی توفان‌ها، ویرانی می‌آورد، اما دشت‌ها را هم آبیاری می‌کند و با باران، حکمت آسمان‌ها هم می‌بارد. توفان هر چه خشمگین‌تر باشد، زودتر می‌گذرد.

خدا را شکر که من یاد گرفته‌ام چه‌طور با توفان روبه‌رو بشوم. انگار عذراهای دریا صدایم را شنیده باشند، قطرات باران یکی‌یکی می‌چکد روی سقف روئین. دختر سیگارش را تمام می‌کند، دستش را می‌گیرم و می‌برمش به طرف تخته. دراز می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد.

نمی‌دانم چند وقت خوابید؛ تمام مدت تماشایش کردم و به چیزی فکر نکردم. همان صدایی که روزی توی جنگل شنیده بودم، حالا می‌گفت همه‌چیز روبه‌راه است، نگران نباش، تحولاتی که سرنوشت در آدم ایجاد می‌کند، همیشه مطلوب است، به شرط آنکه بدانیم رمزشان را چه‌طور باز کنیم. نمی‌دانستم کی او را از یتیم‌خانه برداشت، تربیت کرد، از او این زن را ساخت که روی پای خودش ایستاده. برای این خانواده که گذاشتند دخترم زنده بماند و زندگی بهتری داشته باشد، دعا کردم. وسط دعا حسودی‌ام شد، مأیوس شدم، پشیمان شدم، از صحبت با قدیسه سارا دست کشیدم. واقعاً مهم بود که او را به من برگرداند؟ پیش رویم تمام آن چیزهایی بود که از دست داده بودم و دیگر به دست نمی‌آوردم.

اما تجلی جسمانی عشقم هم همان‌جا جلویم بود. هیچ چیز نمی‌دانستم، اما همه‌چیز برایم آشکار شده بود، صحنه‌هایی به سرم برگشت که به

خودکشی فکر کرده بودم، به سقط جنین، خیال کرده بودم آن گوشه‌ی دنیا را پشت سر بگذارم و تا جایی که پاهایم رمق داشته باشد، پای پیاده دور بشوم، لحظه‌ای که خون و اشکم را دیدم روی تن درخت، آن وقت که با طبیعتی حرف زدم که از آن لحظه به بعد بیشتر به چشمم آمد و دیگر مرا ول نکرد - با اینکه افراد کمی در قبیله‌ام این را می‌دانستند. حامی‌ام که مرا در حال تخلیه‌ی خودم در جنگل پیدا کرد، همه‌ی این‌ها را درک می‌کرد، اما او تازه مرده بود.

می‌گفت: «نور ناپایدار است، باد محوش می‌کند، برق آسمان روشش می‌کند، هیچ‌وقت همین‌طوری آنجا نیست که مثل خورشید بدرخشد، اما می‌ارزد به‌خاطرش بجنگی.»

او تنها کسی بود که مرا قبول کرد و طایفه را متقاعد کرد که اجازه بدهند توی دنیایشان بمانم. تنها کسی بود که آن‌قدر از او حساب می‌بردند تا جلوی تبعید مرا بگیرد.

و متأسفانه، تنها کسی بود که هیچ‌وقت دختر مرا ندید. وقتی دخترم بی‌حرکت در بستر من بود، دختری که حتماً توی ناز و نعمت بزرگ شده بود، به‌خاطر حامی‌ام گریه کردم. هزار تا سؤال از سرم گذشت - پدر و مادر خوانده‌اش کی‌اند، کجا زندگی می‌کند، دانشگاه رفته؟ عاشق شده؟ برنامه‌ی زندگی‌اش چی است؟ اما من نبودم که تمام دنیا را به دنبال آن یکی گذاشته بود زیر پا، برعکس. پس من آنجا نبودم که پیرسم، فقط باید جواب می‌دادم.

چشم‌هایش را باز کرد. فکر کردم موهایش را ناز کنم، محبتی را نثارش کنم که تمام این سال‌ها ازش دریغ کرده بودم، اما نمی‌دانستم چه کار می‌کند. ترجیح دادم جلوی خودم را بگیرم.

«آمده‌ای به اینجا تا بفهمی چرا ...»

«نه. نمی‌خواهم بدانم مادر چرا دخترش را سر راه می‌گذارد، برای این کار دلیلی وجود ندارد.»

حرفش جگرم را سوزاند، اما جواب نداشتم.
«من کی هستم؟ چه خونی در رگهای من جاری است؟ دیروز،
بعد از اینکه فهمیدم می‌توانم شما را ببینم، یک وضعیت هول و
وحشت مطلق را حس کردم. از کجا شروع کنم؟ شما، مثل همه‌ی
کولی‌ها، حتماً بلدید با ورق فال بگیرید، مگر نه؟»
«نه. فقط برای گازه‌ها این کار را می‌کنیم. با این کار پول درمی‌آوریم.
در میان خودمان هیچ‌وقت با ورق فال نمی‌گیریم، کف‌بینی نمی‌کنیم،
هیچ‌جوری سعی نمی‌کنیم آینده را ببینیم. و تو...»
«عضو این طایفه‌ام. هرچند زنی که مرا به دنیا آورد، مرا به
دور دست‌ها فرستاد.»
«بله.»

«پس من اینجا چه می‌کنم؟ حالا که تو را دیده‌ام، می‌توانم
برگردم به لندن. تعطیلاتم دارد تمام می‌شود.»
«می‌خواهی بدانی پدرت کیست؟»
«علاقه‌ای ندارم.»
و آن وقت فهمیدم که می‌توانم کمکش کنم. انگار صدایی
غریبه از دهانم خارج شد.
«خونی را که در رگهای من جاری است و در قلب تو،
بهتر بشناس.»

استادم بود که از دهان من حرف می‌زد. دختر برگشت و
چشم‌هایش را بست و تقریباً دو ساعت تمام خوابید.
روز بعد بردمش به حومه‌ی سییو، جایی که از خانه‌های آن
منطقه، موزه‌ای ساخته بودند. برای بار اول لذت آماده کردن صبحانه
را برایش تجربه کردم. کمتر خسته بود، کمتر عصبی بود، چیزهایی
درباره‌ی فرهنگ کولی‌ها از من می‌پرسید، با اینکه هیچ‌وقت
نخواست درباره‌ی خود من بیشتر بداند. کمی هم از زندگی خودش

گفت، فهمیدم مادر بزرگ شده‌ام! نه از شوهرش چیزی گفت و نه از پدرخوانده و مادرخوانده‌اش. گفت در سرزمینی خیلی دور از آنجا، زمین می‌فروشد، و به‌زودی باید برگردد سر کارش.

گفتم می‌توانم یادش بدهم که طلسم‌های رفع بلا درست کند. علاقه‌ای نداشت. اما وقتی از گیاهان درمانبخش گفتم، از من خواست یادش بدهم آن‌ها را بشناسد. در باغی، سعی کردم تمام علم و معرفتم را به او منتقل کنم، با اینکه مطمئن بودم همین که به موطنش برگردد، همه‌اش را از یاد می‌برد - موطنی که پی بردم اسمش لندن است.

«زمین مال ما نیست، ما مال زمینیم: قدیم‌ها که همه‌اش توی سفر بودیم، هرچی دور و برمان بود، مال ما بود: گیاه‌ها، آب، چشم‌اندازهایی که کاروان‌های ما از آن‌ها می‌گذشتند. قوانین ما قوانین طبیعت بود: اقویا زنده می‌مانند و ما ضعفا، ما تبعیدیان ابدی، یاد گرفتیم که نیرویمان را پنهان کنیم و فقط موقع ضرورت ازشان استفاده کنیم.

‘ما اعتقاد داریم که خدا صرفاً خالق کیهان نیست، خدا خود کیهان است و ما در خداییم و او در ماست. اما...»

مکث کردم. اما تصمیم گرفتم ادامه بدهم، با این کار به خاطره‌ی حامی‌ام احترام می‌گذاشتم.

«... به‌نظر من، بهتر است او را فرشته‌ی مادر بخوانیم. نه آن زنی که دخترش را در یتیمخانه ول می‌کند. کسی که درون ماست و وقتی در خطریم، مراقب ماست. همیشه با ماست وقتی وظایف روزانه‌مان را با عشق و شادی انجام می‌دهیم و می‌فهمیم رنجی در کار نیست و هرچیزی فقط روشی برای بزرگداشت خلقت است.»

آتنا - حالا دیگر اسمش را می‌دانستم - چشم‌هایش را به طرف یکی از خانه‌های داخل باغ گرداند.

«آن چیست؟ کلیساست؟»

ساعت‌هایی که در کنار او گذرانده بودم، قوایم را تازه کرده بود. پرسیدم دلش می‌خواهد موضوع را عوض کند؟ پیش از جواب، فکری کرد.

«می‌توانم باز هم به چیزی که می‌خواهی بگویم، گوش بدهم. اما قبل از آمدن به اینجا درباره‌ی سنت کولی‌ها خوانده‌ام. اینکه می‌گویند با آن فاصله دارد.»

«حامی‌ام بود که به من یاد داد. او چیزهایی می‌دانست که کولی‌ها نمی‌دانند، قبیله را وادار کرد مرا دوباره بین خودشان قبول کنند. و، همین‌طور که از او یاد می‌گرفتم، قدرت مادر را نشانم داد... آن هم من، که برکتِ مادر بودن را پس زده بودم.»
بوته‌ی کوچکی را در دست گرفتم.

«اگر روزی پسرت تب کرد، او را بگذار کنار گیاه جوانی مثل این، بعد برگ‌هایش را تکان بده: تب می‌رسد به گیاه. اگر خودت هم عصبی شدی همین کار را بکن.»

«ترجیح می‌دهم باز هم درباره‌ی حامی‌ات صحبت کنی.»
«گفت اولش، خلقت آن‌قدر تنها بود که موجودی را خلق کرد تا با او حرف بزند. این دو تا، عاشقانه، شخص سومی را خلق کردند و از آن به بعد همه‌چیز تکثیر شد به هزاران، میلیون‌ها موجود دیگر. از کلیسایی پرسیدی که دیدیم: تاریخش را نمی‌دانم. برایم مهم نیست، معبد من باغ است، آسمان است، آب دریاچه و نه‌ری است که دریاچه را تغذیه می‌کند. مردم من کسانی‌اند که مثل من این فکر را دارند، نه آن‌هایی که با من پیوند خونی دارند. کی قصد داری برگردی به خانه؟»
«شاید فردا. البته اگر مزاحم نباشم.»

داغ دیگری بر جگرم، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم.
«تا هر وقت دلت می‌خواهد بمان. فقط برای این پرسیدم که دلم می‌خواهد برای آمدنت سور بدهم. اگر حرفی نداری، امشب.»

چیزی نمی‌گوئید، سکوتش را علامت رضا می‌گیرم. به خانه برمی‌گردیم، دوباره غذایش می‌دهم، می‌گوئید که باید به هتلش در سییو برود و چند لباس بردارد، وقتی برمی‌گردد، ترتیب همه چیز را داده‌ام. می‌رویم به تپه‌ای در جنوب شهر، می‌نشینیم دور آتشی که تازه گیرانده‌ایم، ساز می‌زنیم، آواز می‌خوانیم، می‌جنیم، قصه می‌گوییم. او خودش را قاطی نمی‌کند، اما در تمام برنامه‌ها حضور دارد. توی تمام این سال‌ها، اول بار است که دلم شاد است، برای اینکه می‌توانم مراسمی برای دخترم ترتیب بدهم و با هم این معجزه را جشن بگیریم که جفتمان زنده‌ایم، سلامت، غرق در محبت مادر اعظم.

بالاخره می‌گوئید که شب می‌رود در هتل بخوابد. می‌پرسم آیا باید از هم خداحافظی کنیم؟ می‌گوئید نه. فردا برمی‌گردد.

یک هفته‌ی تمام، من و دخترم در ستایش کیهان شریک می‌شویم. یکی از این شب‌ها، دوستی را با خودش آورد، اما اصرار داشت بگوید که او دوست پسرش نیست، پدر پسرش هم نیست. مرد که حتماً ده سالی از او بزرگ‌تر بود، پرسید این آیین‌ها ستایش کی است؟ توضیح دادم که حامی‌ام می‌گفت با ستایش یک نفر او را از جهان خودمان بیرون می‌کنیم. چیزی را ستایش نمی‌کنیم، فقط داریم با خلقت ارتباط برقرار می‌کنیم.

«اما دعا که می‌خوانید؟»

«شخصاً به درگاه سارای قدیس دعا می‌کنم. اما اینجا ما جزئی از همه چیزیم، به جای دعا کردن، جشن می‌گیریم.»

گمان می‌کنم آتنا از جوابم احساس غرور کرد. در واقع فقط داشتم کلمات حامی‌ام را تکرار می‌کردم.

«برای چه این کار را دسته‌جمعی می‌کنید، مگر نمی‌توانیم خودمان تنهایی ارتباطمان را با کیهان جشن بگیریم؟»

«برای اینکه دیگران هم خود منند. من هم دیگرانم.»
همان موقع آتنا نگاهم کرد و حس کردم نوبه‌ی من است که
جگرش را بسوزانم.

گفت: «فردا دارم می‌روم.»

«قبل از رفتن، برای خدا حافظی با مادرت بیا.»

در تمام این مدت، اول بار بود که این کلمه را می‌گفتم. صدایم
نمی‌لرزید، چشمم را نمی‌جنباندم و می‌دانستم با همه‌ی این حرف‌ها،
آن که آنجا ایستاده، خون من است، میوه‌ی بطن من است. در
آن لحظه، رفتارم مثل دختری بود که تازه فهمیده دنیا برخلاف
حرف‌های آدم‌بزرگ‌ها، پر از اشباح و نفرین نیست. پر است از
عشق، سوای آنکه عشق خودش را چه‌طوری نشان بدهد. عشقی که
خطاهای آدم را می‌بخشد و ما را از گناهانمان آزاد می‌کند.

بغلم کرد و مدت زیادی همان‌طوری ماند. بعد روسری‌ام را
مرتب کرد. شاید شوهر نداشته باشم، اما طبق رسم کولی‌ها باید
روسری سرم کنم، چون که دیگر دختر نیستم. فردا چه برایم
می‌آورد، جز رفتنِ موجودی که همیشه از دور دوستش داشتم و
ازش می‌ترسیدم؟ من همه‌چیز بودم، همه‌چیز من بود و تنهایی من.

روز بعد، آتنا با دسته‌گلی آمد، اتاقم را جمع و جور کرد، گفت
چشمم به‌خاطر سوزن زدن ضعیف شده و باید عینک بزنم. پرسید
دوستانی که با آن‌ها جشن می‌گیرم، با طایفه به مشکل نمی‌خورند؟
گفتم نه، حامی من مرد محترمی بود و چیزهایی می‌دانست که خیلی
از ما نمی‌دانیم، در تمام دنیا شاگرد داشت. گفتم که کمی قبل از
ورود او مرد.

«یک روز، گریه‌ای آمد و خودش را به او مالید. برای ما، این
یعنی مرگه. همه‌مان نگران شدیم. برای باطل کردن این نفرین، آیینی
هست. اما حامی‌ام گفت دیگر وقت رفتن است و باید به جهان‌هایی

سفر کند که می‌داند وجود دارند، بعد برمی‌گردد، اما اول می‌خواهد کمی در آغوش مادر استراحت کند. مراسم تشییع جنازه‌اش ساده بود، در جنگلی نزدیک اینجا، اما از تمام دنیا آدم‌هایی برای شرکت در این مراسم آمده بودند.»

«در میان این آدم‌ها زنی با موهای سیاه، تقریباً ۳۵ ساله نبود؟»

«درست یادم نیست، اما شاید. چرا می‌پرسی؟»

«در هتلی در بخارست، با زنی آشنا شدم که می‌گفت به مراسم خاکسپاری دوستی آمده. به نظرم گفت استادم.»

از من خواست بیشتر درباره‌ی کولی‌ها حرف بزنم، اما حرفی نداشتم که قبلاً ندانند. در واقع جدای از آداب و رسوم‌مان، خودمان هم تقریباً چیزی درباره‌ی تاریخمان نمی‌دانیم. پیشنهاد کردم روزی به فرانسه برود و از طرف من، در دهکده‌ی فرانسوی سنت ماری دِلا میرا شالی به تمثال سارای قدیسه تقدیم کند.

«برای این آدم به اینجا که چیزی در زندگی‌ام کم بود. باید فاصله‌های سفیدم را پر می‌کردم. فکر می‌کردم همین دیدن صورت تو کافی است. اما نبود. باید این را هم می‌فهمیدم که... مرا دوست داشته‌ای.»

«دوست دارم و داشتم.»

مکشی طولانی کردم. سرانجام گفتم چیزی را که دلم می‌خواست بگویم، از وقتی او را سر راه گذاشته بودم. برای اینکه زیاد احساساتی نشود، ادامه دادم:

«دلم می‌خواهد چیزی از تو بخواهم.»

«هرچه بخواهی.»

«می‌خواهم مرا ببخشی.»

لب‌هایش را گزید.

«همیشه آدم بی‌قراری بوده‌ام. خیلی کار می‌کنم، بیش از حد از پسر مراقبت می‌کنم، مثل دیوانه‌ها حرکات موزون می‌کنم، خطاطی یاد گرفتم، به کلاس‌های آموزش فروشندگی رفتم، پشت سر هم کتاب می‌خوانم. همه‌ی این‌ها به‌خاطر فرار از لحظاتی که هیچ اتفاقی در آن‌ها نمی‌افتد. برای اینکه این فاصله‌های سفید به من احساس خلاء مطلق می‌بخشد، جایی که حتا خرده‌ای عشق هم در آن نیست. پدر و مادرم همیشه همه‌کار برایم کرده‌اند و من مدام ناامیدشان می‌کنم.

^۷ اما اینجا، موقعی که با همیم، موقعی که با تو طبیعت و مادر اعظم را ستایش می‌کنم، می‌فهمم که این فضاهای خالی دارد پر می‌شود. مبدل می‌شود به مکث – یعنی لحظه‌ای که آدم دستش را از روی طبل برمی‌دارد تا دوباره با قدرت بیشتر فرودش بیاورد. فکر می‌کنم حالا می‌توانم بروم؛ نمی‌گویم در صلح و آرامش می‌روم، زندگی من به ضرب‌آهنگی احتیاج دارد که به آن عادت کرده‌ام، اما با تلخی هم نمی‌روم. تمام کولی‌ها به مادر اعظم اعتقاد دارند؟»

«اگر پرسسی، کسی نمی‌گوید بله. این مردم آداب و رسوم و سنت‌های جاهایی را جذب کرده‌اند که در آن‌ها مقیم شده‌اند. اما، تنها چیزی که ما را در دین متحد می‌کند، حرمت قدیسه ساراست و دست کم یک بار در زندگی، زیارت مقبره‌ی او در سنت ماری دِلا مِر. بعضی طوایف به او می‌گویند کالی سارا یا سارای سیاه، یا آن‌طور که در لورد می‌شناسندش، عذرای کولی‌ها.»

بعد از مدتی، آتنا گفت: «باید بروم. دوستی که پریروز با او آشنا شدی، همراهم می‌آید.»

«مرد خوبی به نظر می‌رسد.»

«مثل مادرها حرف می‌زنی.»

«من مادرتم.»

«من هم دخترتم.»

بغلم کرد، این بار با چشم‌های پُراشک. موهایش را نوازش کردم و همان‌طور توی بغلم نگهش داشتم، آن‌جوری که همیشه دلم می‌خواست، از روزی که قضا و قدر - یا ترسم - ما را از هم سوا کرد. از ش خواستم مراقب خودش باشد و جواب داد که خیلی چیزها یاد گرفته.

«خیلی چیزهای دیگر هم یاد می‌گیری. امروز همه‌مان اسیر خانه‌ها و شهرها و شغل‌ها شده‌ایم، اما هنوز عصر کاروان‌ها و سفرها و درس‌هایی توی خون تو است که مادر اعظم گذاشت سر راهمان تا زنده بمانیم. یاد بگیر، اما با دیگران یاد بگیر. در این جستجو تنها نمان: اگر قدم به خطا برداری، آن وقت کسی را نداری که کمکت کند تا قدمت را درست کنی.»

موقعی که توی بغلم گریه می‌کرد، نزدیک بود از ش بخواهم بماند. به درگاه حامی‌ام استغاثه کردم که نگذارد اشکم بریزد، برای اینکه جز خیر و صلاح آتنا را نمی‌خواستم و سرنوشتش این بود که برود جلو. اینجا در ترانسیلوانی، غیر از عشق من، چیزی پیدا نمی‌شود. به گمانم عشق برای توجیه هر وجودی بس است، اما کاملاً مطمئن بودم که نمی‌توانم از ش بخواهم آینده‌اش را فدا کند و پیشم بماند.

آتنا پیشانی‌ام را بوسید و بعد بدون خداحافظی رفت، شاید فکر می‌کرد روزی برگردد. هر کریسمس آن‌قدر پول برایم می‌فرستاد تا یک سال بدون خیاطی زندگی کنم؛ هیچ‌وقت نرفتم به بانک تا چک‌هایم را وصول کنم، هرچند تمام طایفه فکر می‌کرد رفتارم مثل دیوانه‌هاست.

هفت ماه است که دیگر پولی برایم نفرستاده. حتماً فهمیده برای پرکردن چیزی که او «فاصله‌های سفید» می‌نامید، به خیاطی احتیاج دارم.

با اینکه خیلی دلم می‌خواهد دوباره ببینمش، می‌دانم دیگر
بر نمی‌گردد؛ الان حتماً مدیر خیلی بزرگی شده، با مردی که دوست
داشته ازدواج کرده، حتماً نوه‌های زیادی دارم، خون من همچنان بر
این زمین وجود دارد و گناهانم آمرزیده شده است.

سمیرا ر. خلیل، خانه‌دار

همین که شیرین، با ویورل وحشتزده در بغلش، با جیغ‌های شادی وارد خانه شد، پی بردم همه‌چیز بهتر از آنکه فکرش را می‌کردم پیش رفته. احساس کردم خدا دعاهایم را اجابت کرده و حالا که دیگر چیزی نمانده تا شیرین درباره‌ی خودش کشف کند، بالاخره خودش را به یک زندگی عادی تطبیق می‌دهد، پسرش را بزرگ می‌کند، دوباره ازدواج می‌کند و تمام آن اضطراب‌هایی را که همزمان سرشار از سرخوشی و افسردگی‌اش می‌کرد، کنار می‌گذارد.

«دوست دارم، مامان.»

نوبت من بود که او را بغل کنم و در بازوهایم فشار بدهم. اعتراف می‌کنم که در آن مدتی که رفته بود، بعضی شب‌ها وحشت می‌کردم کسی را بفرستد تا ویورل را ببرد و دیگر هرگز برنگردند. بعد از غذا حمام گرفت، ملاقاتش را با مادر تنی‌اش تعریف کرد و از مناظر ترانسیلوانی گفت (درست یادم نبود، چرا که فقط دنبال تیمم‌خانه بودم). پرسیدم کی می‌خواهد به دبی برگردد.

«هفته‌ی دیگر. اما قبلش باید به اسکاتلند بروم و کسی را ببینم.»

یک مرد!

ادامه داد: «زن است.» احتمالاً متوجه لبخند شیطن‌بار من شده بود: «احساس می‌کنم رسالتی دارم. موقعی که طبیعت و زندگی را جشن می‌گرفتم، چیزهایی را کشف کردم که از وجودشان بی‌خبر بودم. فکر می‌کردم فقط در حرکات موزون پیدا می‌شود، اما در همه چیز هست؛ صورت زنانه‌ای هم دارد: دیدم...»

وحشت کردم. گفتم رسالت او تربیت پسرش، پیشرفت در کارش، در آوردن پول بیشتر، ازدواج دوباره و احترام به خداست، همان‌طوری که می‌شناسیمش.

اما شیرین درست به حرفم گوش نمی‌داد.

«آن شب بود که همگی دور آتش نشسته بودیم و می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و موسیقی گوش می‌دادیم. جز یک‌بار در رستوران، در تمام مدتی که آنجا بودم، به حرکاتم احتیاج پیدا نکرده بودم، انگار داشتم انرژی‌ام را برای چیز متفاوتی ذخیره می‌کردم. ناگهان احساس کردم همه چیز در اطرافم زنده است، می‌تپد... من و خلقت یکی بودیم. وقتی به‌نظرم رسید شعله‌های آتش به چهره‌ی زنی مبدل شده که سرشار از محبت به من لبخند می‌زند، از شادی گریه کردم.»

تنم لرزید، حتماً جادوی کولی‌ها بود. همزمان، تصویر دختری در مدرسه به ذهنم برگشت که «زنی سفیدپوش» را دیده بود.

«تحت تأثیر این چیزها قرار نگیر. این چیزها کار شیطان است. تو همیشه در خانواده‌الگوهای خوبی داشته‌ای، واقعاً نمی‌توانی صاف و ساده، یک زندگی عادی در پیش بگیری؟»

ظاهراً برداشتم از اینکه جستجوی مادر تنی‌اش برایش خوب بوده، عجولانه بود. اما به جای آنکه مثل همیشه با خشونت واکنش نشان بدهد، با لبخند ادامه داد: «چی عادی است؟ چرا پدر بیش از حد کار می‌کند؟ ما که پول کافی برای خرج سه نسل داریم؟ مرد

شریفی است، پولی که درمی آورد حقش است، اما همیشه با افتخار می گوید که دارد بیش از حد کار می کند. برای چی؟ می خواهد به کجا برسد؟»

«برای زندگی اش ارزش قایل است.»

«وقتی با شما زندگی می کردم، هر وقت از کار برمی گشت، اول از همه از تکالیف مدرسه ام می پرسید، بعد چند تا مثال می زد تا نشان بدهد کارش چه قدر برای دنیا مهم است، بعد تلویزیون را روشن می کرد، از وضعیت سیاسی لبنان حرف می زد، قبل از خواب هم یک کتاب فنی می خواند، همیشه گرفتار بود.

^۷ خودت هم همین طور بودی؛ من خوش لباس ترین بچه ی مدرسه بودم، مرا به مهمانی می بردی، مراقب نظم و ترتیب خانه بودی، همیشه آرام و مهربان بودی و مرا خیلی عالی تربیت کردی. اما حالا که پیری دارد نزدیک می شود، حالا که من بزرگ و مستقل شده ام، می خواهی بعد در زندگی چه کار کنی؟»

«می رویم مسافرت دور دنیا. از بازنشستگی مان که حقمان است، لذت می بریم.»

«چرا همین حالا این کار را نمی کنید، حالا که سلامت دارید؟»

قبلاً این سؤال را از خودم پرسیده بودم. اما حس می کردم شوهرم به کارش احتیاج دارد... نه برای پول، می خواست حس مفید بودن کند، می خواست ثابت کند تبعیدی ها هم به تعهداتشان عمل می کنند. وقتی مرخصی می گرفت و در شهر می ماند، همیشه بهانه ای برای رفتن به دفترش پیدا می کرد تا با دوستانش حرف بزند و فلان یا بهمان تصمیمی را بگیرد که می شد بعد گرفت. سعی کردم وادارش کنم به تئاتر یا سینما یا موزه برویم، هرکاری می خواستم می کرد، اما احساس می کردم کسلش می کند. تنها علاقه اش، شرکتش بود و کارش و معاملاتش.

برای اولین بار با شیرین مثل دوست صحبت کردم، نه مادر. اما از لحنی استفاده کردم که متعهد نمی‌کرد و او راحت می‌فهمید. «می‌گویی پدرت هم سعی دارد این به قول تو فضاهای سفید را پر کند؟»

«روزی که بازنشسته شود، هرچند فکر نمی‌کنم این روز هیچ‌وقت برسد، مطمئن باش که دچار افسردگی می‌شود. حالا با این آزادی که این قدر سخت به دست آمده، چه کار کند؟ همه به او تبریک می‌گویند؛ به خاطر کار درخشانش، به خاطر میراثی که با صداقت و شرافتش در رهبری شرکت به جا گذاشته. اما کسی دیگر برایش وقت ندارد – جریان زندگی ادامه دارد و همه غرق آنند. پدر دوباره احساس می‌کند تبعیدی است، اما این بار دیگر کشوری نیست تا به آن پناه ببرد.»

«تو فکر بهتری داری؟»

«فقط یک فکر دارم: نمی‌خواهم برای من هم این اتفاق بیفتد. خیلی مضطربم، و سوء تفاهم نشود، اصلاً نمی‌خواهم گناه را سر الگویی که برایم گذاشته‌اید بگذارم. اما می‌خواهم تغییر کنم. و زود تغییر کنم.»

دئیدره اونیل، معروف به ادا

در تاریکی مطلق نشسته.

پسرک البته فوراً اتاق را ترک کرد. شب قلمرو وحشت است، قلمرو اشباح گذشته، اشباح دورانی که مثل کولی‌ها، مثل استاد سابقم کوچ می‌کردیم. مادر بر روحش رحمت آورد و با محبت از او مراقبت کند، تا زمانی که برگردد.

از وقتی چراغ را خاموش کرده‌ام، آتنا نمی‌داند چه کار کند. سراغ پسرش را می‌گیرد. می‌گویم نگران نباش، بگذارش به عهده‌ی من. بیرون می‌روم، تلویزیون را روشن می‌کنم و روی کانالی می‌گذارم که کارتون پخش می‌کند، صدا را بلند می‌کنم؛ پسرک هیپنوتیزم می‌شود، و، مشکل حل می‌شود. در این فکر می‌مانم که در گذشته چه‌طور بوده. آن زمان هم زن‌ها به همین مراسمی می‌آمدند که آتنا حالا آمده، بچه‌هایشان را هم می‌آوردند، اما تلویزیونی در کار نبود. کسانی که برای آموزش اینجا می‌آمدند، چه می‌کردند؟ خوشبختانه این مشکل من نیست.

آنچه پسرک در برابر تلویزیون تجربه می‌کند – دروازه‌ای به سوی واقعیتی متفاوت – همان چیزی است که می‌خواهم در آتنا برانگیزم. همه چیز به همین سادگی است و همزمان بسیار پیچیده. ساده، برای

اینکه فقط کافی است رفتارمان را عوض کنیم: «دیگر نمی‌خواهم دنبال خوشبختی بروم. از حالا به بعد مستقلم، زندگی را با چشم‌های خودم می‌بینم، نه چشم‌های دیگران. می‌خواهم بروم دنبال ماجرای زنده بودن.»

و پیچیده است: «چرا نمی‌خواهم دنبال خوشبختی بروم؟ همه به من یاد داده‌اند این تنها هدفی است که به زحمتش می‌ارزد. چرا می‌خواهم خودم را در راهی به خطر بیندازم که دیگران حاضر نیستند خطرش را بپذیرند؟»

اصلاً خوشبختی چی هست؟

می‌گویند: «عشق». اما عشق هیچ‌وقت خوشبختی نیاورده و باز هم نمی‌آورد. برعکس، عشق همیشه زجر است، میدان نبرد، شب‌های بی‌خوابی. مدام از خودمان می‌پرسیم آیا رفتارمان درست است؟ عشق واقعی از جنس جذبه و شکنجه است.

پس «آرامش و صلح» است. صلح؟ اگر به مادر نگاه کنیم، هرگز در صلح نیست. زمستان با تابستان می‌جنگد، خورشید و ماه هرگز به هم نمی‌رسند، ببر انسان را تعقیب می‌کند، که سگ از او می‌ترسد، که دنبال گربه می‌افتد، که دنبال موش می‌افتد، که آدم را می‌ترساند.

«پول خوشبختی می‌آورد.» باشد: پس همه‌ی آن‌هایی که پول کافی برای زندگی با بالاترین استانداردها را دارند، می‌توانند دست از کار بکشند. اما به کار ادامه می‌دهند و اضطرابشان از همه بیشتر است، انگار می‌ترسند همه‌چیز را از دست بدهند. پول، پول می‌آورد، این درست است. فقر می‌تواند باعث بدبختی باشد، اما عکسش درست نیست.

اغلب عمرم دنبال خوشبختی بوده‌ام - حالا تنها چیزی که می‌خواهم، شادی است. شادی مثل لذات دیگر است، شروع می‌شود و تمام می‌شود. لذت می‌خواهم. می‌خواهم راضی باشم - اما خوشبختی؟ از سقوط در این دام دست کشیده‌ام.

وقتی با گروهی هستم و می‌خواهم سربه‌سرشان بگذارم، یکی از مهم‌ترین سؤالات هستی‌مان را می‌پرسم: «شما خوشبختید؟» و همه می‌گویند: «من خوشبختم.»

باز می‌پرسم: «اما بیشتر نمی‌خواهید؟ نمی‌خواهید بیشتر رشد کنید؟» همه جواب می‌دهند: «البته.»

اصرار می‌کنم: «پس خوشبخت نیستید.» همه موضوع را عوض می‌کنند.

بہتر است برگردم به این اتفاقی که آتنا الان تویش است. تاریک است. به صدای پای من گوش می‌دهد و صدای کبریتی که کشیده می‌شود و شمعی روشن می‌شود.

«ما در احاطه‌ی تمنای کیهانی‌ایم. خوشبختی نیست؛ تمناست. و تمنا همیشه ناقص است – سیر که بشود، دیگر تمنا نیست. مگر نه؟»
«پسرم کجاست؟»

«خوب است، دارد تلویزیون تماشا می‌کند. می‌خواهم فقط به این شمع نگاه کنی و حرف نزنی. فقط باور کن.»
«باور کنم که...»

«ازت خواستم چیزی نگویی. فقط باور کن – به هیچ چیز شک نداشته باش. زنده‌ای و این شمع تنها کانون دنیایت است – این را باور کن. برای همیشه فراموش کن که راه، ابزاری است برای رسیدن به مقصد. ما همیشه، در هر قدم، در حال رسیدنیم. این را هر روز صبح تکرار کن. بگو: رسیده‌ام. آن وقت می‌بینی تماس مداوم با هر لحظه از روزت چه قدر آسان‌تر است.»
مکثی می‌کنم.

«شعله‌ی شمع دنیای تو را روشن می‌کند. ازش پیرس: من کی هستم؟»

مکث دیگری می‌کنم و ادامه می‌دهم:

«جوابت را می‌دانم: من فلان و بهمانم، فلان و بهمان تجربه را دارم. پسری دارم، در دبی کار می‌کنم. حالا دوباره از شمع پرس: من کی نیستم؟»

دوباره سکوت می‌کنم و دوباره ادامه می‌دهم:

«حتماً جواب داده‌ای: آدم راضی‌ای نیستم. مادر نمونه‌ای نیستم که فکر و ذکرش فقط بچه‌اش و شوهرش باشد، که خانه‌ای با باغچه‌ای دارد و ویلایی که هر تابستان تعطیلات به آنجا برود؟ درست است؟ می‌توانی حرف بزنی.»

«درست است.»

«پس در مسیر درستیم. تو، مثل من، راضی نشده‌ای. واقعیت تو با واقعیت دیگران یکی نیست و می‌ترسی پسرت هم همین راه را پی بگیرد، مگر نه؟»

«می‌ترسم.»

«اما می‌دانی که باز هم نمی‌توانی متوقف شوی. می‌جنگی، اما نمی‌توانی تردیدهایت را مهار کنی. خوب به این شمع نگاه کن: در این لحظه، این شمع دنیای توست؛ توجهت را متمرکز کن، کمی اطرافش را روشن می‌کند. نفس عمیق بکش، هوا را هرچه می‌توانی، درون ریه‌هایت حبس کن، و بعد بیرونش بده. این کار را پنج بار تکرار کن.»

اطاعت کرد.

«این تمرین حتماً روح‌ت را آرام کرده. حالا به یاد بیاور که گفتم: باور کن. باور کن که می‌توانی، که دیگر رسیده‌ای به جایی که می‌خواستی. امروز بعد از ظهر موقع چای گفتم که در مقطعی از زندگی‌ات، رفتار آدم‌ها را در بانک محل کارت عوض کردی، چرا که به آن‌ها آن حرکات موزون را یاد دادی. این درست نیست.»

‘همه چیز را عوض کردی، چرا که با آن حرکات، واقعیت خودت را عوض کردی. داستان تارک را باور کردی، که هرچند تا حالا چیزی درباره اش نشنیدم، اما به نظرم جالب است. آن حرکات را دوست داشتی، به آنچه می کردی اعتقاد داشتی. نمی شود آدم به چیزی که دوست ندارد، اعتقاد داشته باشد، می فهمی؟»

آتنا، همان طور که چشم هایش به شعله ی شمع دوخته بود، با سرش تأیید کرد.

«ایمان تمنا نیست. ایمان اراده است. تمنا همیشه چیز است که باید سیر شود، اراده یک نیروست. اراده فضای اطراف ما را تغییر می دهد، همان طور که تو محیط کارت را در بانک عوض کردی، اما برای این اراده، تمنا لازم است. خواهش می کنم روی شمع تمرکز کن!

‘پسرت از اینجا بیرون رفت تا تلویزیون تماشا کند، چرا که تاریکی می ترساندش. انگیزه اش چیست؟ در تاریکی می توانیم هر چیزی را فرافکنی کنیم و معمولاً اشباح درونی مان را تجسم می بخشیم. این هم در مورد کودکان صادق است و هم آدم بزرگها. دست راست را آرام بالا بیاور.»

دست راستش بالا آمد. از او خواستم این کار را با دست چپش هم بکند.

«می توانی بیاوری شان پایین، اما آرام. چشم هایت را ببند، نفس عمیق بکش. من چراغ را روشن می کنم. خوب: مراسم تمام شد. برویم به سالن.»

به زحمت از جایش بلند شد، به خاطر وضعیتی که نشانه بودمش، پاهایش درد می کرد. ویورل دیگر خوابش برده بود؛ تلویزیون را خاموش کردم و به آشپزخانه رفتیم.

پرسید: «معنی همه ی این کارها چه بود؟»

«فقط می‌خواستم تو را از واقعیت روزمره‌ات بیرون بکشم. می‌توانستم هرکاری که توجّهت را متمرکز می‌کرد، بکنم، اما تاریکی و نور شمع را دوست دارم. اما می‌خواهی بدانی قصدم چه بود، نه؟»

آتنا تعریف کرد که بچه به بغل، نزدیک سه ساعت با قطار سفر کرده، درحالی‌که می‌توانسته چمدان‌هایش را ببندد تا به سر کارش برگردد. می‌توانست شمع را در اتاق خودش روشن کند، مجبور نبود تا اسکا تلند بیاید.

جواب دادم: «لازم بود، تا بدانی تنها نیستی، که آدم‌های دیگری هم با همان چیزی که تو در تماسی، در تماسند. صرف دانستش، باعث می‌شود باور کنی.»

«چی را باور کنم؟»

«که در مسیر درستی. و همان‌طور که قبلاً گفتم: در هر قدم،

داری می‌رسی.»

«چه مسیری؟ فکر می‌کردم که با رفتن به دنبال مادرم در رومانی، سرانجام آرامش روانی‌ای را که لازم داشتم، پیدا می‌کنم، اما این‌طور نشد. منظورت چه مسیری است؟»

«هیچ تصویری ندارم. فقط خودت وقتی شروع کردی به یاد دادن، کشفش می‌کنی. بعد از برگشت به دبی، برای خودت شاگردی پیدا کن.»

«یعنی به او حرکات موزون یا خطاطی یاد بدهم؟»

«این چیزها را دیگر می‌دانی. باید چیزی را یاد بدهی که هنوز نمی‌دانی. چیزی که مادر می‌خواهد از راه تو آشکار کند.»

طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه‌ام.

اصرار کردم: «راست می‌گویم. چرا خواستم بازوهایت را بالا ببری و نفس عمیق بکشی؟ برای اینکه گمان کنی من چیزی بیشتر از تو می‌دانم؟ اما این‌طور نیست؛ فقط روشی بود برای بیرون کشیدن

تو از دنیایی که به آن عادت کرده‌ای. ازت نخواستم مادر را ستایش کنی و بگویی چه قدر خارق‌العاده است، و بگویی که چهره‌ی او را در شعله‌های آتش دیده‌ای. فقط این حرکت عجیب و بی‌فایده‌ی بالا آوردن دست‌ها و تمرکز بر روی شمع را ازت خواستم. همین کافی است. تلاش کن، هر وقت ممکن بود، کاری کن که مطابق با واقعیتی که ما را احاطه کرده نباشد.

^۷ وقتی شروع می‌کنی به خلق آیین‌هایی برای شاگردت، راهنمایی هم دریافت می‌کنی. آموختن آنجا آغاز می‌شود، حامی من این طور می‌گفت. اگر می‌خواهی حرف‌های مرا بشنوی، بسیار خوب. اگر نمی‌خواهی، به زندگی‌ات، همان‌طور که الان هست، ادامه بده. آخرش هم کله‌ات می‌خورد به درِ بسته‌ای به اسم نارضایتی.»

تاکسی را خبر کردم، کمی درباره‌ی مد و مردها حرف زدیم و بعد آتنا رفت. کاملاً مطمئن بودم که به حرف‌هایم گوش می‌دهد، به‌خصوص به این دلیل که از آن آدم‌هایی بود که هیچ‌وقت یک مبارزه را پس نمی‌زنند.

موقعی که تاکسی داشت دور می‌شد، داد زدم: «به مردم یاد بده که متفاوت باشند. فقط همین!»

این اسمش شعف است، نه خوشبختی. خوشبختی یعنی راضی بودن به آنچه اکنون داری — عشق، فرزند، کار. و آتنا، مثل من، برای این نوع زندگی خلق نشده بود.

هرون رایان، خبرنگار

البته نمی توانستم قبول کنم که عاشق شده‌ام، نامزدی داشتم که دوستم داشت، کامل‌م می‌کرد، لحظات دشوار و ساعات شادی را با من تقسیم می‌کرد.

همه‌ی ملاقات‌ها و آشنایی‌ها در سییو، جزو سفر بود؛ اولین بار نبود که وقتی بیرون از خانه بودم، این اتفاق می‌افتاد. مردم وقتی از دنیایشان و موانع و پیشداوری‌هایش فاصله می‌گیرند، ماجراجوتر می‌شوند.

بعد از برگشتن به انگلستان، اولین کاری که کردم، این بود که به تهیه‌کنندگان گفتم ساختن فیلم مستند درباره‌ی دراگولای تاریخی بی‌معنی است و همان یک کتاب ساده از یک ایرلندی دیوانه، این تصور شوم را از ترانسیلوانی، از زیباترین جاهای دنیا، ایجاد کرده. البته تهیه‌کننده‌ها اصلاً خوشحال نشدند، اما دیگر نظر آن‌ها برایم مهم نبود: تلویزیون را ترک کردم و در یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های دنیا مشغول به کار شدم.

آن موقع بود که کم‌کم دیدم دلم می‌خواهد دوباره آتنا را ببینم.

تلفن کردم، قرار گذاشتیم تا قبل از برگشتن او به دبی، با هم به پیاده‌روی برویم. پیشنهاد کرد مرا در لندن بگرداند.

سوار اولین اتوبوسی شدیم که ایستاد، بدون اینکه پرسیم کجا می‌رود. بعد تصادفی خانمی را انتخاب کردیم و گفتیم هر جا او پیاده شد، ما هم پیاده می‌شویم. در محله‌ی تمپل پیاده شدیم، به گدایی برخوردیم که از ما صدقه می‌خواست، تحویلش نگرفتیم و همان‌طور که بد و بیراه‌هایش را می‌شنیدیم، به پیشروی ادامه دادیم، با این درک که این فقط شیوه‌ی او برای برقراری ارتباط با ما بود.

کسی را دیدیم که داشت سعی می‌کرد یک اتاقک تلفن را داغان کند؛ فکر کردیم به پلیس تلفن کنیم، اما آتنا جلویم را گرفت؛ شاید همین حالا رابطه‌اش با عشق زندگی‌اش به هم خورده بود و احتیاج داشت دق دلی‌اش را خالی کند. یا، که می‌داند، کسی را نداشت که با او حرف بزند و نمی‌توانست اجازه بدهد دیگران تحقیرش کنند و از آن تلفن برای صحبت درباره‌ی کار یا عشق حرف بزنند.

دستور داد چشم‌هایم را ببندم و دقیقاً لباس‌هایی را که بر تن داشتیم، توصیف کنم؛ عجیب این بود که فقط در چند مورد جزئی درست حدس زدم.

پرسید از میز کارم چه چیز به‌خاطر دارم؛ گفتم کاغذهایی روی میز تلنبار شده که تنبلی‌ام آمده بود مرتبشان کنم.

«تا حالا فکر کرده‌ای این کاغذها زنده‌اند، احساسات دارند، خواسته‌هایی دارند، قصه‌هایی دارند؟ فکر می‌کنم به زندگی توجهی را نمی‌کنی که سزاوارش است.»

قول دادم فردا که به دفتر روزنامه برگردم، یکی‌یکی بررسی‌شان کنم.

زوج غریبی، نقشه به دست، اطلاعاتی درباره‌ی یک بنای یادبود توریستی خواستند. آتنا اطلاعات دقیق، اما کاملاً غلط داد. «مسیر دیگری را نشان‌شان دادی!»

«اصلاً مهم نیست. حالا گم می‌شوند به جاهای جالبی می‌رسند، هیچ چیز بهتر از این نیست. سعی کن زندگی‌ات را دوباره از تخیل پر کنی، بالای سر ما آسمانی است که تمام انسان‌ها، در طول هزاران سال مشاهده، توضیحاتی منطقی درباره‌اش پیدا کرده‌اند. فراموش کن آنچه را که درباره‌ی ستاره‌ها یاد گرفته‌ای، و آن وقت دوباره به فرشته‌ها، یا بیچه‌ها، یا هر چیزی مبدل می‌شوند که در آن لحظه دلت می‌خواهد. این احمق‌ترت نمی‌کند، فقط بازی است، اما می‌تواند زندگی‌ات را غنی کند.»

روز بعد، وقتی به دفتر روزنامه برگشتم، با هر برگ کاغذ طوری رفتار کردم که انگار پیامی مستقیم برای من باشد و نه سازمانی که نماینده‌اش هستم. ظهر، پیش دبیر تحریریه رفتم و پیشنهاد کردم مطلبی درباره‌ی قدیسه‌ای که کولی‌ها محترم می‌دارند، بنویسم. ایده‌ام را پسندید، و رفتم تا برای دیدن مک‌هی کولی‌ها، سنت ماری دِلا مر، برنامه‌ریزی کنم. هرچند باور نکردنی به نظر می‌رسد، اما آتنا علاقه‌ای برای همراهی با من نداشت. گفت نامزدش – همان پلیس خیالی که برای نگه داشتن فاصله‌اش با من به کار می‌برد – خوشش نمی‌آید او با مرد دیگری سفر کند.

«اما به مادرت قول دادی یک شال برای قدیسه ببری.»

«قول دادم اگر سرِ راهم باشد. اما نیست. اگر روزی از آنجا گذشتم، به قولم عمل می‌کنم.»

از آنجا که قرار بود یکشنبه‌ی آینده به دبی برگردد، با پسرش به اسکاتلند رفت، برای دیدن زنی که می‌گفت هر دو در بخارست ملاقاتش کرده‌ایم. یادم نمی‌آمد، اما همان‌طور که آن «نامزد خیالی» وجود داشت، شاید آن «زن خیالی» هم بهانه‌ای دیگر بود. تصمیم گرفتم این قدر به او فشار نیاورم. اما احساس حسادت کردم، انگار می‌خواست بگوید ترجیح می‌دهد با دیگران باشد.

این احساس به نظرم عجیب آمد. تصمیم گرفتم اگر لازم باشد، تا خاور میانه بروم تا مطلبی درباره‌ی آن انفجار فروش زمین بنویسم که مقاله‌ای در سرویس اقتصادی روزنامه از آن خبر می‌داد، همه چیز را درباره‌ی معاملات املاک، اقتصاد، سیاست، و نفت مطالعه کنم - برای اینکه به آتنا نزدیک باشم.

از سنت ماری دِلامِر، مقاله‌ی خیلی خوبی درآمد. در سنت می‌گفتند سارا کولی‌ای بوده که در شهر کوچکی در ساحل دریا زندگی می‌کرده؛ همان موقعی که خاله‌ی مسیح، ماریا سالومه، و آوارگان دیگر، از تعقیب رومی‌ها به آنجا پناه بردند. سارا به او کمک کرد و خودش هم سرانجام مسیحی شد.

در طول جشن، قطعاتی از اسکلت دو زن مدفون زیر محراب را از درون جعبه‌ی اشیای متبرکه برمی‌دارند و بالا می‌گیرند تا انبوه کاروان کولی‌هایی را که با لباس‌های رنگارنگ و ساز و دهلشان از چهارگوشه‌ی اروپا آمده‌اند، برکت ببخشند. بعد، تمثال سارا را با ردهای قشنگ، از جایی نزدیک کلیسا برمی‌دارند - چرا که واتیکان هرگز او را قدیسه نکرده است - و در مراسم تشییعی، از میان خیابان‌های پوشیده از گل رز می‌گذرانند و تا دریا می‌برند. چهار کولی با لباس‌های سنتی، بقایا را در قایقی پر از گل می‌گذارند، آن را به آب می‌اندازند و ورود فراری‌ها و ملاقات با سارا را تکرار می‌کنند. از آن به بعد، تماشای موسیقی است و جشن، آواز و نمایش شجاعت در برابر گاو نر.

مورخی به نام آنتوان لوکادور^۱، کمکم کرد تا اطلاعات جالبی درباره‌ی فرشته‌ی مادر به مطلب اضافه کنم. دو صفحه‌ای را که برای بخش سیر و سفر روزنامه نوشته بودم، به دبی فرستادم. تنها چیزی که دریافت کردم، پاسخی دوستانه بود که از توجهم تشکر می‌کرد، بدون هیچ توضیح دیگری.

دست کم مطمئن شدم نشانی‌اش واقعی است.

1. Antoine Locadour

آنتوان لوکادور، ۷۴ ساله، مورخ، انستیتوی کاتولیک پاریس، فرانسه

راحت می‌توان سارا را یکی دیگر از عذراهای سیاه دنیا دانست. بنا به سنت، نسب کالی سارا که اسرار جهان را می‌دانست، به خانواده‌ای اشرافی می‌رسید. به گمان من، او نیز یکی از تجلیات متعدد آن چیزی است که مادر اعظم می‌نامند، فرشته‌ی آفرینش.

اصلاً باعث تعجب نیست که مردم هر روز بیشتر به سنت‌های قدیم علاقه‌مند می‌شوند. چرا؟ زیرا سنت‌های امروز، همیشه همراه با سختگیری و انضباط بوده؛ اما فرشته‌ی مادر، برعکس، فراتر از تمامی ممنوعیت‌ها و محرماتی که می‌شناسیم، اهمیت عشق را نشان می‌دهد.

پدیده‌ی تازه‌ای نیست: هرگاه قواعد سختگیرانه‌تر می‌شود، عده‌ی قابل توجهی، برای تماس روحانی، به دنبال آزادی بیشتر می‌روند. این اتفاق در قرون وسطا افتاد. وقتی کلیسای کاتولیک فکر و ذکرش را بر تحمیل مالیات و ساختن صومعه‌های پرتجمل کرد، در واکنش، شاهد ظهور پدیده‌ای به نام «جادوگری» بود که هرچند به‌خاطر ماهیت انقلابی‌اش سرکوب شد، ریشه‌ها و سنت‌هایی به جا گذاشت که بقایش را در تمام این قرون حفظ کرد.

در سنت‌های کهن، ستایش طبیعت مهم‌تر از حرمت کتاب‌های مقدس است؛ فرشته‌ی مادر در همه‌چیز است و همه‌چیز بخشی از

اوست. جهان صرفاً تجلی نیکی اوست. نظام‌های فلسفی متعددی – مانند آیین دائو و آیین بودا – وجود دارد که تصور تمایز میان خالق و مخلوق را حذف می‌کنند. مردم دیگر نمی‌خواهند راز زندگی را کشف کنند، بلکه می‌خواهند بخشی از این راز باشند؛ چه در آیین دائو و چه در آیین بودا، هرچند شخصیت مادینه‌ای ندارد، تأکید اصل کانونی این است که: «همه چیز فقط یک چیز است».

در آیین مادر اعظم، آن چیزی که «گناه» می‌خوانیم و معمولاً به معنای تخطی از احکام اخلاقی قراردادی است، دیگر وجود ندارد؛ روابط جنسی و عادات انسانی آزادانه‌تر است، چرا که بخشی از طبیعت است، و نمی‌توان آن را ثمره‌ی شر دانست.

زنده شدن سنت‌های کهن نشان می‌دهد که انسان می‌تواند مستقلاً به جستجوی معنوی‌اش برای توجیه زندگی‌اش ادامه دهد. پس برای ستایش فرشته‌ی مادر، کافی است دور هم جمع شویم و با آیین‌هایی که روح زنانه را ارضا می‌کند، او را نیایش کنیم، از جمله با حرکات موزون، آتش، آب، هوا، خاک، آواز، موسیقی، گیاهان، و زیبایی.

در سال‌های اخیر، گرایش به این آیین به شکلی غول‌آسا در حال رشد است. شاید در لحظه‌ای بسیار مهم از تاریخ جهانیم که سرانجام «روح» با «ماده» یکی می‌شود، با هم متحد و متحول می‌شوند. همزمان، انتظار واکنشی بسیار خشونت‌بار از سوی عقاید هیئت‌های حاکمه‌ی سازمان‌یافته و مستقر دارم که کم‌کم پیروانشان را از دست می‌دهند. احتمالاً بنیادگرایی افزایش می‌یابد و در چهارگوشه‌ی جهان مستقر می‌شود.

من که مورخم، به همین راضی‌ام که اطلاعات مربوط به این تقابل میان آزادی ستایش و اجبار به اطاعت را جمع‌آوری و تحلیل کنم؛ تقابل بین افرادی که جمع می‌شوند و جشن و شادی‌شان ذاتی

است، و آنانی که خود را در حلقه‌هایی حبس می‌کنند و یاد می‌گیرند
چه باید کرد و چه نباید کرد.

دلم می‌خواهد خوش‌بین باشم. گمان می‌کنم انسان سرانجام راه
خود را به سوی جهان روحانی یافته است. اما نشانه‌ها چندان مثبت
نیست: یک تعقیب و سرکوبی نوین، آن‌گونه که بارها در گذشته
رخ داده است، می‌تواند دوباره آیین مادر را خفه کند.

آندرئا مک کین، بازیگر تئاتر

خیلی سخت است که آدم موقع تعریف داستانی که با تحسین شروع شد و به دشمنی ختم شد، بی طرف بماند. اما سعیم را می‌کنم، از ته دلم سعی می‌کنم آتنایی را وصف کنم که بار اول در آپارتمانی در خیابان ویکتوریا دیدم.

تازه از دبی برگشته بود، با پول فراوان و با این نیت که همه‌ی چیزهایی را که دوباره‌ی اسرار جادو می‌دانست، با دیگران قسمت کند. این بار فقط چهار ماه در خاور میانه مانده بود: زمین‌هایی را برای ساخت دو سوپرمارکت فروخت، کمیسیون خیلی زیادی گرفت، فکر کرد آن قدر پول دارد که خرج سه سال خودش و پسرش را بدهد و و هر وقت بخواهد می‌تواند دوباره برگردد سر کار. حالا موقع استفاده از زمان حال بود و چشیدن آنچه از جوانی‌اش مانده بود و یاد دادن آنچه آموخته بود.

مرا بدون شور و شوق زیاد پذیرفت: «چه می‌خواهید؟»

«در تئاتر کار می‌کنم و می‌خواهیم نمایشی دوباره‌ی فرشته‌ی مادر روی صحنه ببریم. از دوست خبرنگاری شنیدم که شما هم در صحرا بوده‌اید و هم با کولی‌ها در کوه‌های بالکان. گفت اطلاعاتی در این زمینه دارید.»

«منظورت این است که فقط برای یک نمایش تا اینجا آمده‌ای تا دوباره‌ی مادر بدانی؟»

«مگر خودتان برای چه دوباره‌اش یاد گرفتید؟»

آتنا مکث کرد، سرتاپایم را برانداز کرد و لبخند زد:

«درست است. این اولین درسی است که به‌عنوان استاد گرفتم: به کسی یاد بده که می‌خواهد یاد بگیرد. انگیزه‌اش مهم نیست.»
«چه‌طور؟»

«هیچی.»

«ریشه‌ی تئاتر مقدس است. در یونان شروع شد، با سرودهای دیونیزوس، خدای باده و تولد دوباره و باروری. اما می‌گویند از ادوار قدیم، انسان‌ها آیینی داشتند که در آن وانمود می‌کردند افراد دیگری‌اند. این‌طوری سعی می‌کردند با لاهوت ارتباط برقرار کنند.»

«درس دوم، متشکرم.»

«نمی‌فهمم. من آمده‌ام اینجا که یاد بگیرم، نه که یاد بدهم.»
داشت کم‌کم مضطربم می‌کرد. شاید سربه‌سرم می‌گذاشت.

«حامی‌ام...»

«حامی؟»

«...روزی برایت توضیح می‌دهم. حامی‌ام گفت فقط وقتی چیزی را که باید یاد بدهم، یاد می‌گیرم، که به آن تحریک شوم. از وقتی از دبی برگشتم، تو اولین کسی هستی که از راه رسید تا این را به من نشان دهد. حق با خانم حامی‌ام است.»

برایش تعریف کردم که برای تحقیق دوباره‌ی موضوع نمایشنامه، از استادی پیش استاد دیگر رفته‌ام. اما تعلیمات همه‌شان شبیه هم بود. فقط هرچه در موضوع پیش می‌رفتم، کنجکاوی‌ام بیشتر می‌شد. این را هم گفتم که کسانی که به این موضوع می‌پرداختند، سردرگم به‌نظر می‌رسیدند و درست نمی‌دانستند چه می‌خواهند.

«مثلاً چه طور؟»

مثلاً روابط جنسی. خیلی جاها ممنوع بود و بعضی جاها آزاد. از من جزئیات بیشتر خواست. نفهمیدم این را برای امتحانم پرسید یا اطلاعاتی درباره‌اش نداشت.

پیش از اینکه به سؤالش جواب بدهم، ادامه داد:

«موقع رقص، حس تمنا می‌کنی؟ احساس می‌کنی انرژی بزرگ‌تری را برمی‌انگیزی؟ لحظاتی پیش می‌آید که دیگر خودت نباشی؟»
نمی‌دانستم چه بگویم، ساکت ماندم. در واقع، در کلوپ‌های شبانه و مهمانی‌های دوستان، همیشه نوعی هوس حاضر بود - شروع می‌کردم به جلب توجه دیگران، دوست داشتم نگاه‌های مرد‌ها را ببینم، اما هرچه شب پیش می‌رفت، بیشتر به نظر می‌رسید که به خودم وصل می‌شوم، دیگر خیلی فرق نمی‌کرد که توجه کسی را جلب می‌کنم یا نه...

آتنا ادامه داد: «اگر تأثر آیین است، رقص هم هست. از آن گذشته، روش بسیار کهنی برای نزدیک شدن به شریک است. انگار رشته‌هایی که ما را به بقیه‌ی جهان متصل می‌کند، از پیشداوری و ترس پاک شود. موقع حرکات موزون، می‌توانی تجمل خودت بودن را تجربه کنی.»
کم‌کم با احترام به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

«بعد، دوباره می‌شویم همان که قبلاً بوده‌ایم؛ آدم‌هایی ترسیده که فقط سعی دارند نشان بدهند مهم‌تر از آنند که دیگران فکر می‌کنند.»
درست همان احساسی که من داشتم. شاید هم همه همین را تجربه می‌کنند.

«شما نامزد دارید؟»

یادم آمد که جایی رفتم تا درباره‌ی «آیین گایا» بیاموزم. دروئیدی^۱ از من کار زشتی خواست. مسخره و وحشتناک بود

۱. کاهنان گل و سلت باستان که به‌شکل جادوگر و پیشگو در افسانه‌های ویلز و ایرلند ظاهر می‌شوند. م.

— چرا این‌ها از سلوک معنوی برای رسیدن به اهداف شومشان سوءاستفاده می‌کنند؟

تکرار کرد: «نامزد دارید؟»

«دارم.»

آتنا دیگر چیزی نگفت. فقط دستش را روی لب‌هایش گذاشت و از من خواست ساکت بمانم.

یک‌دفعه دیدم واقعاً برایم سخت است جلوی کسی که تازه با او آشنا شده‌ام، ساکت بمانم. عرف است که درباره‌ی همه‌چیز حرف بزنیم: آب و هوا، مشکلات ترافیک، بهترین رستوران‌ها. دوتایی روی مبل کاملاً سفید اتاقش نشسته بودیم، با یک دستگاه پخش سی‌دی و پایه‌ی کوچکی برای نگهداری از سی‌دی‌ها. نه کتاب دیدم و نه تابلویی بر دیوارها. چون به خاور میانه سفر کرده بود، انتظار داشتم اشیا و یادگارهای آن منطقه را ببینم.

اما خالی بود، و حالا سکوت.

چشم‌های خاکستری‌اش را به چشم‌های من دوخته بود، اما محکم ماندم و چشم برنگرداندم. شاید غریزه بود. می‌خواستم بگویم ترسیده‌ام و آماده‌ام تا به جنگش بروم. فقط اینکه، با سکوت و آن سالن سفید و سر و صدای ترافیک بیرون، همه‌چیز کم‌کم غیرواقعی به نظر می‌رسید.

قرار بود چند وقت همان‌طور بمانیم و چیزی نگوئیم؟

ردافکارم را گرفتم. دنبال مطالبی برای نمایشم آمده بودم آنجا، یا در اصل خواهان معرفت و فرزاندگی و... قدرت بودم؟ نمی‌توانستم مشخصاً بگویم چه چیزی مرا به آنجا کشانده بود، پیش یک ...

یک چی؟ جادوگر؟

رؤیاهای دوران بلوغم دوباره برگشت: کی نمی‌خواست جادوگری واقعی را ببیند، جادو یاد بگیرد، دوست‌هایش با احترام و ترس نگاهش کنند؟ کدام زن جوانی از قرن‌ها سرکوبی زن عصبانی نشده و احساس نکرده ساحره شدن بهترین روش احیای هویت از دست رفته است؟ البته

من دیگر این مرحله را پشت سر گذاشته بودم، زن مستقلی بودم و در حرفه‌ای رقابتی مثل تئاتر، هرکاری می‌خواستم می‌کردم، اما چرا هیچ‌وقت راضی نبودم و همیشه باید کنجکاوی‌ام را آزمایش می‌کردم؟
احتمالاً کم و بیش هم‌سن و سال بودیم... یا سن من بیشتر بود؟ او هم کسی را داشت؟

به طرفم آمد. حالا فقط به اندازه‌ی یک دست با هم فاصله داشتیم و کم‌کم ترسیدم. نکند منحرف بود؟
با اینکه چشم برنگرداندم، اما می‌دانستم در خانه کجاست و هر وقت می‌خواستم، می‌توانستم بروم بیرون. کسی مجبورم نکرده بود به آن خانه بروم و با کسی ملاقات کنم که در عمرم ندیده بودم، آنجا بمانم و وقت تلف کنم، بی‌آنکه چیزی بگویم، بی‌آنکه چیزی یاد بگیرم. می‌خواست به کجا برسد؟

شاید به سکوت. عضلاتم کم‌کم منقبض می‌شد. تنها و بی‌پناه بودم. بی‌قرار حرف زدن بودم، یا کاری که باعث شود ذهنم از گفتن اینکه همه‌چیز دارد تهدیدم می‌کند، دست بکشد. از کجا می‌توانست بفهمد من کی‌ام؟ ما آن چیزی هستیم که می‌گوییم!
چیزی درباره‌ی زندگی‌ام پرسید؟ می‌خواست بداند نامزد دارم یا نه، مگر نه؟ سعی کردم بیشتر درباره‌ی تئاتر حرف بزنم، اما نتوانستم. و داستان‌هایی که درباره‌ی نژاد کولی‌اش شنیده بودم و اقامتش در ترانسیلوانی، سرزمین خون‌آشام‌ها؟

افکارم بند نمی‌آمد: آن مشاوره چه‌قدر خرج برمی‌داشت؟ وحشت کردم، باید اولش می‌پرسیدم. یک خروار؟ اگر پول نمی‌دادم، افسونی می‌خواند و نابودم می‌کرد؟

هوس کردم بلند شوم، تشکر کنم و بگویم نیامده‌ام تا در سکوت بنشینم. اگر نزد یک روانپزشک بروی، باید حرف بزنی. اگر بروی به کلیسا، باید موعظه گوش بدهی. اگر دنبال جادویی، با استادی ملاقات می‌کنی که دنیا را برایت توصیف می‌کند و

آیین‌هایی یادت می‌دهد. اما سکوت؟ چرا این سکوت این قدر ناراحت‌م می‌کند؟

سؤالی در پی سؤال دیگر - نمی‌توانستم از فکر دست بکشم، از میل پیدا کردنِ دلیلِ اینکه ما دوتا آنجاییم و چیزی نمی‌گوییم. ناگهان، شاید بعد از پنج یا ده دقیقه‌ی طولانی بی‌حرکتی، لبخند زد. من هم لبخند زدم و خودم را ول کردم.

«سعی کن متفاوت باشی. همین.»

«فقط همین؟ ساکت ماندن یعنی تفاوت؟ فکر می‌کنم همین الان، خیلی‌ها در همین لندن دیوانه‌ی اینند که کسی را پیدا کنند که با او حرف بزنند. آن وقت تنها چیزی که به من می‌گویی، این است که سکوت تفاوت ایجاد می‌کند؟»

«حالا که دوباره حرف می‌زنی و دوباره دنیا را سازمان می‌دهی، خودت را متقاعد می‌کنی که حق با توست و من در اشتباهم. اما خودت دیدی: ساکت ماندن متفاوت است.»

«و ناگوار. اما چیزی یاد نگرفتم.»

ظاهراً به واکنش من اهمیتی نمی‌داد.

«در کدام تئاتر کار می‌کنید؟»

بالاخره زندگی من هم داشت کم‌کم برایش جالب می‌شد! برگشتم به وضعیت انسانی‌ام، با شغل و این جور چیزها! دعوتش کردم نمایش ما را که همان موقع روی پرده بود، ببیند - این تنها روشی بود که می‌توانستم انتقام بگیرم، که نشان بدهم از پس کارهایی برمی‌آیم که آتنا بلد نیست. آن سکوت، ته‌مزه‌ای از تحقیر در دهانم گذاشته بود.

پرسید می‌تواند پسرش را بیاورد یا نه؟ گفتم نه، فقط برای آدم بزرگ‌هاست.

«باشد، می‌گذارمش پیش مادرم؛ خیلی وقت است تئاتر نرفته‌ام.»

برای این مشاوره پولی از من نگرفت. وقتی با دیگر اعضای گروه
تئاترم ملاقات کردم، ملاقاتم را با آن موجود اسرارآمیز برایشان
تعریف کردم؛ خیلی کنجکاو بودند کسی را ببینند که در ملاقات
اول، فقط از آدم می‌خواست ساکت بماند.

آتنا در روز موعود آمد. نمایش را تماشا کرد، به رختکن آمد
و به من تبریک گفت، اما نگفت از نمایش خوشش آمده یا نه.
همکارانم پیشنهاد کردند به همان باری دعوتش کنم که بعد از
نمایش عادت داشتیم برویم. آنجا، این بار به جای سکوت، شروع
کرد به صحبت درباره‌ی سؤال‌ی که در نخستین ملاقاتمان بی‌جواب
مانده بود:

«روابط جنسی مقدس است و هیچ‌کس، حتا خود مادر، هرگز
نمی‌خواهد لجام گسیخته انجام شود. عشق باید حاضر باشد. گفتی با
افرادی از این دست ملاقات کرده‌ای، نه؟ مراقب باش.»

دوستانم چیزی نفهمیدند، اما از موضوع خوش‌شان آمد
و شروع کردند به بمباران او با سؤال. چیزی ناراحتم می‌کرد:
جواب‌هایش خیلی فنی بود، انگار تجربه‌ی چندانی درباره‌ی
موضوعی که درباره‌اش حرف می‌زد نداشت. درباره‌ی بازی
اغواگری و آیین‌های باروری حرف زد و حرفش را به افسانه‌ای
یونانی ختم کرد... مطمئناً به‌خاطر آنکه در اولین ملاقاتمان گفته
بودم ریشه‌ی تئاتر در یونان است. حتماً هفته‌ی گذشته را به
مطالعه درباره‌ی این مطلب گذرانده بود.

«بعد از هزاره‌ها غلبه‌ی مردانه، دوباره به آیین مادر اعظم
برگشته‌ایم. یونانی‌ها اسمش را می‌گذاشتند گایا، و بنا به اسطوره، او
از خاویه، خلأیی که قبلاً بر کیهان حکومت می‌کرد، به دنیا آمد.
اروس، خدای عشق هم با گایا آمد، و بعد دریا و آسمان پدید آمد.»
یکی از دوستانم پرسید: «پدر کی بود؟»

«هیچ کس. اصطلاحی فنی وجود دارد به نام بکرزایی^۱، که یعنی اینکه بدون دخالت مردانه تولید مثل کنی. اصطلاحی عرفانی نیز وجود دارد که اغلب به آن می‌گویند: لقاح مقدس^۲.

’از گایا تمام ایزدانی به وجود آمدند که قرار بود بعدها دشت‌های الیزه را در یونان مسکون کنند، از جمله دیونیزوس عزیز ما، بت شما. اما همان‌طور که مرد داشت در شهرها عنصر اصلی سیاسی می‌شد، گایا از یاد رفت و جایش را زئوس، آرس، آپولون و دیگران گرفتند. همه‌شان خیلی قابل بودند، اما آن افسونگری مادری را نداشتند که همه‌چیز را به وجود آورد.»

بعد، یک بازپرسی درست و حسابی درباره‌ی کار ما کرد. کارگردان پرسید آیا مایل است به ما درس‌هایی بدهد؟

«درباره‌ی چه؟»

«درباره‌ی چیزهایی که می‌دانید.»

«راستش را بخواهید، تازه همین هفته‌ی قبل چیزهایی درباره‌ی ریشه‌های تئاتر یاد گرفته‌ام. همه‌چیز را طبق نیاز یاد می‌گیرم، اِدا این را به من گفت.»

اعتراف کرد!

«اما می‌توانم چیزهای دیگری را با شما قسمت کنم، چیزهایی که زندگی به من یاد داده.»

همه موافقت کردند. کسی نپرسید اِدا کی است.

1. Parthenogenesis

2. Imaculada Conceição = Immaculate Conception

دئیدره اونیل، معروف به ادا

به آتنا گفتم: «لازم نیست تمام وقت برای سؤالات پرت و پلا بیایی اینجا. اگر یک گروه تصمیم گرفته تو را به عنوان استاد بپذیرد، برای چه از این فرصت برای استاد شدن استفاده نمی کنی؟

’کاری را بکن که من همیشه می کردم.

’وقتی گمان می کنی کم ارزش ترین موجوداتی، سعی کن احساس خوبی درباره ی خودت داشته باشی. فکر نکن این منفی است، بگذار مادر جسم و جانت را تصاحب کند، خودت را از راه حرکات موزون یا سکوت تسلیم کن، یا از راه مسائل پیش پا افتاده ی زندگی – مثل بردن فرزندات به مدرسه، آماده کردن شام، توجه به نظم و ترتیب خانه. اگر ذهنت بر لحظه ی اکنون متمرکز باشد، هر کاری نیایش است.

’سعی نکن کسی را به چیزی متقاعد کنی. وقتی نمی دانی، پرس یا برو و تحقیق کن. اما همان طور که عمل می کنی، مثل رودِ خاموش و جاری باش، خودت را تسلیم انرژی بزرگتر کن. باور کن – در اولین ملاقاتمان هم گفتم – باور کن که می توانی.

’اول احساس آشفتگی و ناامنی می کنی. بعد، فکر می کنی که همه فکر می کنند داری سرشان را کلاه می گذاری. اصلاً این طور

نیست: تو می‌دانی، فقط باید آگاه شوی. ذهن تمام آدم‌های روی زمین، خیلی ساده برای بدترین چیزها تلقین می‌پذیرند: ترس از درد، حمله، خشونت، مرگ. سعی کن شادی از دست‌رفته‌شان را برگردانی.

’شفاف عمل کن.

’هر لحظه از روز، با افکاری که تو را به رشد وامی‌دارد، دوباره ذهنت را برنامه‌ریزی کن. وقتی آزرده و آشفته‌ای، سعی کن به خودت بخندی. با صدای بلند، بخند به این زنی که نگران است، مضطرب است، گمان می‌کند مشکلات او مهم‌ترین مشکلات دنیاست، زیاد بخند. به این وضعیت نکبت‌بار بخند، چرا که تو تجلی فرشته‌ی مادری و هنوز اعتقاد داری که خدا جنسیت دارد و خوش‌بختی یعنی پیروی از قواعد. در اصل، بیشتر مشکلات ما از همین پیروی از قواعد برمی‌خیزد.

’تمرکز کن.

’اگر چیزی برای تمرکز دادن توجهت پیدا نمی‌کنی، روی تنفس تمرکز کن. از آنجا، از راه بینات، رودخانه‌ی نور مادر وارد می‌شود. به ضربان قلبت گوش بده، افکاری را دنبال کن که نمی‌توانی مهارشان کنی، میل به برخاستن فوری و انجام کاری مفید را مهار کن. چند دقیقه در روز بنشین، بی‌آنکه کاری کنی، از آن حداکثر استفاده را بکن.

’وقتی ظرف می‌شویی، دعا کن. شکر کن به‌خاطر اینکه ظرف‌هایی داری که بشویی؛ یعنی غذایی در کار بوده، یعنی کسی را سیر کرده‌ای، یعنی با محبت، از یکی دو نفر مراقبت کرده‌ای... برایشان آشپزی کرده‌ای، میز چیده‌ای. تصور کن چند میلیون نفر در این لحظه ظرفی برای شستن ندارند، یا کسی را ندارند که برایش میز بچینند.

^۷ البته زن‌های دیگر می‌گویند: نمی‌خواهم ظرف بشویم، مردها بشویند. بگذار مردها وقتی دلشان می‌خواهد ظرف بشویند، اما این ربطی به برابری حقوق زن و مرد ندارد. در انجام دادن کارهای ساده، ایرادی نیست؛ هرچند، اگر فردا تمام این افکارم را در مقاله‌ای منتشر کنم، می‌گویند علیه آرمان فمینیستی عمل کرده‌ام.

^۸ چه چرندیاتی! انگار ظرف شستن یا باز کردن و بستن در باعث می‌شود که زنانگی من تحقیر شود. اتفاقاً خیلی هم دوست دارم که مردی در را برایم نگه دارد. در آداب معاشرت، این کار یعنی: «باید این کار را برای این خانم انجام بدهم، زیرا او ضعیف‌تر است»، اما در روح من یعنی: «دارند مثل یک الهه با من رفتار می‌کنند، مثل یک ملکه.»

^۹ قصد ندارم برای آرمان فمینیسم فعالیت کنم. زن‌ها و هم مردها، همه تعجلی خدا هستند، الوهیت واحد. کسی نمی‌تواند بزرگ‌تر از این باشد.

^{۱۰} دوست دارم تو را بینم که چیزهایی را که داری یاد می‌گیری، درس می‌دهی. هدف زندگی همین است – مکاشفه! خودت را به مجرای مبدل می‌کنی، به خودت گوش می‌دهی و حیرت می‌کنی که چه قدر توانایی. کارت در بانک یادت هست؟ شاید هرگز نفهمیدی، اما اتفاقی که آنجا افتاد، حاصل انرژی‌ای بود که از درون جسمت، چشمانت، دستان جاری بود.

^{۱۱} شاید بگویی: اصلاً این طور نبود، حرکات موزون بود. حرکات موزون فقط آیین است. آیین چی است؟ آیین، تبدیل یکنواخت، به چیزی متفاوت و دارای ضرباهنگ و مجرای برای ظهور وحدانیت است. پس اصرار می‌کنم: متفاوت باش، حتا موقع ظرف شستن. دست‌هایت را هرگز دوبار یک‌جور حرکت نده، اما ضرباهنگشان را حفظ کن.

’اگر فکر می‌کنی کمک می‌کند، سعی کن تصاویری را تجسم کنی؛ گل، پرنده، درخت‌های جنگل. چیزهای منفرد را تصور نکن، چیزهایی مثل شمعی را که بار اول که آمدی اینجا، بر آن تمرکز کردی. سعی کن به چیزی جمعی فکر کنی. می‌دانی به چه چیز پی می‌بری؟ می‌فهمی که خودت انتخاب نکرده‌ای که چه چیز را تصور کنی.

’پرنده‌ها را مثال می‌زنم: گروهی از پرنده‌ها را در پرواز تصور کن. چند پرنده می‌بینی؟ یازده، نوزده، پنچ؟ تصور مبهمی داری، اما عدد دقیقش را نمی‌دانی. پس این تصویر از کجا آمده؟ کسی این فکر را آنجا گذاشته. کسی که تعداد دقیق پرنده‌ها، درخت‌ها، سنگ‌ها، گل‌ها و گیاهان را می‌داند. کسی که، در این لحظه، متوجه توست و قدرتش را نمایش می‌دهد.

’تو چیزی هستی که باور داری هستی.

’مثل این‌هایی که به تفکر مثبت اعتقاد دارند، هی تکرار نکن که دوست دارند و قوی و توانایی. لازم نیست بگویی، چرا که خودت می‌دانی؛ و وقتی شک داری – که به اعتقاد من، در این مرحله از تکامل، این اتفاق بارها می‌افتد – به پیشنهاد من عمل کن. به جای اینکه سعی کنی ثابت کنی که بهتر از آنی که فکر می‌کنی، به سادگی بخند. بخند به نگرانی‌هایت، ناامنی‌هایت. با طنز به اضطراب‌هایت نگاه کن. اول سخت است، اما کم‌کم عادت می‌کنی.

’حالا، برگرد و به ملاقات این کسانی برو که فکر می‌کنند تو همه‌چیز را می‌دانی. خودت را متقاعد کن که حق با آن‌هاست، چرا که همه‌ی ما همه‌چیز را می‌دانیم، فقط باید باورش کنیم.

’باور کن.

’همان‌طور که در بخارست، بار اول که همدیگر را دیدیم برایت گفتم، جمع مهم است. جمع ما را وادار می‌کند بهتر باشیم؛ اگر تنها

باشی، فقط می‌توانی به خودت بخندی؛ اما اگر با دیگران باشی، اول می‌خندی و بعد عمل می‌کنی. جمع ما را به چالش می‌طلبد. جمع به ما اجازه می‌دهد تا تمایلاتمان را برگزینیم. جمع انرژی جمعی را برمی‌انگیزد و در میان جمع، رسیدن به جذبه بسیار آسان‌تر است، چرا که از یکی به دیگری سرایت می‌کند.

^۷ البته جمع می‌تواند ویرانگر هم باشد. اما این بخشی از زندگی است، این جبر انسانی است: زندگی با دیگران. اگر انسان نتواند غریزه‌ی بقایش را به‌خوبی آزاد کند، پس هیچ از حرف‌های مادر را نفهمیده است.

^۸ تو خوش‌اقبالی دختر. جمعی از تو خواسته‌اند چیزی یادشان بدهی، و این از تو استاد می‌سازد.»

هرون رایان، خبرنگار

آتنا پیش از اولین ملاقات با بازیگرها به خانه‌ی من آمد. از وقتی که آن مقاله را درباره‌ی قدیسه سارا منتشر کرده بودم، به این نتیجه رسیده بود که دنیای او را می‌فهمم – که اصلاً درست نبود. من فقط می‌خواستم توجهش را جلب کنم. هرچند داشتم سعی می‌کردم قبول کنم که واقعیتهای نامرئی وجود دارد که در زندگی ما دخالت می‌کند، اما تنها انگیزه‌ام از این تلاش، عشقی بود که نمی‌پذیرفتمش، اما به‌شکلی محیلانه و ویرانگر، داشت همچنان آزاد می‌شد.

از دنیایم راضی بودم، اصلاً نمی‌خواستم عوض شود، اما داشتم به این سمت رانده می‌شدم.

همین که وارد شد، گفت: «می‌ترسم، اما باید پیش بروم و کاری را بکنم که از من می‌خواهند. باید باور کنم.»

«تو در عمرت تجربه‌های زیادی داشته‌ای. از کولی‌ها و درویش‌های صحرا چیز یاد گرفته‌ای، از...»

«اولاً که اصلاً این‌طور نیست. یاد گرفتن یعنی چه؟ جمع کردن معرفت؟ یا متحول کردن زندگی؟»

پیشنهاد کردم آن شب برای شام بیرون برویم. به من رو نداد، اما دعوت‌م را پذیرفت.

همان‌طور که آپارتمانم را نگاه می‌کرد، اصرار کرد: «جوابم را بده. یاد گرفتن یعنی همه‌چیز را در قفسه گذاشتن، یا رها کردنِ خود از هر چیزی که به کار نمی‌آید، و سبک‌تر ادامه دادن راه؟»

در آن قفسه‌ها، آثاری بود که خریدن و خواندن و خط کشیدن زیر مطالبشان، کلی برایم خرج برداشته بود. در آن قفسه‌ها، شخصیت من بود، تحصیلاتم، استادان واقعی‌ام.

«چند تا کتاب داری؟ فکر کنم بیشتر از هزار تا. اما خیلی‌هاشان را دیگر هرگز باز نمی‌کنی. همه‌شان را نگه می‌داری، برای اینکه ایمان نداری.»

«ایمان ندارم؟»

«ایمان نداری، ختم کلام. کسی که ایمان داشته باشد، مثل من وقتی می‌رود و در مورد تئاتر می‌خواند که آندریا از من درباره‌اش پرسید. اما اصل موضوع این است که بگذاری مادر به جای تو حرف بزند و همان‌طور که حرف می‌زند، کشف می‌کنی. و همان‌طور که کشف می‌کنی، می‌توانی فاصله‌های سفیدی را که نویسنده‌ها تعمداً برای برانگیختن تخیل خواننده به جا می‌گذارند، پُر کنی. و وقتی این فضاها را پر کردی، به ظرفیت خودت ایمان پیدا می‌کنی.»

^۷چند نفر دوست دارند این کتاب‌ها را بخوانند، اما پولش را ندارند؟ اما تو این انرژی را ایستا کرده‌ای، برای اینکه دوستانی را که به دیدنت می‌آیند، تحت تأثیر بگذاری. یا برای اینکه اعتقاد نداری که هنوز چیزی از آن‌ها یاد گرفته‌ای، و احتیاج داری که دوباره به آن‌ها سر بزنی.»

فکر کردم زیادی بر من سخت می‌گیرد و این حیرانم می‌کرد.

«فکر می‌کنی به این کتابخانه احتیاج ندارم؟»

«فکر می‌کنم باید بخوانی، اما نباید همه‌ی این‌ها را نگه داری، چه‌طور است همین الان برویم و قبل از رستوران، بیشتر این کتاب‌ها را بین کسانی که سر راهمان می‌بینیم، تقسیم کنیم؟»

«توی ماشینم جا نمی‌شود.»

«کامیون کرایه می‌کنیم.»

«این جووری به موقع به رستوران نمی‌رسیم. تازه، تو برای اینکه احساس ناامنی می‌کردی آمدی اینجا؛ نیامدی به من بگویی با کتاب‌هایم چه کار کنم. بدون آن‌ها احساس برهنگی می‌کنم.»

«منظورت جهالت است.»

«اگر دنبال کلمه‌ی درستی، منظورم بی‌فرهنگی است.»

«پس، فرهنگ تو در قلبت نیست، در قفسه‌های خانه‌ات است.»

دیگر بس بود. تلفن را برداشتم، میز را رزرو کردم، گفتم تا یک ربع ساعت دیگر می‌رسیم. آتنا می‌خواست از موضوعی که او را به آنجا کشیده بود، فرار کند. ناامنی عمیقش باعث شده بود به جای نگاه کردن به خودش، دست به حمله بزند. به مردی در کنارش احتیاج داشت، و، که می‌داند؟ شاید داشت با آن ترفندهای زنانه، مرا می‌سنجید تا ببیند حاضرم تا کجا پیش بروم، تا ببیند آیا حاضرم برای او هرکاری بکنم یا نه.

در حضور او، همیشه هستی‌ام موجه به نظر می‌رسید. این را می‌خواست بشنود؟ بسیار خوب، سر شام این را به او می‌گویم. حاضر بودم هرکاری بکنم، از جمله ترک زنی که الان با او بودم — اما البته، هیچ‌وقت کتاب‌هایم را پخش و پلا نمی‌کردم.

در تاکسی دوباره رفتیم سر موضوع گروه تئاتر، هرچند در آن لحظه آماده بودم از چیزی حرف بزنم که هیچ‌وقت نزده بودم: عشق! موضوعی که برای من پیچیده‌تر از مارکس و یونگ و حزب کارگر انگلستان، یا مشکلات روزمره‌ی دفتر روزنامه بود.

درحالی‌که دلم می‌خواست دستش را بگیرم، گفتم: «لازم نیست خودت را نگران کنی. همه‌چیز خوب پیش می‌رود. از خطاطی صحبت کن. از حرکات موزون بگو. از چیزهایی بگو که می‌دانی.»

«اگر این کار را بکنم، هیچ وقت پیدا نمی‌کنم که چه چیز را نمی‌دانم. وقتی آنجایم، باید بگذارم ذهنم ساکت شود و قلبم شروع کند به حرف زدن. اما بار اول است که این کار را می‌کنم. می‌ترسم.»

«می‌خواهی با تو بیایم؟»

فوراً پذیرفت. به رستوران رسیدیم، نوشیدنی خواستیم و شروع کردیم به نوشیدن. من می‌نوشیدم تا جرئت کنم آنچه را گمان می‌کردم احساس می‌کنم، بگویم؛ هرچند دوست داشتن کسی که درست نمی‌شناختم، به نظرم احمقانه می‌آمد. او می‌نوشید، چرا که می‌ترسید بگوید چه چیزی را نمی‌داند.

در لیوان دوم، متوجه شدم که گرم شده. سعی کردم دستش را بگیرم، اما به ظرافت دستش را عقب کشید.

«حق ندارم بترسم.»

«البته که حق داری، آتنا. من خیلی وقت‌ها می‌ترسم، اما وقتی لازم است، ادامه می‌دهم و با همه چیز روبه‌رو می‌شوم.»

متوجه شدم که من هم گرم شده‌ام. لیوان‌ها را دوباره پر کردم. پیش‌خدمت مدام می‌آمد و سفارش غذا می‌خواست و من مدام می‌گفتم کمی دیرتر انتخاب می‌کنیم.

به‌طور جبری، دوباره‌ی هر چیزی که به ذهنم می‌رسید، حرف می‌زدم. آتنا مؤدبانه گوش می‌داد، اما انگار آنجا نبود، در جهانی تاریک و آکنده از اشباح بود. ناگهان دوباره از آن زن اسکاتلندی و گفته‌هایش حرف زد. پرسیدم چه معنایی می‌دهد که آدم چیزی را یاد بدهد که خودش نمی‌داند؟

جوابش این بود: «کسی بار اول عشق را به تو یاد داد؟»

داشت افکارم را می‌خواند؟

«اما مثل هر آدم دیگری، تو هم می‌توانی عاشق بشوی. چه‌طور یاد گرفتی؟ یاد نگرفتی: باور داری. باور داری، پس عشق می‌ورزی.»

«آتنا...»

«... شاید دیگر وقت سفارش غذاست.»

متوجه شدم که هنوز آماده‌ی صحبت از چیزهایی نیستم که مزاحم دنیای من است. پیشخدمت را خواستم، دستور دادم پیش غذا، باز هم پیش غذا، غذای اصلی و دسر بیاورد. هرچه بیشتر وقت داشته باشیم، بهتر.

«رفتارت عجیب است. به خاطر حرفم درباره‌ی کتاب‌هاست؟ هرکار می‌خواهی بکن، من که قرار نیست دنیای تو را عوض کنم. فضولی موقوف.»

به این قضیه‌ی «عوض کردن دنیا» چند ثانیه قبل فکر کرده بودم. «آتنا، همیشه از یک چیز حرف می‌زنی... اما، می‌خواهم از چیزی حرف بزنم که در آن کافه در سییو اتفاق افتاد، با موسیقی کولی‌ها...»

«منظورت در رستوران است.»

«بله، رستوران. امروز درباره‌ی کتاب‌ها حرف می‌زدیم، چیزهایی که جمع می‌شوند و فضا را اشغال می‌کنند. شاید حق با تو باشد. از آن شب که تو را در آن حرکات موزون دیدم، کاری است که دلم می‌خواهد بکنم. سنگینی این بار مدام بر قلبم بیشتر می‌شود.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«البته که می‌فهمی. منظورم عشقی است که الان دارم کشف می‌کنم و همه کار می‌کنم تا قبل از بروزش، از بین ببرمش. می‌خواهم عشقم را بپذیری؛ این از محدود چیزهایی است که برای خودم دارم، اما مال من نیست. عشقم فقط متعلق به تو هم نیست، چرا که کس دیگری را هم در زندگی‌ام دارم، اما خوشحال می‌شوم به هر شکل، قبولش کنی.»

خلیل جبران، شاعری از سرزمین خودت، نوشته: «دهش در برابر خواهش نیکوست، اما دهش بی خواهش نیکوتر است.» اگر نگویم چیزهایی را که امشب دارم می‌گویم، فقط می‌شوم کسی که شاهد وقایع است و نه کسی که خودش آن‌ها را تجربه می‌کند.»
نفس عمیقی کشیدم: خودم را رها کرده بودم.

جامش را تا آخر نوشید، من هم همین‌طور. پیشخدمت با غذا آمد، توضیحاتی درباره‌ی غذاها، عناصر تشکیل‌دهنده و نحوه‌ی طبخ آن‌ها داد. چشم در چشم‌های هم دوخته بودیم. آندرنّا برایم گفته بود که در ملاقات اولش با آتنا، آتنا همین رفتار را کرده بود. گمان می‌کرد این روشی است برای تحقیر دیگران.

سکوت، هولناک بود. تصورش می‌کردم که از پشت میز بلند می‌شود، از نامزد مشهور و نامرئی‌اش در اسکاتلند یارد می‌گوید، یا تعریف می‌کند که از محبتم ممنون است، اما فعلاً نگران کلاس روز بعدش است.

«و آیا چیزی هست که بتوانی دادنش را دریغ کنی؟ هرآنچه داری، روزی داده خواهد شد. درختان باغ می‌دهند تا زندگی کنند، زیرا ندادن همان است و مردن همان.»^۱

صدایش، هرچند پایین و کمی پرمکث بود، اما تمام محیط اطرافمان را ساکت کرد.

«و کدام سزایی است بزرگ‌تر از آن سزایی که در شهامت و اطمینان گرفتن – یا نه، در بخشش گرفتن – هست؟ هنگامی که از مال خود چیزی می‌دهید، چندان چیزی نمی‌دهید، اگر از جان خود چیزی بدهید، آنگاه به‌راستی می‌دهید.»

همه‌ی این‌ها را بی‌لبخند گفت. انگار با ابوالهول حرف می‌زد.

۱. ترجمه‌های خلیل جبران، به نقل از کتاب «پیامبر و دیوانه»، برگردان نجف دریابندری، نشر کارنامه، ۱۳۸۰، صفحات ۴۹-۴۷

«همان شاعری که از او نقل قول کردی، این کلمات را هم گفته
 — در مدرسه خواندم، اما کتابی را که این‌ها را نوشته، احتیاج ندارم.
 کلماتش را در دلم نگه داشته‌ام.»

کمی دیگر نوشید. من هم. دیگر نمی‌توانستم پیرسم عشق مرا
 قبول کرده یا نه؛ اما احساس سبکی کردم.

«شاید حق با تو باشد؛ کتاب‌هایم را به کتابخانه‌ی عمومی هدیه
 می‌دهم، فقط چندتایی را نگه می‌دارم که واقعاً دوباره می‌خوانم.»

«می‌خواستی درباره‌ی همین حرف بزنی؟»

«نه. نمی‌دانم مکالمه را چه‌طور ادامه بدهم.»

«پس شاید بهتر باشد شام بخوریم و از غذایمان لذت
 ببریم. موافقی؟»

نه، موافق نبودم؛ می‌خواستم حرف متفاوتی بشنوم. اما می‌ترسیدم
 پیرسم، برای همین، به صحبت درباره‌ی کتابخانه، کتاب و شعرا
 ادامه دادم. بی‌وقفه حرف می‌زدم، پشیمان بودم که این همه غذا
 سفارش داده‌ام — الان دلم می‌خواست دوان‌دوان بیرون بروم، چرا
 که نمی‌دانستم چه‌طور آن ملاقات را ادامه بدهم.

سرانجام وادارم کرد قول بدهم به تئاتر بروم و در اولین کلاس او
 شرکت کنم، و این برایم یک نشانه بود. به من احتیاج داشت. چیزی
 را که از موقعی که آن حرکات او را در ترانسیلوانی دیدم، ناهشیارانه
 در خیالم به او پیشنهاد می‌کردم، پذیرفته بود. چیزی که خودم همین
 امشب فهمیده بودم.

یا به قول آتنا، باور کرده بودم.

آندرنئا مک کین، بازیگر

معلوم است که تقصیر خودم است. اگر به خاطر من نبود، آتنا آن روز به تئاتر قدم نمی گذاشت، به گروه ملحق نمی شد، از ما نمی خواست همگی روی زمین صحنه دراز بکشیم، و شروع کنیم به آرمیدگی مطلق با تنفس و هشیاری نسبت به تمام اعضای بدن.

«حالا رانهایتان را شل کنید...»

همه اطاعت کردیم، انگار در برابر فرشته ای بودیم، کسی که بیشتر از همه ی ما با هم می دانست، هرچند قبلاً صدها بار این تمرین را کرده بودیم. همه کنجکاو بودیم که بعد از «... حالا صورت تان را شل کنید، نفس عمیق بکشید...» و این چیزها، چه می شود.

فکر می کرد دارد چیز جدیدی به ما یاد می دهد؟ ما منتظر کنفرانس و سخنرانی بودیم! باید خودم را کنترل کنم. برگردیم به آنچه آن روز اتفاق افتاد. تمرین آرمیدگی می کنیم و بعد، سکوت؛ سکوتی که ما را حسابی سردرگم می کند. بعد که با چند تا از رفقا صحبت می کنم، می بینم همه مان این احساس را داشتیم که تمرین تمام شده و وقتش است که بنشینیم و به اطراف نگاه کنیم. اما کسی این کار را نمی کند. درازکش می مانیم، در نوعی مراقبه ی اجباری، برای پانزده دقیقه ی تمام نشدنی.

بعد، صدای او دوباره می‌آید.

«تا حالا فرصت کافی داشته‌اید که به کار من شک کنید. یکی دوتایتان بی‌قراری نشان دادید. اما حالا فقط یک چیز می‌خواهم: وقتی تا سه شمردم، بلند شوید و متفاوت باشید. نمی‌گویم شخص دیگر، حیوان یا خانه بشوید. از انجام کارهایی که در کلاس‌های فن نمایش یاد گرفته‌اید، پرهیز کنید. نمی‌خواهم بازیگر باشید و قابلیت‌هایتان را نشان دهید. دستور می‌دهم که از انسان بودن دست بکشید و خود را به چیزی مبدل کنید که نمی‌شناسید.»

با چشم‌های بسته روی زمین دراز کشیده بودیم، هیچ کدام مان نمی‌دانستیم آن یکی چه واکنشی نشان می‌دهد. آتنا با این عدم قطعیت بازی می‌کرد.

«من چند کلمه می‌گویم و شما تصاویری را با این کلمات همراه می‌کنید. یادتان باشد که از مفاهیم مسموم شده‌اید. اگر بگویم سرنوشت، شاید شروع کنید به تصویر زندگی‌تان در آینده. اگر بگویم قرمز، یک جور تحلیل روانکاوانه می‌کنید. این را نمی‌خواهم. گفتم که، می‌خواهم متفاوت باشید.»

حتا درست نمی‌توانست توضیح بدهد چی می‌خواهد. کسی اعتراض نکرد. مطمئن بودم از روی ادب است، اما وقتی آن «کلاس» تمام می‌شد، دیگر دوباره آتنا را دعوت نمی‌کردند. بعد هم به من می‌گفتند چه قدر خامم که رفته‌ام دنبال او.

«این است اولین کلمه: مقدس.»

برای آنکه از کسالت نمیرم، تصمیم گرفتم در بازی شرکت کنم: مادرم را تصویر کردم، و نامزدم را، بچه‌های آینده‌ام را، و یک زندگی حرفه‌ای درخشان.

«حرکتی بکنید که به معنای مقدس باشد.»

دست‌هایم را روی سینه متقاطع کردم، انگار داشتم تمام آن عزیزان را در آغوش می‌گرفتم. بعدها فهمیدم که خیلی از دیگران هم دست‌هایشان را صلیب کرده‌اند و یکی از دخترها پاهایش را باز کرده بود.

«حالا دوباره خودتان را شل کنید. همه‌چیز را فراموش کنید و چشم‌هایتان را بسته نگه دارید. کسی را نقد نمی‌کنم، اما از حرکتی که دیدم، دارید شکل یک چیز مقدس را به خودتان می‌گیرید. این را نمی‌خواهم. در کلمه‌ی بعدی، سعی نکنید کلمه را با نمادش در این دنیا وصف کنید. مجراهایتان را باز کنید، بگذارید این مسمومیت با واقعیت از سرتان دور شود. انتزاعی باشید تا وارد دنیایی شوید که شما را به آن راهنمایی می‌کنم.»

جمله‌ی آخرش چنان اقتداری در خودش داشت که احساس کردم انرژی فضا عوض شد. حالا آن صدا می‌دانست می‌خواهد ما را به کجا ببرد. یک استاد، به جای یک سخنران.

گفت: «زمین.»

ناگهان فهمیدم منظورش چی است. دیگر تخیل من نبود که حرف می‌زد، بلکه جسمم در تماس با خاک بود. من زمین بودم.

«حرکتی کنید که نمایشگر زمین باشد.»

حرکتی نکردم؛ من خاک آن صحنه بودم.

گفت: «عالی است. هیچ کس حرکت نکرد. برای اولین بار، همه‌تان یک احساس را تجربه کردید. به جای توضیح مفهومی، به آن مفهوم مبدل شدید.»

دوباره ساکت شد، این بار فکر می‌کنم سکوتش پنج دقیقه‌ی طولانی طول کشید. سکوت ما را گیج کرده بود. نمی‌فهمیدیم نمی‌داند چه‌طوری ادامه بدهد یا ریتم کاری تند ما را نمی‌شناسد.

«می‌خواهم کلمه‌ی سوم را بگویم.»

مکشی کرد.

«مرکز.»

حس کردم - و ناخودآگاه بود - که تمام انرژی حیات من به سمت نافم حرکت کرد و آنجا درخشید، انگار نوری زرد باشد. ترسیدم: اگر کسی نافم را لمس می‌کرد، ممکن بود بمیرم.

«نمایش مرکز!»

این عبارت مثل فرمانی صادر شد. فوراً دست‌هایم را بر شکمم گذاشتم تا از خودم محافظت کنم.

آتنا گفت: «عالیست! می‌توانید بنشینید.»

چشم‌هایم را باز کردم و متوجه نور دور و خفیه‌ی صحنه در آن بالا شدم. صورتم را مالیدم، از روی زمین بلند شدم، دیدم که همراهانم حیرت‌زده‌اند.

کارگردان گفت: «کنفرانس همین بود؟»

«می‌توانید اسمش را بگذارید کنفرانس.»

«متشکرم که آمدید، حالا اگر به ما اجازه بدهید، باید تمرین‌های

نمایش بعدی‌مان را شروع کنیم.»

«اما کار من هنوز تمام نشده.»

«باشد برای وقتی دیگر.»

همه از واکنش کارگردان گیج شده بودند. بعد از آن تردید اولیه، کم‌کم داشت خوشمان می‌آمد - فعالیت متفاوتی بود، خبری از نمایش اشیا یا شخصیت‌ها، یا تخیل تصاویری مثل سیب و شمع نبود. خبری نبود از نشستن در یک حلقه و دست به دست دادن و تظاهر به اینکه داریم در مراسم مقدسی شرکت می‌کنیم. خیلی ساده، همه‌چیز پوچ به نظر می‌رسید و دل‌مان می‌خواست بفهمیم به کجا ختم می‌شود.

آتنا، بدون اینکه احساسی بروز بدهد، خم شد تا کیفش را بردارد. همان موقع، صدایی را از لژ شنیدیم:

«چه خارق‌العاده!»

هرون با او آمده بود. کارگردان از هرون می‌ترسید، چون که هرون با منتقدان تأثیر روزنامه‌اش دوست بود و با کل رسانه‌ها هم روابط خوبی داشت.

«شما از فردیت‌تان دست کشیدید و به ایده مبدل شدید! حیف که گرفتارید، اما آتنا نگران نباش، گروه دیگری را پیدا می‌کنیم که در آن می‌توانی کلاست را تمام کنی. من خیلی‌ها را می‌شناسم.»

هنوز به یاد نوری بودم که در تمام جسم جاری بود و در نافم متمرکز شد. آن زن که بود؟ رفقایم هم همین را تجربه کرده بودند؟ کارگردان که به چهره‌ی حیران حاضران نگاه می‌کرد، گفت: «بک لحظه صبر کنید! شاید بتوانیم تمرینات را امروز به عقب بیندازیم، و...»

«این کار را نکنید. من باید حالا به دفتر روزنامه برگردم و درباره‌ی این زن بنویسم. به کار همیشگی‌تان ادامه بدهید: من ماجرای بسیار جالبی پیدا کرده‌ام.»

آتنا اگر هم در میان حرف‌های آن دو مرد خودش را گم کرده بود، چیزی بروز نداد. از صحنه پایین آمد و همراه هرون رفت. به طرف کارگردان برگشتیم و پرسیدیم چرا این رفتار را کرد.

«با تمام احترامی که برای آندرئا قایلیم، فکر می‌کنم حرف‌هایمان در رستوران درباره‌ی مسائل جنسی خیلی غنی‌تر از مسخره‌بازی‌هایی بود که اینجا کردیم. دیدید چه‌طور ساکت ماند؟ اصلاً نمی‌دانست چه‌طور ادامه بدهد!»

یکی از مردهای مسن‌تر بازیگر گفت: «اما احساس غریبی کردم. همین که گفت مرکز، انگار تمام نیروی حیاتی‌ام در نافم متمرکز شد. هرگز این را تجربه نکرده بودم.»

بازیگر زنی که از لحنش پیدا بود همین تجربه را داشته، گفت:
«تو... مطمئنی؟»

کارگردان حرفشان را قطع کرد و گفت: «این زن انگار جادوگر
بود. برویم سر کارمان.»

شروع کردیم به تمرینات کششی، گرم کردن، مراقبه، همه چیز
مطابق کتاب راهنما. بعد کمی بداهه‌سازی، و بعد رفتیم سراغ
خواندن نمایشنامه‌ی جدید. بعد از مدتی، حضور آتنا انگار دیگر از
بین رفته بود و همه چیز برگشت به همان که بود: تئاتر، مراسمی که
یونانی‌ها هزاران سال پیش اختراع کردند، جایی که عادت داشتیم
وانمود کنیم افراد دیگری هستیم.

اما این فقط ظاهر بود. آتنا متفاوت بود و دلم می‌خواست برگردم
و او را ببینم، به‌خصوص بعد از آنچه کارگردان درباره‌اش گفت.

هرون رایان، خبرنگار

بی آنکه آتنا بداند، من همان مرحله‌ی را که او به بازیگرها گفته بود، انجام داده بودم، از تمام دستورهایش پیروی کرده بودم - و تنها تفاوت این بود که چشم‌هایم را باز نگه داشته بودم تا آنچه را در صحنه رخ می‌داد ببینم. لحظه‌ای که گفت: «نمایش مرکز»، دستم را روی نافم گذاشتم و، در کمال تعجب، دیدم که همه، حتی کارگردان، همین کار را کردند. این دیگر چه بود؟

آن روز بعد از ظهر مجبور بودم مقاله‌ی کسالت‌باری درباره‌ی سفر رئیس‌جمهور کشوری به انگلستان بنویسم، که واقعاً آزمونی برای بردباری من بود. در فاصله‌ی تلفن‌ها، برای تنوع، تصمیم گرفتم از بچه‌های تحریریه بپرسم که اگر بخوام «مرکز» را نشان بدهند، چه حرکتی می‌کنند. بیشترشان خندیدند و درباره‌ی احزاب سیاسی حرف زدند. یکی به مرکز زمین اشاره کرد. دیگری دستش را روی قلبش گذاشت. هیچ کس، حتی یک نفر، ناف را مرکز همه‌چیز ندانست. اما آخرش یکی از کسانی که آن روز بعد از ظهر با او حرف زدم، اطلاعات جالبی درباره‌ی این موضوع به من داد.

وقتی به خانه برگشتم، آندرنّا حمامش را گرفته بود، میز را چیده بود و برای شام منتظر من بود.

«خوب، شام دیشب چه طور بود؟»

آدم تا چند وقت می تواند با دروغ زندگی کند؟ نمی خواستم زنی را که در برابرم بود، از دست بدهم. زنی که در ساعات دشوار همراهی ام کرده بود و هر وقت احساس می کردم نمی توانم معنایی برای زندگی ام پیدا کنم، کنارم بود. دوستش داشتم، اما در دنیای دیوانه ای که داشتم نادانسته در آن غرق می شدم، قلبم دور بود، سعی داشت خودش را با چیزی که شاید پیشاپیش می دانست، اما نمی توانست بپذیرد، تطبیق دهد: اینکه آن قدر بزرگ باشد که برای دو نفر جا داشته باشد.

هرگز خطر نکرده بودم که یک احتمال را به یک قطعیت ترجیح بدهم، سعی کردم اهمیت ماجرای رستوران را به حداقل برسانم. عمدتاً به خاطر اینکه اتفاقی هم نیفتاده بود، جز رد و بدل شدن چند بیت از شاعری که به خاطر عشق رنج بسیار برده بود.

«معاشرت با آدمی مثل آتنا سخت است.»

آندرئا خندید: «دقیقاً به همین دلیل، باید برای مردها بسیار جذاب باشد؛ این غریزه ی محافظت شما را که مدام کمرنگ تر می شود، تحریک می کند.»

بهتر بود موضوع را عوض کنم. همیشه مطمئن بودم که زن ها توانایی فوق طبیعی دارند تا بفهمند در روح مرد چه می گذرد. همه شان ساحره اند.

«درباره ی آنچه امروز در تئاتر گذشت، تحقیقاتی کردم. تو نمی دانی، اما تمام مدت تمرین، چشم های من باز بود.»

«تو همیشه چشم هایت باز است؛ فکر می کنم لازمه ی کارت است. حالا هم حتماً می خواهی از موقعی بگویی که همه رفتار مشابهی کردند. بعد از کلاس، در کافه خیلی درباره اش حرف زدیم.»

«مورخی به من گفت در معبدی یونانی که آینده را پیشگویی می کردند (یادداشت ویراستار: معبد آپولون در دلفی)، سنگ مرمری

به اسم ناف بود. در داستان‌های قدیم آمده که آنجا مرکز زمین بوده. به بایگانی روزنامه رفتم و تحقیقاتی کردم: در شهر پترای اردن، ناف مخروطی دیگری است که هم نماد مرکز زمین است و هم مرکز تمام کیهان. هم دلفی و هم پترا، سعی دارند محوری را نشان بدهند که انرژی جهان از آن می‌گذرد و به شکلی مرئی، چیزی را نشان بدهند که فقط در سطح به اصطلاح نامرئی تظاهر می‌یابد. به اورشلیم هم ناف جهان می‌گویند، و همین‌طور به جزیره‌ای در اقیانوس آرام و جای دیگری که الان یادم نیست، برای اینکه هیچ‌وقت این دو چیز را در ذهنم به هم مربوط نکردم.

«حرکات موزون!»

«منظورت چیست؟»

«هیچ.»

«می‌دانم: در حرکات موزون شرقی که قدیمی‌ترین نوع ثبت شده است، همه چیز دور ناف می‌گردد. می‌خواستم از موضوع پرهیز کنم، چرا که برایت گفتم که در ترانسیلوانی حرکات آتنا را دیدم....»
«حرکت از ناف شروع شد و از آنجا به بقیه‌ی بدن گسترش پیدا کرد.»

حق با او بود.

باز هم بهتر بود موضوع را عوض کنم، از تئاتر حرف زدم، از مسائل کسالت‌بار خبرنگاری و کمی هم نوشیدیم.

آنتوان لوکادور، مورخ

هرون با تلفن زدن به من در فرانسه، ثروتی را خرج کرد. از من می‌خواست تمام مطالب را تا آخر هفته به دستش برسانم. روی این قضیه‌ی ناف اصرار داشت، که به نظر من بی‌مزه‌ترین و غیررماتیکی‌ترین موضوع دنیا بود. اما، به‌هرحال نگاه انگلیسی‌ها به دنیا با فرانسوی‌ها فرق می‌کند. به جای سؤال کردن، تحقیق کردم تا ببینم دانش در این باره چه می‌گوید.

کمی بعد پی بردم که معارف تاریخی کافی نیست – می‌توانستم در جایی، بنای یادبود و در جایی دیگر، ساختمانی ستوندار را شناسایی کنم، اما عجیب این بود که فرهنگ‌های باستانی، ظاهراً در حول و حوش این مضمون توافق داشتند و برای تعریف مکان‌هایی که مقدس می‌دانستند، واژه‌ی یکسانی به کار می‌بردند. هرگز به این موضوع توجه نکرده بودم و موضوع برایم جالب شد. وقتی شدت و شیوع زیاد این همایندی‌ها را دیدم، به جستجوی چیزی رفتم که آن‌ها را تکمیل می‌کرد: رفتار انسان و آیین‌هایش.

اولین و منطقی‌ترین توجیه را خیلی زود کنار گذاشتم: از راه بند ناف تغذیه می‌شویم، پس ناف مرکز زندگی است. اما بعد روانشناسی به من فهماند که این نظریه بی‌معناست: هسته‌ی مرکزی «انسان بودن»

همیشه بعد از «بریدن» بند ناف است، و از آن به بعد است که مغز یا قلب، به مهم‌ترین نماد مبدل می‌شود.

وقتی به موضوعی علاقه‌مند می‌شویم، تمام محیط اطرافمان انگار به آن اشاره می‌کند. عرفا به این پدیده، «نشانه» می‌گویند، شاکاکیون اسمش را می‌گذارند «همایندی یا تصادف» و روانشناسان به آن می‌گویند «توجه متمرکز»، هر چند هنوز نتوانسته‌ام بگویم مورخان باید اسم این پدیده را چه بگذارند. یک شب، دختر نوجوانم با پیرسینگ ناف به خانه آمد.

«چرا این کار را کردی؟»

«چون دلم می‌خواست.»

توضیحی کاملاً طبیعی و واقعی، حتا برای مورخی که گمان می‌کند هرکاری باید انگیزه داشته باشد. وقتی وارد اتاقش شدم، پوستری از خواننده‌ی محبوبش دیدم که نافش، حتا بر آن تصویر روی دیوار، مرکز دنیا به نظر می‌رسید.

به هرون تلفن کردم و پرسیدم چرا این قدر به موضوع علاقه‌مند است. برای اولین بار آنچه را در تئاتر گذشته بود، تعریف کرد و گفت مردم چه‌طور به‌طور خودکار و غیرمنتظره، به یک فرمان واکنش مشابهی نشان داده بودند. بیرون کشیدن اطلاعات بیشتر از دخترم غیرممکن بود، بنابراین تصمیم گرفتم با یک متخصص صحبت کنم.

به نظر نمی‌رسید کسی توجه چندانی به موضوع نشان داده باشد، تا اینکه با روانشناسی هندی به نام فرانسوا شپکا^۱ ملاقات کردم (یادداشت ویراستار: نام و ملیت به درخواست این دانشمند عوض شده است) که داشت انقلابی در درمان‌های رایج کنونی ایجاد می‌کرد: از نظر او، قضیه‌ی درمان آسیب‌های روانی با بازگشت

1. François Shepka

به کودکی، هرگز انسان را به جایی نرسانده است - با این روش، مشکلات بسیاری که آدم‌ها دیگر در طول زندگی‌شان بر آن‌ها غلبه کرده بودند، دوباره بروز می‌کرد و آدم‌های بزرگسال، به‌خاطر نقص‌ها و خطاهایشان والدینشان را مقصر می‌دانستند. شپکا در جنگ علنی با جوامع روانکاو فرانسوی بود، و ظاهراً گفتگو درباره‌ی مسائل عجیب و بی‌ربطی مانند ناف، خستگی‌اش را درمی‌کرد. از موضوع خوشش آمد، اما فوراً به آن نپرداخت. گفت که از نظر کارل گوستاو یونگ سوییسی که از محترم‌ترین روانکاوان تاریخ است، همه‌ی ما از چشمه‌ی واحدی می‌نوшим که نامش «روح جهان» است. هرچه هم سعی کنیم افراد مستقلی باشیم، بخشی از حافظه‌ی ما مشترک است. همه‌ی ما در جستجوی آرمان زیبایی، الوهیت و موسیقی هستیم.

جامعه، اما، سعی می‌کند شیوه‌ی تجلی این مفاهیم را در جهان واقعی تعریف کند. مثلاً، امروز کمال زیبایی این است که زن‌ها لاغر باشند، اما هزاران سال پیش، تندیس الهه‌ها چاق بوده. در مورد خوشبختی هم همین است: قواعدی وجود دارد و اگر از این قواعد پیروی نکنید، ناهشیارتان نمی‌پذیرد که خوشبختید.

یونگ اغلب رشد فردی را در چهار مرحله طبقه‌بندی می‌کرد: اول، پرسونا - نقابی که هر روز بر چهره می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم آن نقابیم. گمان می‌کنیم دنیا به ما وابسته است، که بهترین والدینیم، اما فرزندانمان در گمان نمی‌کنند، رئیس‌مان ناعادل است، رؤیای انسان این است که هیچ‌وقت کار نکند و تمام عمرش را به سفر بگذراند. خیلی‌ها به مشکلی در این داستان پی می‌برند، اما از آنجا که نمی‌خواهند چیزی را عوض کنند، به‌سرعت موضوع را از سرشان خارج می‌کنند. اندک افرادی سعی می‌کنند دنبال این مشکل بروند، و با سایه ملاقات می‌کنند.

سایه نیمه‌ی سیاه ماست که می‌گوید چگونه عمل و رفتار کنیم. وقتی سعی می‌کنیم خودمان را از پرسونا برهانیم، نوری را درون خودمان روشن می‌کنیم و تارهای عنکبوت، جبن، حرص و آز را می‌بینیم. سایه آنجاست تا مانع پیشرفت ما شود... و معمولاً موفق هم می‌شود. شتابان برمی‌گردیم تا دوباره همانی شویم که قبل از بروز این شک بودیم. اما کسانی از این برخورد با تارهای عنکبوت جان سالم به در می‌برند و می‌گویند: «بله، نقص‌هایی دارم، اما شرفم مرا به پیش می‌راند.»

در این موقع است که سایه محو می‌شود و با روح تماس می‌یابیم.

یونگ از روح مفهومی مذهبی در ذهن ندارد. منظورش بازگشت به روح جهان یا سرچشمه‌ی معرفت است. غرایز فرد کم‌کم هشیارتر می‌شود، احساسات بنیادی‌تر می‌شود، نشانه‌های زندگی مهم‌تر از منطق می‌شود، درک از واقعیت دیگر آن‌قدرها سفت و سخت نیست. کم‌کم با چیزهایی درگیر می‌شویم که قبلاً نمی‌شناخته‌ایم، به شکلی واکنش نشان می‌دهیم که برای خودمان غیرمنتظره است. و کشف می‌کنیم که، اگر همه‌ی این فوران انرژی مداوم را مجرا سازی کنیم، می‌توانیم آن را در کانون بسیار منسجمی نظم بدهیم که یونگ آن را برای مردها پیرمرد خردمند و برای زن‌ها مادر اعظم نامید.

اجازه‌ی ظهور دادن به این مفهوم بسیار خطرناک است. کسی که به اینجا برسد، معمولاً تمایل دارد خود را قدیس، رام‌کننده‌ی ارواح و پیامبر بداند. برای تماس با انرژی پیرمرد خردمند یا مادر اعظم، بلوغ زیادی لازم است.

دو‌ستم بعد از اینکه چهار مرحله‌ی رشد فردی این روانکاو سوییسی را توضیح داد، گفت: «یونگ آخرش دیوانه شد. وقتی در

تماس با پیرمرد خردمندش قرار گرفت، شروع کرد به گفتن اینکه روحی به نام فیلمون^۱ راهنمایش است.»
«و در آخر...»

«... می‌رسیم به نماد ناف. رشد جوامع بشری هم مثل افراد مستقل، از همین چهار مرحله پیروی می‌کند. تمدن غرب پرسونایی دارد، مفاهیم که ما را هدایت می‌کند. بعد در تلاش برای تطابق با تغییرات، وارد تماس با سایه می‌شود و واکنش‌های عظیم توده‌ها را می‌بینیم که تا این حد از انرژی جمعی آن‌ها را، در مسیر خیر یا شر، استفاده می‌کنند. اما ناگهان، به دلیلی، پرسونا یا سایه دیگر انسان‌ها را راضی نمی‌کند... لحظه‌ی یک جهش می‌رسد، جایی که ارتباطی ناهشیار با روح وجود دارد. در این مرحله ارزش‌های نوینی بروزمی‌کند.»

«متوجه این شده‌ام. شاهد خیزش مجدد آیین وجه زنانه‌ی خدا بوده‌ام.»

«مثالی عالی است. در پایان این فرایند، برای استقرار این ارزش‌های نوین، کل نژاد بشر کم‌کم با نمادها ارتباط برقرار می‌کند: زبانی که رمزگذاری شده تا نسل‌های کنونی بتوانند با معرفت کهن ارتباط برقرار کنند. یکی از نمادهای تولد دوباره، ناف است. خدایی که در هر چرخه‌ی کیهانی حکومت را بر عهده دارد، در ناف ویشنو، خدای هندی خلقت و نابودی، می‌نشیند. یوگی‌ها ناف را یکی از چاکراها^۲ یا نقاط مقدس در بدن انسان می‌دانند. قبایل بدوی‌تر عادت داشتند بناهای یادبودشان را در جایی بسازند که اعتقاد داشتند ناف زمین است. در امریکای جنوبی، افرادی که وارد جذبه می‌شوند، می‌گویند شکل واقعی انسان، تخم مرغی نورانی

1. Philemon

۲. در فلسفه‌ی یوگا، چاکراها هفت کانون انرژی حیاتی در بدن انسان هستند. م.

است که از راه رشته‌هایی که از نافش خارج می‌شود، با دیگران در تماس است. ماندالا، طرحی که مراقبه را تحریک می‌کند، تظاهری نمادین از همین مفهوم است.»

تمام این اطلاعات را پیش از تاریخ موعود به انگلستان فرستادم. گفتم زنی که بتواند در یک گروه، واکنش عجیب مشابهی را برانگیزد، حتماً قدرت عظیمی دارد و برایم تعجب‌آور نیست که نوعی خرق عادت وسط باشد. پیشنهاد کردم او را از نزدیک‌تر مطالعه کند.

قبلاً هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم و حالا هم سعی کردم فوراً آن را از یاد ببرم. دخترم می‌گفت در این مدت رفتارم عجیب بوده و فقط به خودم فکر می‌کرده‌ام. یعنی در واقع فقط به نافم نگاه می‌کرده‌ام!

دئیدره اونیل، مشهور به ادا

«فقط یک فاجعه بود. چه طور توانستی توی کله‌ی من فرو کنی که درس دادن بldم؟ چرا مرا جلوی دیگران خوار کردی؟ اصلاً باید وجودت را فراموش کنم. وقتی به من حرکات موزون یاد دادند، انجامش دادم. وقتی بهم یاد دادند خط بنویسم، یاد گرفتم. اما توی پلید از من خواستی کاری را بکنم که از توانم خارج بود. برای همین سوار قطار شدم، برای همین این تا اینجا آمدم... تا نفرت مرا ببینی!»

از گریه دست نمی‌کشید. خوشبختانه بچه را پیش والدینش گذاشته بود، چرا که کمی بیش از حد با صدای بلند حرف می‌زد و نفسش کمی... بو می‌داد. به داخل دعوتش کردم تا آن آبروریزی دم در را که اصلاً به حسن شهرتم کمکی نمی‌کرد، به داخل خانه‌ام بیاورد. خودم به اندازه‌ی کافی مشکل داشتم، می‌گفتند من مردها و زن‌ها را به خانه‌ام می‌آورم و ارجی‌های بزرگی به نام شیطان برپا می‌کنم. اما همان‌جا ایستاد و جیغ زد:

«تقصیر توست! تو خوارم کردی!»

پنجره‌ای باز شد، و بعد پنجره‌ای دیگر. خوب، هرکس می‌خواهد محور دنیا را عوض کند، باید انتظارش را داشته باشد

که همسایه‌هایش همیشه راضی نباشند. به آتنا نزدیک شدم و دقیقاً کاری را کردم که می‌خواست بکنم: بغلش کردم. همچنان به گریه بر شانه‌ی من ادامه داد. با احتیاط زیاد کمکش کردم از پله‌ها بالا بیاید و وارد خانه شود. نوعی چایی درست کردم که دستور طبخش را به کسی نمی‌گویم، چرا که حامی‌ام یادم داده. چایی را گذاشتم جلوی‌ش و او هم لاجرعه سر کشید. با این کار نشان داد که هنوز به من اعتماد دارد.

پرسید: «چرا من این طوری‌ام؟»

می‌دانستم حالش دارد جا می‌آید.

«مردهایی دوستم دارند. پسری دارم که مرا می‌پرستد و الگوی زندگی‌اش می‌بیند. پدر و مادرخوانده‌ای دارم که خانواده‌ی واقعی‌ام می‌دانمشان و حاضرند به خاطر من بمیرند. وقتی رفتم به دنبال مادرم، فاصله‌های سفید گذشته‌ام را پر کردم. آن قدر پول دارم که سه سال بیکار بگردم و فقط از زندگی لذت ببرم، اما راضی نیستم! احساس بدبختی و گناه می‌کنم، برای اینکه خدا مرا با فاجعه‌هایی برکت داده که بر آن‌ها غلبه کرده‌ام، و معجزاتی که گرامی‌شان می‌دارم، اما هیچ‌وقت راضی نیستم! همیشه بیشتر می‌خواهم. لازم نبود به آن تئاتر بروم و شکستی به فهرست پیروزی‌هایم اضافه کنم.»

«فکر می‌کنی غلط عمل کردی؟»

ساکت شد و با حیرت به من نگاه کرد: «چرا می‌پرسی؟»

چیزی نگفتم، منتظر جوابش ماندم.

«درست عمل کردم. با خبرنگاری وارد آنجا شدم، هیچ تصویری نداشتم که چه کار می‌خواهم بکنم و ناگهان همه‌چیز بیرون زد، انگار از خلاء می‌آمد. حضور مادر اعظم را کنارم احساس کردم، راهنمایی‌ام می‌کرد، هدایتم می‌کرد، صدایم را از چنان اطمینانی پر می‌کرد که خودم در خودم نمی‌دیدم.»

«پس چرا گله داری؟»

«چون که هیچ کس نفهمید!»

«مگر مهم است؟ آن قدر مهم که تا اسکا تلند بیایی و جلوی همه

به من بد و بیراه بگویی؟»

«البته که مهم است! اگر می توانم همه کار بکنم، اگر می دانم که دارم کار درست را انجام می دهم، چه طور است که حداقل دوستم ندارند و به خاطرش تحسینم نمی کنند؟»

مشکلتش این بود. دستش را گرفتم و به همان اتاقی بردم که چند هفته پیش، روی شمع مراقبه کرده بود. خواستم بنشیند و سعی کند کمی آرام شود - هر چند مطمئن بودم چایی دارد تأثیرش را می گذارد. به اتاقم رفتم، آینه ی گردی برداشتم و آن را جلوی رویش گرفتم. «همه چیز داری و برای هر وجب از قلمرویت جنگیده ای. حالا اشک هایت را ببین. صورتت را نگاه کن، و تلخی بارز صورتت را تماشا کن. به زن توی آینه نگاه کن. این بار نخند، اما سعی کن درکش کنی.»

به او وقت کافی دادم تا از دستورهایم پیروی کند. وقتی دیدم دارد وارد جذبه ی مطلوب می شود، ادامه دادم:

«راز زندگی چیست؟ به آن می گوئیم فیض یا برکت. همه سعی دارند به آنچه دارند راضی باشند. همه، جز من؛ جز تو؛ جز اندک افرادی که افسوس، باید کمی از خودشان، به نام چیزی بزرگتر، قربانی بدهند.

’تخیل ما بزرگتر از دنیای اطرافمان است، ما تا ورای مرزهایمان می رویم. در گذشته، به این می گفتند: جادوگری... اما خوشبختانه وضع دارد عوض می شود، وگرنه الان توی آتش بودیم. وقتی از سوزاندن زن ها دست کشیدند، علم و دانش توجیهی برای رفتار ما پیدا کرد که معمولاً به آن می گویند: هیستری زنانه؛ این توجیه علمی

منجر به مرگ ما در آتش نمی‌شود، اما مشکلاتی ایجاد می‌کند، به‌ویژه در کار.

‘پس نگران نباش، به‌زودی به آن می‌گویند فرزاندگی. چشم‌هایت را روی آینه نگه‌دار: کی را می‌بینی؟’
«یک زن.»

«آن سوی این زن چیست؟»

کمی تردید کرد. اصرار کردم. سرانجام جواب داد:
«زنی دیگر. واقعی‌تر و باهوش‌تر از من. انگار روحی باشد که به من تعلق ندارد، اما بخشی از من است.»

«این هم هست. حالا ازت می‌خواهم یکی از مهم‌ترین نمادهای کیمیاگری را تصویر کنی: ماری که حلقه زده و دمش را می‌خورد. می‌توانی تصویرش کنی؟»
با سرش تأیید کرد.

«این است زندگی افرادی مثل من و تو. تمام مدت خودشان را نابود می‌کنند و می‌سازند. در زندگی تو، همه‌چیز از همین قالب پیروی کرده: از گم شدن تا پیدا شدن، از طلاق تا عشق جدید، از شعبه‌ی بانک تا بیابان. تنها یک چیز دست‌نخورده مانده: پسرت. او ریسمان رابط است، به آن احترام بگذار.»

دوباره زد زیر گریه. اما این بار اشک‌هایش متفاوت بود.
«برای این تا اینجا آمدی که چهره‌ای زنانه را در آتش دیدی. این چهره، همانی است که حالا در آینه است، پس سعی کن گرمی‌اش بداری. نگذار فکر و نظر دیگران سرکوبت کند، چرا که تا چند سال یا چند دهه یا چند قرن دیگر، این فکرشان عوض می‌شود. حالا آن چیزی را تجربه کن که دیگران در آینده تجربه خواهند کرد.

‘چه می‌خواهی؟ خواسته‌ات نمی‌تواند خوشبختی باشد، چرا که آسان و کسالت‌بار است. نمی‌تواند فقط عشق ورزیدن باشد، چرا

که غیرممکن است. چه می‌خواهی؟ می‌خواهی زندگی‌ات را توجیه کنی... می‌خواهی به شدیدترین حالت ممکن زندگی کنی. این هم دام است و هم سرچشمه‌ی وجد. سعی کن متوجه خطرات باشی و همزمان، شادی و ماجراجوییِ بودن زنِ آن سوی تصویر منعکس در این آینه را تجربه کنی.»

چشم‌هایش را بست، اما می‌دانستم کلماتم در روحش نفوذ کرده و آنجا می‌ماند.

«اگر می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی و به درس دادن ادامه بدهی، این کار را بکن. اگر نمی‌خواهی، بدان که تا همین جا هم خیلی از دیگران جلو زده‌ای.»

جسمش کم‌کم شل می‌شد. قبل از اینکه بیفتد، بازویش را گرفتم. سرش را بر سینه‌ی من گذاشت و خوابید.

سعی کردم چیزهای دیگری برایش زمزمه کنم، چرا که من هم قبلاً همین مراحل را پشت سر گذاشته بودم و می‌دانستم چه قدر دشوار است — همان‌طور که حامی‌ام به من گفته بود دشوار است، و همان‌طور که با گوشت و خونم تجربه‌اش کرده بودم. اما صرف دشوار بودن، از جذابیت این تجربه کم نمی‌کرد.

کدام تجربه؟ تجربه‌ی زندگی همزمان انسانی و الهی. گذر از تنش به آرامیدگی. از آرمیدگی به جذبه. از جذبه به ارتباطی شدیدتر با دیگران. از این تماس، گذر دوباره به تنش، و همین‌طور تا آخر، مثل ماری که دمش را می‌خورد.

اصلاً آسان نیست — در اصل به‌خاطر آنکه عشقی بی‌قید و شرط را ایجاد می‌کند که از رنج نمی‌ترسد، و از واپس رانده شدن، و از هجران و فقدان.

اما، کسی که یک‌بار از این آب بنوشد، دیگر نمی‌تواند تشنگی‌اش را با چشمه‌های دیگر فروبشاند.

آندرنئا مک کین، بازیگر

«پریروز از گایا گفתי که خودش را خلق کرد و بدون نیاز به شوهر پسری آورد. به درستی گفתי که مادر اعظم بعدها جایش را به خدایان مذكر داد. اما هرا یادت رفت که از بچه‌های الهه‌ی محبوب توست.

هرا مهم‌تر است، چرا که عملگرتر است. بر آسمان و زمین و فصل‌های سال و توفان‌ها حکومت می‌کند. به قول همان یونانی‌هایی که اشاره کردی، راه شیری که در آسمان می‌بینیم، از شیر سینه‌های او ساخته شده. به هر حال زن زیبایی بوده، چرا که زئوس خدای خدایان تغییر شکل داد و خودش را به پرنده‌ای مبدل کرد تا به او نزدیک شود و هرا او را پس نزند.»

در فروشگاه بزرگی در نایتزبریج^۱ قدم می‌زدیم. تلفن زده بودم و گفته بودم دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. او هم مرا به دیدن حراج‌های زمستانی دعوت کرد. البته صمیمی‌تر این بود که با هم چایی می‌خوردیم یا در رستوران آرامی ناهار می‌خوردیم.

«پسرت ممکن است در این جمعیت گم شود.»

«نگران نباش. به حرفت ادامه بده.»

«هرا به کلک زئوس پی برد و مجبورش کرد با او ازدواج کند. اما کمی بعد از مراسم عروسی، شهریار اعظم المپ به زندگی پُلی‌بویی خودش برگشت و هر زن الهه یا انسانی را که سر راهش می‌رسید، بلند می‌کرد. هرا به او وفادار ماند: به جای آنکه گناه را بیندازد گردن شوهرش، زن‌ها را به خاطر رفتار شل و ولشان ملامت می‌کرد.»

«مگر همه‌مان همین کار را نمی‌کنیم؟»

نمی‌دانستم چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. برای همین، حرفش را نشنیده گرفتم و ادامه دادم:

«تا اینکه تصمیم گرفت شوهرش را با همان چوب بزند، مردی از خدایان یا انسان‌ها پیدا کند و به بستر برود. ببین، چه‌طور است کمی بایستیم و قهوه‌ای بخوریم؟»

اما آتنا وارد یک بوتیک شد.

لباسی برداشت و پرسید: «قشنگ است؟»

«خیلی. اگر پوشی‌اش، کسی هم هست که ببیند؟»

«البته. مگر فکر می‌کنی من تارک دنیايم؟ به حرف‌هایت درباره‌ی

هرا ادامه بده.»

«زئوس از رفتار او وحشت کرد. اما حالا که هرا دیگر مستقل

شده بود، کمتر نگران ازدواجش بود. تو واقعاً نامزد داری؟»

به اطرافش نگاه کرد. فقط موقعی که دید پسرک حرف ما را

نمی‌شنود، یک کلام گفت: «آره.»

«هیچ وقت ندیده‌امش.»

به طرف صندوق رفت، پول لباس را داد و در کیسه گذاشت.

«ویورل گرسنه است و مطمئنم به افسانه‌های یونانی علاقه‌ای

ندارد. داستان هرا را زودتر تمام کن.»

«پایان نسبتاً احمقانه‌ای دارد: زئوس که می‌ترسد محبوبه‌اش را از

دست بدهد، وانمود می‌کند دوباره می‌خواهد ازدواج کند. وقتی هرا

خبردار می‌شود، پی می‌برد که ظاهراً قضیه دارد از اختیار خارج می‌شود. معشوقه‌های زئوس را می‌توانست قبول کند، اما فکر طلاق را نه.»

«موضوع تازه‌ای نیست.»

«تصمیم گرفت به محل برگزاری عروسی برود و رسوایی به پا کند. اما وقتی به آنجا رسید، دید زئوس دارد با یک مجسمه ازدواج می‌کند.»

«هرا چه کار کرد؟»

«خیلی خندید. این ماجرا یخ میانشان را شکست و هرا هم دوباره ملکه‌ی آسمان‌ها شد.»

«خیلی جالب است. اگر روزی این اتفاق برای تو بیفتد...»

«چه اتفاقی؟»

«که مردی با زن دیگری روی هم بریزد، خنده را فراموش نکن.»
«من الهه نیستم. بیشتر از این‌ها انتقام می‌گیرم. چرا تا حالا نامزد تو را ندیده‌ام؟»

«برای اینکه همیشه گرفتار است.»

«کجا با او آشنا شدی؟»

مکث کرد، با کیسه‌ی لباس در دست.

«در بانک محل کارم. آنجا حساب داشت. حالا عذر می‌خواهم: پسر من منتظرم است. حق با توست، اگر درست مراقبت نباشم، ممکن است بین این همه آدم گم بشود. هفته‌ی دیگر در خانه جلسه‌ای داریم، تو هم البته دعوتی.»

«می‌دانم کی ترتیب این جلسه را داده.»

آتنا دو بوسه‌ی ملایم بر گونه‌هایم زد و رفت. دست کم پیغام مرا گرفته بود.

آن روز عصر، در تئاتر، کارگردان آمد و گفت از من دلخور است که گروهی برای ملاقات با «آن زن» تشکیل داده‌ام. گفتم فکر

از من نبوده. هرون شیفته‌ی ماجرای ناف شده و از من پرسیده بعضی از این بازیگرها دوست دارند کلاسی را که آن‌طور قطع شده بود، ادامه بدهند؟

«اما او که به تو دستور نمی‌دهد.»

البته که نه، اما آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواستم، این بود که او تنهایی برود به خانه‌ی آتنا.

بازیگرها دیگر آمده بودند، اما کارگردان تصمیم گرفت به جای بازخوانی نمایشنامه‌ی جدید، برنامه را عوض کند.

«امروز تمرین دیگری در زمینه‌ی تئاتر درمانی انجام می‌دهیم.»

(یادداشت ویراستار: تکنیکی که در آن، افراد تجربه‌های شخصی‌شان را به نمایش می‌کشند.)

لزومی نداشت؛ همه‌مان می‌دانستیم شخصیت‌های نمایش، در شرایطی که نمایشنامه‌نویس تصویر کرده بود، چه رفتاری داشتند.

«می‌توانم موضوع را پیشنهاد کنم؟»

همه به طرف من برگشتند. کارگردان انگار تعجب کرده بود.

«این دیگر چی است؟ شورش؟»

«تا آخرش گوش بده: وضعیتی را خلق می‌کنیم که در آن،

مردی با زحمات زیاد، گروهی را جمع می‌کند تا آیینی بسیار مهم

را در جامعه‌شان جشن بگیرند. فرض کنیم آیینی مثل جشن دروی

پاییزی. اما زن غریبه‌ای به شهر می‌آید و به‌خاطر زیبایی و شایعاتی

که درباره‌اش وجود دارد – مثلاً می‌گویند او الهه‌ای در لباس مبدل

است – گروهی که مرد نیکوکار جمع کرده تا سنت دهکده‌شان را

حفظ کنند، خیلی زود متفرق می‌شوند و می‌روند این زن تازه‌وارد

را ببینند.»

یکی از زن‌های بازیگر گفت: «اما این ربطی به نمایشی که داریم

تمرین می‌کنیم ندارد!»

اما کارگردان مقصودم را فهمیده بود.

«فکر خوبی است. شروع کنیم.»

به طرفم برگشت و گفت:

«آندرئا، تو نقش این تازه‌وارد را بازی می‌کنی. این طوری وضعیت دهکده را بهتر می‌فهمی. من هم مرد نیکوکاری می‌شوم که سعی دارد سنت‌ها را حفظ کند. گروه ما از زوج‌هایی تشکیل شده که اغلب به کلیسا می‌روند، روزهای شنبه برای رسیدگی به امور جامعه جمع می‌شوند و به همدیگر کمک می‌کنند.»

روی زمین دراز کشیدیم، خودمان را شل کردیم و شروع کردیم به تمرین، که در واقع بسیار آسان است: شخصیت اصلی (در این مورد، خودم)، شرایطی را خلق می‌کند، و دیگران واکنش نشان می‌دهند.

وقتی آرمیدگی تمام شد، خودم را به آتنا مبدل کردم. در خیالم، او مثل شیطان، به دنبال رعایایی برای قلمرویش، جهان را زیر پا می‌گذاشت، اما لباس مبدل گایا را می‌پوشید، الهه‌ای که همه‌چیز را می‌دانست و همه‌چیز را خلق کرده بود. در طول پانزده دقیقه، «زوج‌ها» تشکیل شدند، با هم آشنا شدند، تاریخی مشترک خلق کردند که شامل بچه و مزرعه و درک متقابل و دوستی می‌شد. وقتی احساس کردم دنیا آماده است، گوشه‌ی صحنه نشستم و شروع کردم به صحبت درباره‌ی عشق.

«الان در این دهکده‌ی کوچکیم و شما گمان می‌کنید من غریبه‌ام، برای همین مایلید حرف‌های مرا بشنوید. هیچ‌وقت سفر نمی‌کنید، آن سوی کوه‌ها را نمی‌شناسید، اما من به شما می‌گویم: لازم نیست زمین را نیایش کنید. او همیشه به این جامعه بذل و بخشش می‌کند. مهم نیایش انسان است. می‌گویید عاشق سفريد؟ اما عشق در اینجا کلمه‌ی درستی نیست. عشق رابطه‌ای میان انسان‌هاست.

’دوست دارید محصولتان پربار باشد و برای همین تصمیم گرفته‌اید زمین را دوست بدارید؟ این هم چرند است: عشق خواسته نیست، معرفت نیست، ستایش نیست. چالش است، آتشی است که می‌سوزاند، بی‌آنکه بینیمش. برای همین در اشتباهید که فکر می‌کنید من در این سرزمین بیگانه‌ام: همه چیز برایم آشناست، چرا که با قدرت و با آتش می‌آیم و وقتی بروم، دیگر کسی مثل قبل نخواهد بود. من عشق راستین می‌آورم، نه آنچه در کتاب‌ها و قصه‌های پریان یاد می‌دهند.»

شوهر یکی از زوجها شروع کرد به نگاه کردن به من. زن از واکنش او گیج شده بود.

در بقیه‌ی تمرین، کارگردان – یعنی همان مرد نیکوکار – همه کار کرد تا اهمیت حفظ سنت‌ها و ستایش زمین و لزوم درخواست از زمین را برای اینکه امسال هم مثل پارسال سخاوتمند باشد، به دیگران بفهماند. من فقط از عشق حرف می‌زدم.

«او می‌گوید زمین به آیین احتیاج دارد؟ اما به شما اطمینان می‌دهم: اگر عشق کافی داشته باشید، محصول پربار می‌شود، چرا که عشق احساسی است که همه چیز را متحول می‌کند. اما من چه می‌بینم؟ دوستی. شور و شوقتان مدت‌ها پیش مرده است، چرا که دیگر به هم عادت کرده‌اید. برای همین زمین فقط آنچه را پارسال داده، امسال هم به شما می‌دهد، نه کمتر و نه بیشتر. و برای همین است که در تاریکی روحتان، در سکوت، گله دارید که هیچ چیز در زندگی‌تان عوض نمی‌شود. چرا؟ برای اینکه سعی دارید نیرویی را که همه چیز را متحول می‌کند، مهار کنید و زندگی‌تان بدون چالش‌های بزرگ، ادامه یابد.»

مرد نیکوکار توضیح داد:

«جامعه‌ی ما همیشه بقا یافته، زیرا به قوانین احترام گذاشته و حتا عشق را هم قواعد و اصولی هدایت می‌کند. آن کس که عاشق

می‌شود و منافع مشترک را در نظر نمی‌گیرد، محکوم به اضطراب همیشگی است، نگران اینکه مبدا عشق تازه‌اش را بیازارد و هرچه را ساخته از دست بدهد. این زن بیگانه که هیچ دلبستگی و سرگذشتی ندارد، می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید، اما نمی‌داند ما چه مشکلاتی را پشت سر گذاشته‌ایم تا به اینجا رسیده‌ایم. نمی‌داند به خاطر بچه‌هایمان چه فداکاری‌هایی کرده‌ایم. نمی‌داند ما بی‌خستگی کار می‌کنیم تا زمین سخاوتمند بماند و آرامش بر ما حاکم باشد و آذوقه‌ی فردا را امروز ذخیره کنیم.»

یک ساعت تمام، من از عشقی دفاع می‌کردم که همه‌چیز را می‌بلعد، و مرد نیکوکار از احساسی می‌گفت که آرامش و صلح می‌آورد. سرانجام، من داشتم فقط با خودم حرف می‌زدم. همه طرف او را گرفته بودند.

نقشم را با شیفستگی و ایمانی بازی کرده بودم که هیچ‌وقت در خودم نمی‌دیدم؛ اما زن بیگانه از آن دهکده رفت، بی‌آنکه حتی یک نفر را قانع کرده باشد.

و از این بسیار، بسیار راضی بودم.

هرون رایان، خبرنگار

دوستی قدیمی اغلب به من می‌گفت: «مردم ۲۵ درصد از استاد یاد می‌گیرند، ۲۵ درصد با گوش دادن به خودشان، ۲۵ درصد از دوستانشان، و ۲۵ درصد از گذر زمان.» در اولین جلسه در خانه‌ی آتنا که سعی داشت کلاسی را که در تئاتر قطع شده بود به نتیجه برساند، همه‌مان یاد گرفتیم... اما از کی؟ از چی؟... نمی‌دانم.

به همراه پسرش در سالن کوچک آپارتمانش منتظرمان بود. سالن کاملاً سفید و خالی بود، به جز مبل، با یک سیستم صوتی در بالایش، و یک توده سی‌دی. حضور پسرش به نظرم عجیب رسید، از آن کلاس حوصله‌اش سر می‌رفت؛ انتظار داشتم از همان جایی که قطع کرده بود شروع کند و با کلمات واحد به ما فرمان‌هایی بدهد. اما برنامه‌ی دیگری داشت؛ توضیح داد که می‌خواهد موسیقی‌ای از سبیری بگذارد و همه باید خیلی ساده، گوش بدهند.

همین.

گفت: «من با مراقبه به جایی نمی‌رسم. کسانی را می‌بینم که چشم‌پسته می‌نشینند و لب‌خند می‌زنند، قیافه‌های جدی دارند، متکبرانه نشسته‌اند، به شدت متمرکزند، اما روی هیچ چیز، معتقدند که در تماس با خدا یا فرشته‌ی مادر هستند. پس دست کم با هم موسیقی گوش بدهیم.»

دوباره آن احساس ناراحتی، انگار که درست نمی دانست چه کار می کند. اما تقریباً همه ی بازیگرهای تئاتر آنجا بودند، حتا کارگردان، که به قول آندرتا برای جاسوسی به اردوی دشمن آمده بود. موسیقی تمام شد.

«حالا با ضرباهنگی حرکت می کنیم که هیچ ربطی، مطلقاً هیچ ربطی به ملودی موسیقی ندارد.»

آتنا دوباره با صدایی بلندتر، موسیقی را گذاشت و شروع کرد به تکان دادن بدنش، بدون هیچ هماهنگی. تنها یک آقای پیرتر که در صحنه نقش شاهی مست را بازی می کرد، کاری را که او گفته بود، انجام داد. کس دیگری تکان نخورد؛ انگار همگی کمی تحت فشار بودند. یک نفر به ساعتش نگاه کرد. فقط ده دقیقه گذشته بود. آتنا ایستاد و به اطرافش نگاه کرد:

«چرا همین طوری ایستاده اید؟»

صدای پرحجب زن بازیگری بلند شد: «به نظرم می رسد... این کار کمی مسخره است. ما هماهنگی را یاد می گیریم، نه برعکسش را.»
«اما کاری را که می گویم بکنید. به توجیه فکری نیاز دارید؟ باشد: تغییرات تنها هنگامی رخ می دهد که همه چیز را برعکس، کاملاً برعکس عادتman انجام دهیم.»
و به طرف «شاه مست» برگشت:

«چرا قبول کردی که خارج از ریتم موسیقی را دنبال کنی؟»

«آسان تر از این نمی شود: من اصلاً این حرکات را بلد نیستم.»

همه خندیدند و ابر سیاهی که داشت بر آنجا سایه می انداخت، محو شد.

«بسیار خوب، دوباره شروع می کنم و شما یا کاری را که می گویم بکنید، یا بروید. این بار منم که تصمیم می گیرم کلاس کی تمام می شود. یکی از خشن ترین کارهایی که انسان می تواند بکند، عمل برخلاف

آن چیزی است که زیبا یا خوب می‌داند. امروز این کار را می‌کنیم. امروز بد حرکت می‌کنیم. همگی.»

فقط یک تجربه‌ی دیگر بود و برای اینکه میزبان خانه آزرده نشود، همه حرکات موزونشان را بد انجام دادند. با خودم در جنگ بودم، چرا که دلم می‌خواست از آن ضرب شگفت‌انگیز و اسرارآمیز پیروی کنم. احساس می‌کردم دارم به نوازندگان و آهنگسازی که این موسیقی را در خیالش پرورانده بود، اهانت می‌کنم. هرچند وقت یک‌بار، بدنم هوس می‌کرد در برابر این خروج از ضرب بجنگد و به زحمت مجبورش می‌کردم آن‌طور که دستور داشت رفتار کند. پسر آتنا هم حرکت می‌کرد، تمام مدت با خنده، اما در لحظه‌ای متوقف شد و روی مبل نشست، شاید از فشاری که به خودش می‌آورد، خسته شده بود. سی‌دی در وسط کار قطع شده بود.

«صبر کنید.»

همه ایستادند.

«می‌خواهم کاری را بکنم که هیچ وقت نکرده‌ام.»

آتنا چشم‌هایش را بست، سرش را بین دست‌هایش گذاشت.

«هیچ وقت خارج از ریتم حرکت نکرده‌ام...»

پس این تجربه ظاهراً برای او سخت‌تر از بقیه‌ی ما بوده است.

«حالم بد است...»

هم من بلند شدم و هم کارگردان. آندرتا با خشم خاصی به من نگاه کرد، اما باز هم به طرف آتنا رفتم. قبل از اینکه لمسش کنم، از ما خواست به جای خودمان برگردیم.

«کسی می‌خواهد چیزی بگوید؟» صدایش شکننده و لرزان

می‌نمود و سرش را از میان دست‌هایش برنمی‌داشت.

«من حرف دارم.»

آندرتا بود.

«اول پسرَم را بغل کن و بگو حال مادرش خوب است. اما باید همین طور بمانم، تا وقتی که لازم است.»
ویورل ترسیده به نظر می‌رسید، آتنا او را در بغلش نشانَد و نوازشش کرد.

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«هیچ. نظرم عوض شد.»

«کودک باعث شد نظرت عوض شود. اما ادامه بده.»
آتنا آرام صورتش را باز کرد، سرش را بالا آورد. صورتش به غریبه‌ای می‌مانست.

«نمی‌خواهم حرف بزنم.»

«بسیار خوب. پس تو – به بازیگر پیر اشاره کرد – فردا برو پیش دکتر. اینکه نمی‌توانی بخوابی و تمام مدت می‌روی دستشویی، موضوعی جدی است. سرطان پروستات است.»
رنگ از چهره‌ی مرد پرید.

به طرف کارگردان اشاره کرد و گفت: «و تو، هویت جنسی واقعی‌ات را قبول کن. ترس نداشته باش.»

«منظورت چی...»

«حرفم را قطع نکن. این را به‌خاطر آتنا نمی‌گویم. دارم فقط به هویت جنسی تو اشاره می‌کنم.»

به‌خاطر آتنا این را نمی‌گوید؟ اما او که خود آتنا بود!

به من اشاره کرد: «و تو. بیا اینجا. جلوی من زانو بزن.»

با ترس از آندرتا، با خجالت از همه، کاری را که گفت، کردم.

«سرت را پایین بیاور. بگذار پس گردنت را لمس کنم.»

فشار انگشت‌هایش را حس کردم، اما همین. یک دقیقه‌ای در همین حالت ماندیم، بعد دستور داد بلند شوم و بروم سر جای خودم.

«دیگر به قرص‌های خواب آور نیاز نداری. از حالا به بعد، خواب خودش می‌آید.»

به آندرتا نگاه کردم - فکر می‌کردم چیزی بگویند، اما چشم‌هایش به اندازه‌ی چشم‌های خود من حیرت‌زده بود.

یکی از زن‌های بازیگر، شاید جوان‌ترینشان، دست بلند کرد.

«می‌خواهم حرف بزنم. اما باید بدانم دارم با کی حرف می‌زنم.»
«ایا صوفیه ۱.»

«مایلم بدانم...»

به اطراف نگاه کرد، قرمز شد، اما کارگردان با سرش علامت داد و از او خواست ادامه بدهد.

«که مادرم حالش خوب است؟...»

«کنارت است. دیروز، وقتی از خانه بیرون آمدم، کاری کرد که کیف پولت را فراموش کنی. برگشتی تا کیف پولت را برداری، و پی بردی که کلید را داخل خانه جا گذاشته‌ای و نمی‌دانی چه‌طور وارد شوی. یک ساعت به دنبال کلیدساز گشتی نتوانستی سر قرارت برسی و با کسی که منتظرت بود، ملاقات کنی و شغلی را که می‌خواستی بگیری. اما اگر همه‌چیز مطابق برنامه‌ی روزت پیش می‌رفت، شش هفته‌ی دیگر در تصادف اتومبیل می‌مردی. دیروز، جا گذاشتن کیف زندگیت را عوض کرد.»

دخترک زد زیر گریه.

«کس دیگری سؤالی دارد؟»

دست دیگری بالا رفت، کارگردان بود.

«او مرا دوست دارد؟»

پس راست بود. ماجرای مادر دخترک، گردبادی از احساسات در اتاق به پا کرده بود.

«سؤال غلط است. آنچه می‌خواهی بدانی این است که آیا در موقعیتی هستی که عشقی را او که نیاز دارد، به او بدهی. اگر بتوانی این عشق را به او بدهی، آنچه اتفاق می‌افتد یا نمی‌افتد، به یک اندازه راضی‌کننده است. همین که بدانی آیا می‌توانی عشق بورزی یا نه، کافی است. اگر او نباشد، کس دیگری هست. چشمه‌ای را کشف کرده‌ای، بگذار جریان یابد و دنیایت را غرق کند. سعی نکن فاصله‌ی امنی را حفظ کنی تا ببینی چه می‌شود؛ همچنین سعی نکن قبل از برداشتن قدم، اطمینان یابی. هرچه بدهی، همان را می‌گیری - هرچند گاهی از جایی می‌آید که اصلاً انتظارش را نداری.»

این کلمات در مورد من هم صادق بود. و آتنا - یا هرکس که بود - به طرف آندرتا برگشت.

«تو!»

خونم یخ زد.

«تو باید آماده‌ی از دست دادن دنیایی باشی که خلق کرده‌ای.»

«منظورت از دنیا چیست؟»

«آنچه دیگر مال خودت می‌دانی. تو دنیایت را حبس کرده‌ای، اما می‌دانی که باید آزادش کنی. می‌دانم منظورم را می‌فهمی، هرچند هرگز نمی‌خواستی این را بشنوی.»

«می‌فهمم.»

مطمئن بودم که دارند درباره‌ی من حرف می‌زنند. آیا همه‌ی این‌ها صحنه‌سازی آتنا بود؟

گفت: «تمام شد. بچه را پیش من بیاور.»

ویورل نمی‌خواست برود، از تحول مادرش ترسیده بود؛ اما آندرتا با مهربانی دست‌هایش را گرفت و او را به طرفش برد.

آتنا - یا ایاصوفیه، یا شیرین، مهم نیست کی آنجا بود - همان کاری را کرد که با من کرده بود. پس گردن پسر را لمس کرد.

«پسرم، از چیزهایی که می‌بینی نترس. سعی نکن سرکوبشان کنی، چرا که برمی‌گردند؛ تا وقتی می‌توانی، از همنشینی فرشته‌ها لذت ببر. الان ترسیده‌ای، اما نه آن قدرها که باید، چرا که می‌دانی در این سالن آدم‌های زیادی‌اند. وقتی دیدی مادرت را در آغوش دارم و می‌خواهم از دهان او حرف بزنم، از خنده و حرکت دست کشیدی. بدان که او به من اجازه داده است، وگرنه این کار را نمی‌کردم. همیشه به شکل نوری ظاهر می‌شدم، و هنوز هم همان نورم، اما امروز تصمیم گرفتم حرف بزنم.»

پسرک او را در آغوش گرفت.

«می‌توانید بروید. مرا با او تنها بگذارید.»

یکی یکی آپارتمان را ترک کردیم و زن را با کودک تنها گذاشتیم. در راه خانه، در تاکسی سعی کردم سر حرف را با آندرنّا باز کنم، اما گفت اگر لازم است حرف بزنیم، لزومی ندارد به آن اتفاقات اشاره‌ای کنیم.

ساکت ماندم. روحم سرشار از اندوه شد: از دست دادن آندرنّا خیلی سخت بود. از طرف دیگر، آرامش عظیمی احساس می‌کردم — حوادث آن روز در همه‌ی ما تغییراتی را برانگیخته بود و لزومی نداشت این رنج را تحمل کنم که جلوی زنی که بسیار دوست داشتم بنشینم و به او بگویم عاشق زن دیگری هم هستم.

در این مورد، تصمیم گرفتم ساکت بمانم. به خانه رسیدم، تلویزیون را روشن کردم، آندرنّا رفت حمام بگیرد. چشم‌هایم را بستم و وقتی باز کردم، سالن پر از نور شده بود؛ دیگر روز شده بود، تقریباً ده ساعت پیاپی خوابیده بودم. کنارم یادداشتی بود که در آن آندرنّا نوشته بود نمی‌خواهد مرا بیدار کند و مستقیم به تئاتر می‌رود، اما قهوه را درست کرده. یادداشت رمانتیک بود، با علامت لب‌ماتیکی، و نقش یک قلب.

آندرتا اصلاً مایل نبود «به دنیایش اجازه‌ی رفتن بدهد». قصد داشت بجنگد و زندگی من به کابوس مبدل می‌شد.

آن روز عصر تلفن کرد و صدایش احساس خاصی را نشان نمی‌داد. برایم تعریف کرد که آن بازیگر پیش پزشک رفته، معاینه شده و کشف کرده‌اند که پروستاتش به‌شکلی غیرطبیعی ملتهب است. قدم بعدی آزمایش خون بود که در آن افزایش خاصی در نوعی پروتئین به نام PSA مشخص شد. نمونه‌برداری کردند تا در پاتولوژی تشخیص بدهند، اما از تابلو بالینی چنین برمی‌آمد که احتمال تومور بدخیم بسیار بالاست.

«پزشک به او گفته: شانس آوردی، اگر هم سرطان باشد، هنوز امکان جراحی وجود دارد و ۹۹ درصد احتمال بهبود هست.»

دئیدره اونیل، مشهور به ادا

منظورت چی است که او ایاصوفیه بود؟ خود آتنا بود، اما با لمس عمیق ترین بخش رودِ جاری در روحش، در تماس با مادر قرار گرفته بود.

او فقط وقایع جاری در واقعیتی دیگر را دید. مادرِ آن دختر بازیگر حالا که مرده، در جایی بی‌زمان زندگی می‌کند و در این قضیه توانست مسیر حادثه‌ای را عوض کند - اما ما انسان‌ها همیشه محدود به شناخت لحظه‌ی اکنونیم. همین هم کم نیست، مثلاً کشف بیماری نهفته قبل از اینکه شدت یابد، لمس مراکز عصبی و آزادسازی انرژی‌ها، این در دسترس ماست.

البته خیلی‌ها در آتش مردند، بعضی‌ها تبعید شدند و خیلی‌ها پنهان شدند و بارقه‌ی مادر اعظم را در روحشان خفه کردند. من هیچ‌وقت سعی نکردم آتنا را با «قدرت» تماس بدهم. خودش تصمیم گرفت این کار را بکند، چرا که مادر قبلاً نشانه‌های زیادی به او داده بود: موقع حرکات موزون، مادر همان نور بود، وقتی خطاطی یاد می‌گرفت، مادر خود را به کلمات مبدل کرد، در آتش و در آینه بر او ظاهر شد. آنچه شاگردم نمی‌دانست، روش همزیستی با مادر بود، تا اینکه کاری کرد که همه‌ی این زنجیره‌ی حوادث را برانگیخت.

آتنا که همیشه به همه می‌گفت باید متفاوت باشند، ته دلش شخصی بود مثل همه‌ی میرایان دیگر. ضرباهنگ خودش را داشت، یک‌جور سیستم کنترل سرعت داخلی. کنجکاوتر از بقیه بود؟ شاید. توانسته بود بر مشکل خود قربانی‌پنداری‌اش غلبه کند؟ قطعاً. احساس جبر می‌کرد که دیگران – چه کارمندان بانک و چه بازیگران تئاتر – را در آموخته‌هایش سهیم کند؟ در بعضی موارد جواب مثبت است، در بعضی موارد من سعی کردم تحریکش کنم، چرا که ما محتوم به انزوا نیستیم و خودمان را وقتی می‌شناسیم که از چشمان دیگران به خودمان نگاه کنیم.

و دخالت من همین‌جا تمام می‌شود.

شاید مادر می‌خواست خود را آن شب نشان دهد، شاید چیزی در گوش آتنا زمزمه کرده بود: «برخلاف تمام آنچه تا کنون یاد گرفته‌ای عمل کن – تو، که استاد ضرباهنگی، بگذار که ضرباهنگ از بدنت بگذرد، اما از آن پیروی نکن.» به‌خاطر همین بود که آتنا این تمرین را پیشنهاد کرد: ناخودآگاهش پیشاپیش آماده بود تا مادر را بپذیرد، اما آتنا همیشه با همان نواخت حرکت می‌کرد و با این کار اجازه نمی‌داد عناصر خارجی تجلی یابند.

همین اتفاق برای من هم افتاده بود: بهترین شیوه‌ی مراقبه و تماس من با نور، بافتنی بود، کاری که مادرم در کودکی یادم داده بود. بلد بودم چه‌طور گره‌ها را بشمرم، میل‌های بافتنی را حرکت بدهم و از راه تکرار و هماهنگی، چیزهای زیبایی خلق کنم. یک روز حامی‌ام از من خواست به شکلی کاملاً غیراصولی و غیرمنطقی بافتنی ببافم! چیزی که برایم خیلی آزارنده بود، چرا که یاد گرفته بودم با عشق و بردباری و اخلاص ببافم. اما او اصرار داشت که کار ضعیفی انجام بدهم.

دو ساعت تمام به این کار که مسخره و بیهوده به نظر می‌رسید، ادامه دادم. سرم درد می‌کرد، اما نباید به دست‌هایم اجازه می‌دادم که

میل‌ها را هدایت کند. هرکسی می‌تواند کار را غلط انجام بدهد. چرا این را از من می‌خواست؟ برای اینکه وسواس من برای هندسه و کمال‌گرایی را می‌شناخت.

و ناگهان اتفاق افتاد؛ دست‌هایم متوقف شد؛ احساس خلاء عظیمی کردم، که بعد، از حضوری گرم، پرمحبت و شایسته‌ی رفاقت پر شد. دور و برم همه‌چیز متفاوت بود و میل کردم چیزهایی را بگویم که در وضعیت عادی هرگز نمی‌گفتم. اما هشیاری‌ام را از دست نادم، می‌دانستم خودمم، اما – تناقض را بپذیریم – آن کسی نبودم که عادت داشتم با او زندگی کنم.

بنابراین، هرچند آنجا نبودم، «می‌بینم» آنجا چه اتفاقی افتاد. روح آتنا از طنین موسیقی پیروی می‌کرد و جسمش در جهتی کاملاً مخالف حرکت می‌کرد. بعد از مدتی، روح پیوندش را با جسم قطع کرد، فضایی باز شد و مادر سرانجام توانست وارد شود.

به عبارت دیگر: بارقه‌ای از مادر در آنجا ظاهر شد. حضوری کهن، اما در ظاهر جوان. خردمند، اما نه قادر متعال. خاص، اما بدون تکبر. ادراک آتنا عوض شد و همان چیزهایی را دید که در کودکی می‌دید – جهان‌های موازی که این جهان را اشغال کرده‌اند. در این لحظات می‌توانیم هم کالبد فیزیکی دیگران را ببینیم و هم احساساتشان را. می‌گویند گربه‌ها هم این قدرت را دارند. من باور می‌کنم.

بین جهان مادی و روحانی، حجابی قرار دارد که رنگ و شدت و روشنایی‌اش تغییر می‌کند. عرفا به آن می‌گویند «هاله». بعدش همه‌چیز آسان است: هاله به شما می‌گوید چه خبر است. اگر من آنجا بودم، آتنا هاله‌ای بنفش با چند لکه‌ی زرد در اطراف بدن من می‌دید. معنایش این است که هنوز راه درازی در پیش دارم، و رسالتم بر زمین هنوز به انجام نرسیده است.

هیكل‌هایی شفاف هم با هاله‌های انسانی آمیخته است که مردم به آن‌ها می‌گویند «شیخ». قضیه‌ی مادر آن بازیگر زن جوان همین بود، و تنها در همین موارد است که احتمالاً می‌توان به اصطلاح سرنوشت را عوض کرد. تقریباً مطمئنم که آن بازیگر زن، حتا پیش از سؤال، می‌دانست مادرش کنارش است و تنها چیزی که باعث حیرتش شد، ماجرای کیف بود.

پیش از آن حرکات بی‌نظم، همه درگیر خجالت بودند. چرا؟ زیرا همه‌ی ما عادت کرده‌ایم کارها را «آن‌طور که باید» انجام دهیم. کسی دوست ندارد قدم‌های غلط بردارد، به‌خصوص وقتی از این غلط آگاه باشد. حتماً حتا برای خود آتنا هم آسان نبوده که کاری را بکند که کاملاً در تضاد با کار مورد علاقه‌اش بود.

خوشحالم از اینکه در آن لحظه مادر در نبرد پیروز شد. مردی از سرطان نجات یافت، دیگری هویت جنسی‌اش را پذیرفت و سومی از خوردن قرص خواب‌آور راحت شد. همه‌به‌خاطر آنکه آتنا ضرباهنگ را شکست، در اوج سرعت ماشین، ترمز را فشار داد و همه‌چیز را به ورطه‌ی اغتشاش کشید.

برگردیم به بافتنی من: این فرایند را مدتی به کار بردم، تا اینکه وقتی این حضور را شناختم و به آن عادت کردم، توانستم بدون هیچ ابزار کمکی آن را برانگیزم. برای آتنا هم این اتفاق افتاد – یک‌بار که به محل دروازه‌های ادراک پی ببریم، باز کردن و بستن این درها بسیار آسان می‌شود، چرا که به رفتار «غریب» خود عادت می‌کنیم.

و باید اضافه کنم: بافتنی من بعد از آن بسیار سریع‌تر و بهتر شد، همان‌طور که آتنا پس از آنکه جرئت کرد و سرحدات را شکست، با روح و ضرباهنگ بیشتری حرکت می‌کرد.

آندرئا مک کین، بازیگر

خبر مثل آتش پخش شد. تئاتر دوشنبه‌ها تعطیل است. دوشنبه‌ی بعد، خانه‌ی آتنا پر شد. همه‌مان دوستانی با خود آورده بودیم. آتنا همان برنامه را تکرار کرد، وادارمان کرد بدون نظم حرکت کنیم. انگار برای رسیدن به لقای ایاصوفیه به انرژی جمعی احتیاج داشت. پسرک باز هم آنجا بود و با دقت تماشایش کردم. وقتی روی مبل نشست، موسیقی قطع شد و خلسه شروع شد.

مشاوره‌ها هم شروع شد. همان‌طور که تصورش را می‌کردم، سه سؤال اول به عشق مربوط می‌شد: آیا فلانی به دوستی با من ادامه می‌دهد؟ آیا مرا دوست دارد؟ آیا دارد به من خیانت می‌کند؟ آتنا چیزی نگفت. چهارمین نفر که جوابی نگرفت، تصمیم گرفت اعتراض کند:

«بالاخره دارد به من خیانت می‌کند یا نه؟»

«من ایاصوفیه‌ام، حکمت کیهانی. من به خلقت آمدم و همراه من فقط عشق بود. من آغاز و پایانم و پیش از من خاویه بود.

’پس اگر برخی از شما می‌خواهند نیروهایی را در اختیار بگیرند که بر خاویه استیلا داشت، از ایاصوفیه نپرسید. از نظر من، عشق همه‌چیز را می‌آکند.

نمی‌توان آن را خواست، چرا که در خود، فرجام است. نمی‌تواند خیانت کند، چرا که تملکی بر آن وجود ندارد. نمی‌تواند اسیر شود، چرا که همچون رود است و از کرانه‌هایش طغیان می‌کند. کسی که بکوشد عشق را اسیر کند، باید که قطع کند سرچشمه‌ای را که عشق را تغذیه می‌کند، و با این کار آبی که می‌تواند به او برسد، را کد می‌ماند و می‌گردد.»

چشم‌های ایاصوفیه در میان جمع می‌گشت – بیشترشان برای اولین بار آنجا بودند – و شروع کرد به اشاره به چیزهایی که قرار بود اتفاق بیفتد: خطرات بیماری، مشکلات کاری، مشکلات روابط میان والدین و فرزندان، مشکلات جنسی، استعدادهایی که وجود داشت اما کشف نشده بود. یادم می‌آید که به طرف زنی تقریباً سی ساله برگشت:

«پدرت به تو گفت همه چیز چگونه باید باشد و یک زن چگونه باید رفتار کند. تو همیشه در جنگ با رؤیاهایت هستی، و می‌خواهم در تو هرگز بروز نمی‌کند و همواره با مجبورم یا امیدوارم یا لازم است جایگزین می‌شود. اما تو خواننده‌ای عالی هستی. با یک سال تجربه، تفاوت عظیمی در کارت ایجاد می‌کنی.»

«اما من یک پسر و شوهر دارم.»

«آتنا هم پسر دارد. شوهرت اول واکنش نشان می‌دهد، اما بعد می‌پذیرد، و لازم نیست ایاصوفیه باشی تا این را بدانی.»

«شاید دیگر خیلی پیر شده باشم.»

«تو داری کسی را که هستی، انکار می‌کنی. به هر حال مشکل من نیست، چیزی را می‌گویم که باید گفت.»

کم‌کم، همه‌ی حاضران آن سالن کوچک – که به‌خاطر کمبود جا نمی‌توانستند بنشینند و با اینکه هنوز زمستان بود، عرق می‌ریختند و به‌خاطر آمدن به چنین مراسمی احساس حماقت می‌کردند – فراخوانده شدند تا مشاوره‌ی ایاصوفیه را دریافت کنند.

آخرین نفر من بودم:
«تو بمان، اگر می‌خواهی از دو بودن دست بکشی و فقط
یک باشی.»

این بار پسرک در بغلم نبود، همه‌چیز را تماشا می‌کرد و انگار با
همان مکالمه‌ی بعد از پایان جلسه‌ی اول، ترسش ریخته بود.
با سرم تأیید کردم. برخلاف جلسه‌ی قبل که اعلام کرد
می‌خواهد با کودک تنها بماند و همه خیلی ساده رفتند، این بار
ایاصوفیه پیش از پایان مراسم، موعظه‌ای کرد.

«شما برای گرفتن پاسخ‌های قطعی اینجا نیستید؛ رسالت من
برانگیختن پاسخ‌ها در خود شماست. در گذشته، حاکمان و رعایا
همه نزد سروس‌ها می‌رفتند تا آینده را برایشان بگویند. اما آینده
نیرنگ‌باز است، چرا که تصمیماتی آن را هدایت می‌کند که اکنون
گرفته می‌شود. همچنان به رکاب زدن بر دوچرخه‌تان ادامه بدهید،
چرا که اگر توقف کنید، می‌افتید.

’ و آنانی که بر زمین نشسته‌اند و فقط آمده‌اند تا با ایاصوفیه
آشنا شوند و او آنچه را که دوست دارند حقیقت باشد، تأیید
کند، شما لطفاً دوباره برنگردید. وگرنه شروع کنید به حرکت و
اطرافیان‌تان را هم وادار به حرکت کنید. سرنوشت در برابر کسانی
که می‌خواهند در جهانی سپری‌شده زندگی کنند، بی‌رحم است.
جهان نوین از آن مادر است، که با عشق آمد تا آسمان را از لجه‌ی
آب جدا کند. کسی که باور کند شکست خورده، همواره شکست
خواهد خورد. کسی که تصمیم بگیرد نمی‌تواند به گونه‌ای متفاوت
عمل کند، روزمرگی نابودش خواهد کرد. کسی که تصمیم بگیرد
جلوی تغییرات را بگیرد، غبار خواهد شد. نفرین بر آنانی که حرکت
نمی‌کنند و مانع حرکت دیگران می‌شوند!»
از چشم‌هایش آتش می‌بارید.

«می توانید بروید.»

همه رفتند، اغتشاش را در چهره‌ی اغلبشان می‌دیدم. به دنبال آرامش آمده بودند، اما خشم نصیبشان شده بود. آمده بودند تا بشنوند چه طور می‌شود عشق را در اختیار گرفت، و شنیدند که شعله‌ای که همه چیز را می‌بلعد، هرگز از سوزاندن دست نمی‌کشد. می‌خواستند مطمئن شوند که تصمیم‌هایشان درست است و شوهران و زنان و والدینشان راضی‌اند — و تنها چیزی که یافتند، کلمات شک و تردید بود.

اما بعضی‌ها لبخند داشتند. به اهمیت آن حرکات پی برده بودند و یقیناً از آن شب به بعد، می‌گذاشتند جسم و روحشان شناور شود — حتا اگر لازم بود بهایش را بپردازند، مثل همیشه. در سالن، فقط کودک ماند و ایاصوفیه و من و هرون. «از تو خواستم تنها اینجا بمانی.»

هرون بی‌آنکه چیزی بگوید، پالتویش را برداشت و رفت. ایاصوفیه به من نگاه کرد و کم‌کم، دیدم که دوباره شد آتنا. تنها جوری که می‌توانم این تغییر را وصف کنم، مقایسه‌اش با یک کودک است؛ وقتی عصبانی است، آزرده‌گی را در چشم‌هایش می‌بینیم، اما همین که حواسش پرت شد و خشم از بین رفت، ناگهان انگار این بچه همان بچه‌ای نیست که داشت گریه می‌کرد. آن «موجود» — اگر بشود نامش را این گذاشت — همین که ابزار تمرکزش را از دست داد، انگار در هوا حل شد.

حالا جلوی زنی بودم که خیلی خسته به نظر می‌رسید.
«برایم چای آماده کن.»

داشت به من دستور می‌داد! دیگر حتا حکمت کیهانی هم نبود، کسی بود که مرد من به او علاقه داشت، یا عاشقش بود. این رابطه‌ی ما می‌خواست به کجا ختم بشود؟

اما درست کردن چای نمی توانست اعتماد به نفس مرا از بین ببرد: به آشپزخانه رفتم، آب را جوش آوردم، چند برگ بابونه در آن ریختم و به سالن برگشتم. پسرک توی بغلش خوابیده بود.

«تو از من خوشتر نمی آید.»

جواب ندادم.

ادامه داد: «من هم از تو خوشم نمی آید. تو قشنگی، خوش پوشی، بازیگری عالی هستی، صاحب فرهنگ و تحصیلاتی هستی که من هیچ وقت نداشتم، هرچند خانواده ام خیلی اصرار داشتند. اما نامطمئن، متکبری، مشکوکی. همان طور که ایاصوفیه گفت، تو دوتایی، اما می توانی فقط یکی باشی.»

«نمی دانستم یادت می ماند در جذبه چه گفته ای، پس تو هم دوتایی: آتنا و ایاصوفیه.»

«می توانم دو نام داشته باشم، اما فقط یکی ام، یعنی همه ی مردم جهان. و دقیقاً مقصودم همین است: از آنجا که یکی و همه ام، بارقه ای که هنگام ورود به جذبه در من روشن می شود، دستورهای دقیقی به من می دهد. تمام مدت نیمه هشیارم، اما چیزهایی می گویم که از نقطه ای ناشناخته در درونم می آید؛ انگار دارم از پستان مادر شیر می خورم، از شیری که در روح همه ی ما جاری است و معرفت را به زمین می رساند.

‘هفته ی پیش، بار اولی که با این شکل جدید تماس یافتم، اولین چیزی که به من گفت، کمی عجیب به نظر می رسید: باید تو را آموزش بدهم.»

مکشی کرد.

«البته به نظرم جنون آمیز رسید، چرا که اصلاً از تو خوشم نمی آید.»

مکث دیگری کرد، طولانی تر از بار اول.

«اما امروز سرچشمه بر این موضوع اصرار کرد و حالا این انتخاب را به خودت واگذار می‌کنم.»

«چرا اسمش ایاصوفیه است؟»

«من بودم که این اسم را رویش گذاشتم. اسم مسجدی است که در کتابی دیدم و به‌نظرم خیلی قشنگ رسید. تو، اگر بخواهی، می‌توانی شاگرد من بشوی. همین بود که روز اول تو را به اینجا کشید. کل این مرحله‌ی جدید در زندگی من، از جمله کشف ایاصوفیه در درونم، به این خاطر برانگیخته شد که روزی از این در وارد شدی و گفתי: کار تئاتر می‌کنم و می‌خواهیم نمایشی درباره‌ی فرشته‌ی مادر روی صحنه ببریم. شنیده‌ام که شما در کوه‌های بالکان با کولی‌ها بوده‌اید و اطلاعاتی در این مورد دارید.»

«هرچیزی را که بلدی یادم می‌دهی؟»

«هرچیزی را که نمی‌دانم. همین‌طور که در تماس با تو هستم، یاد می‌گیرم، همان‌طور که بار اول که همدیگر را دیدیم، گفتم و حالا تکرار می‌کنم. بعد از اینکه چیزی را که لازم است، یاد گرفتم، هرکدام به راه خودمان می‌رویم.»

«می‌توانی به کسی که ازش خوشش نمی‌آید، آموزش بدهی؟»

«می‌توانم کسی را که ازش خوشم نمی‌آید، دوست بدارم و به او احترام بگذارم. در دو باری که وارد خلسه شدم، هاله‌ی تو را دیدم، تکامل‌یافته‌ترین هاله‌ای بود که در تمام عمرم دیده‌ام. تو، اگر پیشنهادم را بپذیری، می‌توانی در این دنیا تفاوتی ایجاد کنی.»

«به من یاد می‌دهی چه‌طور هاله‌ی دیگران را ببینم؟»

«خودم هم نمی‌دانستم می‌توانم این کار را بکنم، تا اینکه برای بار اول دیدم. اگر قسمت تو باشد، این را هم یاد می‌گیری.»

پی بردم که من هم می‌توانم کسی را که ازش خوشم نمی‌آید، دوست بدارم. جواب مثبت دادم.

«پس این پذیرش را آیینی کنیم. آیینی که ما را به جهانی ناشناخته پرتاب می‌کند، اما می‌دانیم با چیزهایی که در آن دنیا هستند، نمی‌توانیم شوخی کنیم. جواب مثبت کافی نیست؛ باید زندگی‌ات را به خطر بیندازی، و بدون فکر زیاد. اگر زنی باشی که گمان می‌کنم هستی، نمی‌گویی: باید کمی فکر کنم. می‌گویی...»

«آماده‌ام. آیین را برگزار کنیم. کجا این آیین را یاد گرفته‌ای؟»
«همین الان یاد می‌گیرم. دیگر لازم نیست از ضرباهنگ خودم خارج شوم تا با بارقه‌ی مادر تماس پیدا کنم، چرا که، یک‌بار که او در تو مستقر شود، ملاقات دوباره با او آسان است. دیگر می‌دانم چه دردی را باید باز کنم، هرچند در میان ورودی‌ها و خروجی‌های بسیار پنهان است. تنها کاری که لازم است، کمی سکوت است.»

دوباره سکوت!

آنجا بودیم، با چشم‌های کاملاً باز، دوخته، انگار می‌خواستیم دوئل مرگباری را شروع کنیم. آیین! حتا پیش از زدن درِ خانه‌ی آتنا برای اولین بار، خودم در چند آیین شرکت کرده بودم. نتیجه‌اش فقط این بود که اول احساس مفید بودن کنم و بعدش هم احساس حقارت؛ ایستاده در برابر درِی که همیشه در دیدرسم بود، اما نمی‌توانستم بازش کنم. آیین!

تنها کاری که آتنا کرد، این بود که کمی از چایی که من آماده کرده بودم، خورد.

«آیین انجام شد. از تو خواستم کاری برای من بکنی، تو هم کردی. آن را پذیرفتم. حالا نوبت توست که از من چیزی بخواهی.»
فوراً به هرون فکر کردم. اما موقعش نبود.

«پلورت را دریاور.»

دلیلش را نپرسید. شروع کرد به درآوردن پلورش.

کارش را قطع کردم: «نه، لازم نیست.»

اما او پلورش را در آورد و گفت: «مرا برکت بده.»
«استاد»م را برکت بدهم؟ اما اولین قدم را برداشته بودم و نمی توانستم نیمه راه ولش کنم - و، انگشت هایم را در فنجان چای بردم و کمی از آن نوشیدنی به بدنش پاشیدم.
«همان طور که این گیاه به نوشیدنی مبدل شد، همان طور که این آب با گیاه آمیخته شد، تو را برکت می دهم، و از مادر اعظم استدعا می کنم چشمه ای که این آب از آن آمد، همواره جوشان باشد، و زمینی که این گیاه از آن آمد، همواره بارور و سخاوتمند باشد.»
از کلمات خودم تعجب کرده بودم؛ نه از درونم آمده بود و نه از بیرونم. انگار همیشه آن ها را می شناختم و بی شمار بار این کار را انجام داده بودم.

«برکت یافتی، حالا پلورت را بپوش.»

اما همان طور لبخند به لب ماند. چه می خواست؟

«یک لحظه صبر کن.»

پسرک را در بغل گرفت، به اتاقش برد و بعد برگشت.

«تو هم پلورت را در بیاور.»

کی این را می خواست؟ ایاصوفیه که گفته بود مستعدم و قرار بود شاگرد برگزیده اش بشوم؟ یا آتنا که خیلی کم می شناختمش و به نظر می رسید هر کاری از دستش برمی آید؟ زنی که زندگی تربیتش کرده بود تا به فراتر از مرزهای خودش برود و هر کنجکاوی ای را سیراب کند؟

وارد تقابلی شده بودیم که در آن عقب نشینی ای نبود. با همان لاقیدی پلورم را در آوردم، با همان لبخند و با همان نگاه.

دستم را گرفت و نشستیم روی میل.

در نیم ساعتی که گذشت، آتنا و ایاصوفیه هر دو ظاهر شدند، می پرسیدند قدم های بعدی من چیست. در حینی که آن دو از من

سؤال می کردند، دیدم همه چیز به راستی جلویم نوشته شده، درها همیشه بسته بود، چون که نمی فهمیدم من تنها کسی در دنیا هستم که اجازه دارم آن ها را باز کنم.

هرون رایان، خبرنگار

دبیر تحریریه یک فیلم ویدئو به من می‌دهد و برای تماشایش به سالن نمایش می‌رویم.

صبح روز ۲۶ آوریل سال ۱۹۸۶ فیلم‌برداری شده و زندگی عادی را در شهری عادی نمایش می‌دهد. مردی نشسته و قهوه می‌خورد. مادری بچه به بغل از خیابان می‌گذرد. مردم گرفتار سر کار می‌روند، یکی دو نفر در ایستگاه اتوبوس منتظر. آقای مشغول روزنامه خواندن روی نیمکتی در میدان.

اما ویدئو مشکلی دارد: چند خط عرضی روی صفحه بود، انگار «ترکینگ» ویدئو را باید تنظیم کنیم. بلند می‌شوم تا این کار را بکنم، دبیر مانع می‌شود:

«همین طوری است. نگاه کن.»

تصاویر آن شهر کوچک همچنان از صفحه می‌گذرد، بدون اینکه هیچ چیز جالبی جز صحنه‌هایی از زندگی عادی داشته باشد. مافوق می‌گوید: «شاید بعضی از این آدم‌ها می‌دانستند که در دو کیلومتری آنجا سانحه‌ای اتفاق افتاده. شاید می‌دانستند سی نفر مرده‌اند، که عدد بزرگی است، اما این تعداد برای تغییر دادن زندگی روزمره‌ی اهالی شهر کافی نیست.»

حالا صحنه‌ها اتوبوس‌های مدرسه را نشان می‌دهد که پارک کرده‌اند. روزها آنجا می‌مانند، بدون اینکه هیچ اتفاقی بیفتد. تصاویر بدتر و بدتر می‌شود.

«ترکینگ نیست. تشعشعات رادیواکتیو است. این ویدئو را کا.گ.ب، پلیس مخفی شوروی، تهیه کرده است.

شب ۲۶ آوریل، ساعت ۱ و ۲۳ دقیقه‌ی صبح، بدترین فاجعه‌ی محصول انسان در چرنوبیل اوکراین رخ داد. با انفجار یک رآکتور هسته‌ای، مردم منطقه در معرض تشعشعی نود برابر شدیدتر از بمب هیروشیما قرار گرفتند. باید فوراً منطقه را تخلیه می‌کردند، اما هیچ کس، مطلقاً هیچ کس چیزی نگفت – هرچه باشد، دولت که اشتباه نمی‌کند! فقط یک هفته بعد، در صفحه‌ی ۳۲ روزنامه‌ی محلی، یادداشتی کوچک و پنج خطی به مرگ کارگران اشاره کرد و توضیح دیگری نداد. در همین موقع، روز کارگر را در تمام شوروی سابق جشن گرفتند و در کیف، پایتخت اوکراین، مردم راهپیمایی کردند، بی‌آنکه بدانند مرگ نامرئی در هواست.»

و نتیجه می‌گیرد: «می‌خواهم به آنجا بروی و ببینی چرنوبیل امروز چه‌طور است. همین الان به مقام خبرنگار ویژه ارتقا پیدا کرده‌ای. ۲۰ درصد افزایش حقوق داری و بعد هم دیگر می‌توانی خودت موضوع مقاله‌هایی را که باید منتشر کنیم، پیشنهاد کنی.»

قاعدتاً باید از خوشحالی از جا پرسم، اما غم عظیمی مرا می‌گیرد که باید پنهانش کنم. بحث با او غیرممکن است، گفتنش غیرممکن است که در این لحظه دو زن در زندگی من وجود دارد و نمی‌خواهم لندن را ترک کنم، مسئله‌ی زندگی و تعادل ذهنی‌ام در میان است. می‌پرسم کی باید سفر کنم، جواب می‌دهد که هرچه زودتر بهتر.

مفسر شرافتمندانه‌ای پیدا می‌کنم، می‌گویم اول باید حرف متخصصان را بشنوم، موضوع را درست درک کنم، و همین که مواد لازم را جمع کردم، بی‌درنگ حرکت می‌کنم.

قبول می‌کند، دستم را می‌فشرد و به من تبریک می‌گوید. وقتی برای صحبت با آندرئا ندارم – وقتی به خانه می‌رسم، هنوز از تأثیر نیامده. فوراً به خواب می‌روم و دوباره بیدار می‌شوم، با همان یادداشت که می‌گوید به سر کار می‌رود و قهوه روی میز است.

سر کار می‌روم، سعی می‌کنم برای رئیس‌م که «زندگی‌ام را بهتر کرده» خودشیرینی کنم، به متخصصان پرتوهای رادیواکتیو و انرژی هسته‌ای تلفن می‌کنم. پی می‌برم که تا حالا ۹ میلیون نفر در جهان، تحت تأثیر این فاجعه قرار گرفته‌اند و ۳ تا ۴ میلیون نفر آن‌ها کودک‌کانشند. از نظر جان گافمنز^۱ کارشناس، سی نفر مرده‌ی اولیه، مبدل به ۴۷۵ هزار مورد سرطان کشنده، و همان تعداد سرطان غیرکشنده شده است.

در مجموع دو هزار شهر و روستا به‌سادگی از روی نقشه محو شد. به گفته‌ی وزارت بهداشت بیلوروس، در اثر عوارض رادیواکتیویته که هنوز مؤثر است، آمار سرطان تیروئید در کشور بین سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۰ به شدت افزایش خواهد یافت. کارشناس دیگری برایم توضیح می‌دهد که جدای این ۹ میلیون نفر که مستقیماً در معرض تشعشعات قرار گرفتند، بیشتر از ۶۵ میلیون نفر به طور غیرمستقیم و از راه خوردن مواد غذایی آلوده در کشورهای متعدد دنیا تحت تأثیر قرار گرفته‌اند.

موضوع جدی و سزاوار برخورد محترمانه است. آخر روز به اتاق دبیر تحریریه می‌روم و پیشنهاد می‌دهم که در سالگرد آن سانحه به آن شهر بروم و تا آن موقع می‌توانم تحقیقات بیشتری بکنم، با متخصصان بیشتری حرف بزنم، و بینم دولت انگلستان چگونه با این موضوع همراهی کرده است. موافقت می‌کند.

به آتنا تلفن می‌کنم – هرچه باشد، ادعا می‌کند نامزدی در اسکاتلند یارد دارد و وقتش است که از او تقاضای لطفی کنم، چرا که چرنوبیل موضوعی نیست که «محرمانه» طبقه‌بندی شده باشد، و شوروی هم

1. John Gofmans

دیگر وجود ندارد. قول می‌دهد با «نامزد»ش صحبت کند، اما می‌گوید قول نمی‌دهد که جواب‌هایی را که می‌خواهم بگیرد. همچنین می‌گوید که دارد فردا به اسکاتلند می‌رود و تا جلسه‌ی بعدی گروه بر نمی‌گردد. «کدام گروه؟»

جواب می‌دهد: «گروه دیگر!» پس قرار است این ماجرا به برنامه‌ی منظم مبدل شود؟ کی می‌توانیم ملاقات کنیم، حرف بزنیم، بعضی مسائل را که در هوا مانده، روشن کنیم؟ اما دیگر تلفن را قطع کرده. به خانه برمی‌گردم، اخبار را تماشا می‌کنم، تنها شام می‌خورم، دنبال آندرتا به تئاتر می‌روم. به موقع می‌رسم تا پایان نمایش را ببینم و در کمال تعجب، به نظر می‌رسد کسی که آنجا روی صحنه است، دیگر همان کسی نیست که تقریباً دو سال تمام با هم زندگی کردیم؛ در حرکاتش جادویی را می‌بینم، تک‌خوانی‌ها و دیالوگ‌هایش را با شدتی ادا می‌کند که تا به حال ندیده‌ام. دارم یک غریبه را نگاه می‌کنم، زنی که همیشه دلم می‌خواست کنارم باشد... و متوجه می‌شوم که او را کنار خودم دارم، و اصلاً برایم غریبه نیست.

موقع برگشت به خانه می‌پرسم: «صحبت با آتنا به کجا رسید؟»
«خوب بود. چه حال، چه خبر از کار؟»

خودش موضوع را عوض می‌کند. می‌گویم به هیجان آمده‌ام. از چرنوبیل می‌گویم. علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. شروع می‌کنم به این فکر که دارم عشقی را که داشتم، از دست می‌دهم، بی‌آنکه عشقی را که می‌خواهم، به دست آورم. اما همین که به آپارتمان می‌رسیم، آن موسیقی ضرب را با صدای بلند می‌گذارد (توضیح می‌دهد که کپی‌ای گرفته)، و می‌گوید نگران همسایه‌ها نباشم – بیش از حد فکر خودمان را نگران آن‌ها می‌کنیم و هیچ وقت زندگی خودمان را نمی‌کنیم.

از آن لحظه به بعد، آنچه اتفاق می‌افتد، فراتر از درک من است. دلم می‌خواست بپرسم آیا این را از آتنا یاد گرفته؟ اما جرئتش را نداشتم.

«بگو همیشه دلت می‌خواست تجربه کنی چیزی را که تجربه کردی.»

اینکه آدم بگذارد شرایط او را به هرکجا می‌خواهد ببرد یک چیز است، و صحبت خونسردانه درباره‌ی موضوع یک چیز دیگر. هیچ چیز نگفتم – هرچند شک نداشتم که او جوابم را می‌داند. آندرا ادامه داد: «بسیار خوب، همه‌ی این‌ها جلویم بود و نمی‌دانستم. درونم نقابی بود که امروز روی صحنه افتاد: متوجه تفاوت شدی؟»
«البته. نور خاصی از خود می‌تاباندی.»

«کاریزما: نیروی الهی که در مرد و زن متجلی می‌شود. قدرت فوق طبیعی که لازم نیست به کسی نشان بدهیم، چرا که همه تشخیص می‌دهند، حتا کسانی که کمترین حساسیت را دارند. اما فقط وقتی اتفاق می‌افتد که حجاب را بدریم، برای دنیا بمریم و برای خودمان به دنیا بیاییم. دیشب من مردم. امشب، وقتی روی صحنه رفتم و دیدم که دقیقاً دارم کاری را می‌کنم که خودم انتخاب کرده‌ام، از خاکستر خودم دوباره متولد شدم.

^۷ چرا که همیشه سعی می‌کردم کسی باشم که هستم، اما موفق نمی‌شدم. همیشه سعی داشتم دیگران را تحت تأثیر بگذارم، حرف‌های سطح بالا بزنم، پدر و مادرم را راضی بکنم و همزمان تمام ابزارها را به کار می‌بردم تا کاری را بکنم که دوست داشتم. همیشه راهم را با خون و اشک و نیروی اراده باز کرده‌ام – اما امروز فهمیدم که راه غلط را انتخاب کرده‌ام. رؤیای من این را از من نمی‌خواهد، فقط کافی است خودم را تسلیم رؤیایم کنم و اگر گمان کردم دارم رنج می‌برم، دندان‌هایم را بر هم بفشرم، چرا که رنج می‌گذرد.»

«چرا داری این را به من می‌گویی؟»

«بگذار حرفم تمام شود. در این سفری که به‌نظر می‌رسید رنج تنها قانون باشد، به‌خاطر چیزهایی جنگیدم که به جایی نمی‌رسید. مثلاً به‌خاطر عشق: مردم یا عشق را احساس می‌کنند، یا هیچ نیرویی در دنیا نیست که بتواند عشق را برانگیزد.»

‘می‌توانیم وانمود کنیم که عشق می‌ورزیم. می‌توانیم به هم عادت کنیم. می‌توانیم زندگی‌ای سرشار از دوستی، همراهی تجربه کنیم، خانواده‌ای به وجود بیاوریم و با وجود این، احساس کنیم خلاء دردآوری در تمام این‌ها هست، چیزی مهم کم است. به نام آنچه درباره‌ی روابط میان مردان و زنان آموخته بودم، سعی کردم بر سر چیزهایی بجنگم که به زحمتش نمی‌ارزید. و این مثلاً شامل تو هم می‌شود.»

‘امروز، وقتی من هرچه داشتم دادم و احساس کردم که تو هم داری بهترین بخش وجودت را می‌دهی، پی بردم که بهترین بخش وجود تو دیگر برایم جالب نیست. امشب می‌مانم، اما فردا می‌روم. تاثیر آیین من است، آنجا می‌توانم آنچه را می‌خواهم، ابراز کنم و رشد دهم.»

داشتم از همه چیز احساس پشیمانی می‌کردم – از رفتن به ترانسیلووانی که باعث ملاقاتم با زنی شد که احتمالاً داشت زندگی‌ام را ویران می‌کرد، و تشویق آن اولین جلسه‌ی «گروه»، اعتراف به عشقم در رستوران. در آن لحظه از آتنا متنفر بودم.

آندرنّا گفت: «می‌دانم در چه فکری. که دوست خانم تو مرا شستشوی مغزی داده؛ اصلاً این‌طور نیست.»

«من یک مردم، هرچند یک نوع در حال انقراضم، چرا که مردهای زیادی در اطرافم نمی‌بینم. اندک افرادی در آنچه من خطر کردم، خطر می‌کنند.»

«مطمئنم، و این باعث می‌شود تحسینت کنم. اما نمی‌خواهی از من بررسی که کی‌ام؟ چه می‌خواهم؟ چه آرزویی دارم؟»

پرسیدم. گفت: «همه چیز می خواهم. هم سبعت می خواهم و هم ملاطفت. می خواهم همسایه ها را آزار بدهم و در عین حال تسلایشان بدهم. از مرد واقعی خوشم می آید - مثل تو مثلاً. اینکه مرا دوست دارند یا از من استفاده می کنند، مهم نیست. عشق من بزرگتر از این هاست. می خواهم عشق بورزم و می خواهم بگذارم دیگران هم این کار را بکنند. 'سرانجام: تمام صحبتی که با آتنا کردم، درباره ی مسائل ساده ای بود که انرژی سرکوب شده را آزاد می کند. مثلاً راه رفتن در خیابان و تکرار اینکه: در اینجا و اکنونم. چیز خاصی نبود، هیچ آیین اسرارآمیزی نبود. از حالا به بعد، من و او همیشه همدیگر را دوشنبه ها می بینیم و اگر حرفی برای گفتن داشته باشم، بعد از جلسه این کار را می کنم. هیچ میل ندارم دوست او باشم. 'به همان شکل، او هم وقتی میل به در میان گذاشتن چیزی داشته باشد، به اسکاتلند می رود و با زنی به اسم ادا صحبت می کند، که ظاهراً او را هم دیده ای و هیچ وقت برایم نگفته ای.»

«اما یادم نمی آید!»

احساس کردم آندرنّا دارد کم کم آرام می شود. دو فنجان قهوه آماده کردم و خوردیم. دوباره لبخند زد، باز درباره ی ارتقای شغلی ام پرسید، گفت نگران جلسات دوشنبه هاست، چرا که شنیده دوستانِ دوستان، دارند افراد دیگری را دعوت می کنند و آن آپارتمان خیلی کوچک است. تلاشی غیرعادی کردم برای تظاهر به اینکه همه چیز بیش از یک حمله ی عصبی نبوده، یک بحران قاعدگی، یک غلیان حسادت. سرش را روی شانهم گذاشت؛ صبر کردم تا خوابش ببرد، هرچند خودم خیلی خسته بودم. آن شب مطلقاً هیچ خوابی ندیدم، هیچ احساس بدیمنی نداشتم.

و صبح، وقتی بیدار شدم، دیدم لباس هایش دیگر آنجا نیست؛ کلید خانه روی میز بود، بدون هیچ نامه ی خداحافظی.

دئیدره اونیل، مشهور به ادا

مردم خیلی چیزها درباره‌ی تاریخ جادوگران، پریان، پدیده‌های فوق طبیعی و کودکانی می‌خوانند که ارواح خبیث تسخیرشان کرده است. فیلم‌های زیادی را تماشا می‌کنند که در آن‌ها با ستاره‌ی پنج‌پر و شمشیر، مراسم اجرا می‌کنند و شیاطین را احضار می‌کنند. باشد، خوب است بگذاریم تخیل مردم فعال باشد و این مراحل را از سر بگذرانند. کسی که از این مراحل بگذرد و فریب نخورد، سرانجام با «سنت» تماس پیدا می‌کند.

سنت واقعی این است: استاد هرگز به شاگرد نمی‌گوید چه باید بکند. فقط همسفرند. همان احساس دشوار «غرابت» را دارند در برابر ادراکاتی که بی‌وقفه تغییر می‌کند، افق‌هایی که گشوده می‌شود، دره‌ایی که بسته می‌شود، رودهایی که گاهی راه را می‌بندند و در واقع نباید از آن‌ها گذشت، بلکه باید دنبالشان کرد.

تفاوت استاد و شاگرد فقط در یک چیز است: استاد کمتر از شاگرد می‌ترسد. وقتی سر میز یا دور آتش می‌نشینند و گپ می‌زنند، فرد باتجربه‌تر پیشنهاد می‌کند: «چرا این کار را نمی‌کنی؟» هرگز نمی‌گوید: «به فلان جا برو تا به جایی که من رسیدم برسی.» چرا که هر مسیری یگانه است و هر سرنوشتی، شخصی است.

استاد واقعی، شهامت بر هم زدن تعادل دنیایش را در شاگردش برمی‌انگیزد، هرچند خودش هم از آن چیزهایی که سر راهش دیده می‌ترسد و هنوز از آنچه در خم اول منتظرش است، بیشتر می‌ترسد. من پزشک جوان و پرشوری بودم که با امید کمک به هموعانم، در برنامه‌ی تبادل نیروی دولت انگلستان، به روستاهای رومانی رفتم. با چمدان‌های پر از دارو و سر پر از خوش خیالی راه افتادم. تصور روشنی داشتم که مردم چگونه باید رفتار کنند، که برای خوشبخت شدن چه چیزی لازم است، چه رؤیاهایی را باید درونمان زنده نگه داریم و روابط انسانی چگونه باید تکامل یابد. در آن دوران دیکتاتوری خونین و هذیانی، وارد بخارست شدم؛ به عنوان عضوی از برنامه‌ی واکسیناسیون انبوه اهالی ترانسیلوانی به آنجا رفتم.

نفهمیدم که من فقط مهره‌ای بر صفحه‌ی شطرنج بسیار پیچیده‌ای بودم، جایی که دست‌های نامرئی، از آرمان‌گرایی سوءاستفاده می‌کرد و در پس آنچه می‌اندیشیدم دارم برای نوع بشر انجام می‌دهم، نیاتی دیگر نهفته است: تثبیت حکومت پسر این دیکتاتور و ایجاد امکان برای انگلستان، تا در بازار تحت سلطه‌ی شوروی، اسلحه بفروشد.

خوش خیالی‌ام خیلی زود فرو ریخت. کم‌کم متوجه شدم میزان واکسن‌ها اصلاً کافی نیست و بیماری‌های زیادی دارند منطقه را جارو می‌کنند؛ بی‌وقفه می‌نوشتیم و تقاضای امکاناتی می‌کردم که هرگز نمی‌آمد. می‌گفتند خودم را نگران چیزی بیشتر از آنچه از من خواسته‌اند، نکنم.

احساس اختگی و خشم می‌کردم. بدبختی را از نزدیک دیده بودم و کارهایی از دستم برمی‌آمد، اما دست کم باید کمی به من پول می‌دادند، اما آن‌ها به نتایج علاقه‌ی چندانی نداشتند. دولت ما فقط می‌خواست اخباری در این زمینه در روزنامه‌ها چاپ شود، طوری

که بتوانند به احزاب سیاسی اش یا نمایندگان مردم بگویند گروه‌هایی را برای مأموریت‌های انسان‌دوستانه، به مکان‌های مختلف در جهان فرستاده‌اند و البته نیتشان بسیار خیرتر از فروش اسلحه بود!

افسرده شده بودم؛ این دیگر چه دنیای لعنتی‌ای بود؟ شبی، کفرگویان به جنگل یخزده‌ای رفتم. می‌گفتم خدا نسبت به همه چیز و همه کس ظالم است. زیر درخت بلوطی نشسته بودم، که حامی‌ام جلو آمد. گفت ممکن است از سرما بمیری، جواب دادم که پزشکم و مرز طاقت جسم را می‌شناسم و هر وقت به این مرز رسیدم، به اردو برمی‌گردم. پرسیدم آنجا چه می‌کند.

«با زنی حرف می‌زنم که می‌شنود. در این دنیایی که همه کر شده‌اند.»

فکر کردم منظورش منم. اما نه، آن زن، خود جنگل بود. بعد از دیدن آن مرد که در بیشه راه می‌رفت، با اداهایی که در می‌آورد و چیزهایی که می‌گفت و نمی‌فهمیدم، آرامش خاصی در قلبم حاکم شد؛ پس من در دنیا تنها کسی نیستم که با خودش تنهایی حرف می‌زند. وقتی آماده‌ی برگشت می‌شدم، دوباره سراغم آمد.

گفت: «می‌دانم تو که هستی. در ده می‌گویند آدم خوبی هستی، همیشه خوش خلق و آماده‌ی کمک به دیگرانی. اما چیز دیگری می‌بینم: خشمگین و سرخورده‌ای.»

با اینکه ممکن بود خبرچین دولت باشد، تصمیم گرفتم تمام احساساتم را بگویم - حتا اگر آخرش بازداشتم می‌کردند. با هم در مسیر بیمارستان صحرائی قدم زدیم. او را به اقامتگاه بردم که در آن لحظه خالی بود (همکارانم برای تفریح به جشن سالانه‌ای در شهر رفته بودند). دعوتش کردم چیزی بخورد. یک بطری از کیفش بیرون آورد:

گفت: «پالینکا.» منظورش نوشیدنی سنتی آن کشور بود: «مهمان منی.»

با هم نوشیدیم، نفهمیدم که هر لحظه دارم گرم تر می شوم؛ تنها وقتی به وضعم پی بردم که خواستم به دستشویی بروم و پایم به چیزی گرفت و روی زمین افتادم.

مرد گفت: «تکان نخور. جلوی پایت را نگاه کن.»
یک صف مورچه.

«اعتقاد دارند که مورچه‌ها خیلی خردمندند. حافظه دارند، هوش و توانایی سازماندهی و روح فداکاری دارند. تابستان دنبال غذا می‌روند و برای زمستان ذخیره می‌کنند. حالا، در این بهار یخزده، دوباره بیرون برای کار می‌آیند. اگر فردا یک جنگ هسته‌ای دنیا را نابود کند، مورچه‌ها زنده می‌مانند.»

«همه‌ی این‌ها را از کجا می‌دانید؟»

«من زیست‌شناسی خوانده‌ام.»

«و به چه دلیل لعنتی کار نمی‌کنید تا وضع مردمتان را بهتر کنید؟ وسط جنگل چه کار می‌کنید جز اینکه تنهایی با درخت‌ها حرف بزنید؟»

«اولاً که تنها نبودم؛ غیر از درخت‌ها، تو هم داشتی حرف‌های مرا گوش می‌کردی. اما جواب سؤال: زیست‌شناسی را کنار گذاشتم تا آهنگر بشوم.»

با زحمت بلند شدم. سرم هنوز دوار داشت؛ اما آن‌قدر هشیار بودم که وضعیت آن مرد بیچاره را درک کنم. با وجود مدرک دانشگاهی، کار پیدا نکرده بود. گفتم در کشور من هم پیش می‌آید.

«موضوع این نیست. زیست‌شناسی را کنار گذاشتم، برای اینکه خودم دلم می‌خواست آهنگر بشوم. از بچگی شیفته‌ی آن مردان بودم که آه‌ن را با پتک می‌کوبیدند و آن موسیقی عجیب را ایجاد می‌کردند، اطرافشان جرقه پخش می‌کردند، آه‌ن گداخته را در آب

فرومی کردند و ابرهای بخار بلند می‌شد. من زیست‌شناس ناشادی بودم، برای اینکه رؤیایم این بود که از فلز سخت، شکل‌های نرم بسازم. تا اینکه روزی حامی‌ام ظاهر شد.»

«حامی؟»

«این‌طور بگویم که قاعدتاً با دیدن مورچه‌ها که دقیقاً کاری برنامه‌ریزی شده می‌کردند، باید فریاد می‌زدی: چه عالی! مورچه‌های نگهبان به‌صورت ژنتیکی آماده‌اند خودشان را فدای ملکه کنند، مورچه‌های کارگر برگ‌هایی چند برابر وزن خودشان را می‌کشند، مورچه‌های مهندس تونل‌هایی می‌سازند که در برابر توفان و سیل دوام می‌آورد. با دشمنانشان وارد جنگ‌های مرگبار می‌شوند، به‌خاطر جامعه‌شان رنج می‌برند، اما هیچ‌وقت از خودشان نمی‌پرسند: چرا این کارها را می‌کنم؟ انسان‌ها سعی می‌کنند از جامعه‌ی کامل مورچه‌ها تقلید کنند و من به عنوان یک زیست‌شناس، داشتم نقشم را انجام می‌دادم، تا اینکه کسی با این سؤال ظاهر شد:

‘از کاری که می‌کنی راضی‌ای؟’

‘گفتم: البته که هستم، برای مردم مفیدم.

‘این کافی است؟’

‘نمی‌دانستم کافی است یا نه، اما گفتم او آدم مغرور و خودپسندی به‌نظم می‌رسد.

‘جواب داد: شاید. اما تنها نتیجه‌ای که می‌گیری، ادامه‌ی تکرار چیزی است که انسان از وقتی انسان شد، انجام داده: حفظ نظم موجود.

‘جواب دادم: اما دنیا پیشرفت کرده.

‘پرسید آیا تاریخ را می‌دانم؟ البته که می‌دانستم. سؤال دیگری کرد: مگر هزارها سال پیش هم نمی‌توانستیم عمارت‌های عظیم بسازیم، مثل اهرام؟ مگر نمی‌توانستیم خدایان را پرستیم؟ مگر

نساجی نمی‌کردیم؟ مگر آتش روشن نمی‌کردیم؟ مگر معشوق و همسر پیدا نمی‌کردیم؟ مگر پیام‌هایمان را مکتوب نمی‌کردیم؟ البته. اما هرچند امروز سازماندهی کرده‌ایم که برده‌های با حقوق جایگزین برده‌های بدون دستمزد شوند، تمام پیشرفت‌ها فقط در زمینه‌ی علم و دانش رخ داده، وگرنه آدم‌ها هنوز همان سؤال‌های اجدادشان را دارند. خلاصه اصلاً تکامل پیدا نکرده‌اند. همان لحظه، فهمیدم آن مردی که مرا وامی داشت سؤال طرح کنم، کسی است که خدا برایم فرستاده، یک فرشته، یک حامی.»

«چرا به او می‌گویید حامی؟»

«برای اینکه دو سنت وجود دارد: یکی که ما را وامی دارد یک چیز را قرن‌ها تکرار کنیم. سنت دیگر، دروازه‌ی ناشناخته‌ها را به روی ما باز می‌کند. اما این سنت دوم سخت، آزارنده و خطرناک است، چرا که اگر پیروان زیادی جذب کند، سرانجام جامعه‌ای که سازماندهی آن مانند نمونه‌ی مورچه‌ها این همه زحمت و هزینه برده، نابود می‌شود. بنابراین، سنت دوم مخفی شد و تنها به این دلیل این همه قرن دوام آورد که پیروانش زبانی مکتوم ساختند، زبان نمادها.»

«سؤال دیگری هم کردید؟»

«البته، برای اینکه، هرچه هم انکار می‌کردم، او می‌دانست از کارم راضی نیستم. حامی‌ام گفت: می‌ترسم قدم‌هایی را بردارم که روی نقشه نیست، اما، اگر با وجود وحشتم، این قدم‌ها را بردارم، زندگی‌ام بسیار جالب‌تر می‌شود.»

^۷درباره‌ی سنت پرسیدم و جواب داد: تا خدا را فقط مرد بدانیم، همیشه غذایی برای خوردن و خانه‌ای برای اقامت خواهیم داشت. وقتی مادر سرانجام دوباره آزادی‌اش را به دست آورد، شاید مجبور شویم روی شبنم بخوابیم و از عشق تغذیه کنیم؛ شاید هم بتوانیم بین احساس و کار تعادلی ایجاد کنیم.

‘مرد که معلوم شد حامی ام است، پرسید: اگر زیست‌شناس نبود، چه کاره می‌شدی؟

‘گفتم: آهنگر، اما پولی تویش نیست. جواب داد: اما وقتی از بودن کسی که نیستی خسته‌شدی، برو و با کوبیدن پتک بر آهن، زندگی را جشن بگیر و تفریح کن. با گذر زمان، کشف می‌کنی که غیر از لذت، چیز بزرگ‌تری هم به تو می‌بخشد: معنایی به تو می‌بخشد.

‘این سنتی را که می‌گویی، چه‌طور دنبال کنم؟

‘جواب داد: گفتم که، با نمادها. کاری را که دوست داری، شروع کن. همه‌ی چیزهای دیگر بر تو آشکار می‌شود. باور کن فرشته‌ی مادر مراقب مردم است، هرگز نمی‌گذارد هیچ بدی بر آنها وارد شود. من این کار را کردم و زنده ماندم. پی بردم که افراد دیگری هم هستند که این کار را می‌کنند، اما مردم آنها را دیوانه و غیرمسئول و خرافاتی می‌دانند. از وقتی دنیا دنیا شده، مردم از طبیعت الهام می‌گیرند. اهرام را می‌سازیم، اما همزمان نمادها را هم رشد می‌دهیم.

‘این را که گفت، رفت و دیگر ندیدمش. فقط می‌دانم از آن به بعد، نمادها کم‌کم ظاهر شدند. آن مکالمه چشم‌هایم را باز کرده بود. خیلی زحمت برد، اما یک روز غروب به خانواده‌ام گفتم که هرچیزی را که یک انسان بخواهد دارم، اما شاد نیستم – به دنیا آمده‌ام تا آهنگر بشوم. همسرم برآشفته و گفت: تو که کولی به دنیا آمده‌ای، تو که مجبور شدی کلی خفت بکشی تا به اینجا برسی، حالا می‌خواهی همه‌چیز را بگذاری کنار؟ پسر من خیلی راضی بود، او هم دوست داشت آهنگرهای دهکده‌مان را تماشا کند و از آزمایشگاه‌های شهرهای بزرگ بدش می‌آمد.

‘شروع کردم به تقسیم و قتم میان تحقیقات زیست‌شناسی و شاگردی در آهنگری. خیلی خسته، اما خوشحال‌تر از قبل بودم.

یک روز کارم را رها کردم و آهنگری خودم را راه انداختم که از همان اول بد پیش رفت؛ درست موقعی که کم کم داشتم به زندگی اعتقاد پیدا می کردم، وضع به شکل قابل توجهی بدتر شد. یک روز، موقع کار، احساس کردم آنجا، جلوی من، نمادی قرار دارد.

‘آهن خام به کارگاه من می رسید و باید آن را به قطعات اتومبیل، ماشین های کشاورزی و لوازم آشپزخانه مبدل می کردم. این کار چگونه انجام می شود؟ اول فولاد را با حرارتی دوزخی حرارت می دهم تا سرخ شود. بعد، بدون هیچ ترحمی، سنگین ترین پتک را برمی دارم و آن قدر ضربات مختلف بر آن می زنم، تا به شکل مطلوب دربیاید.

‘بعد آن را در سطلی از آب سرد فرومی برم و تمام کارگاه پر می شود از غلیان بخار، درحالی که قطعه ای فلزی فیس فیس و ترق ترق می کند و از تغییر ناگهانی دما می نالد.

‘باید این فرایند را آن قدر تکرار کنم تا قطعه ای کامل به دست بیاید: یک بار کافی نیست.»

آهنگر مکشی طولانی کرد، سیگاری گیراند و ادامه داد:

«گاهی فولادی که به دستم می رسد، این رفتار را تاب نمی آورد. حرارت، ضربات پتک و آب سرد باعث می شود ترک بخورد و می دانم هرگز به خیش شخم زنی خوب یا محور ماشین مبدل نمی شود. پس می اندازمش روی توده ی قراضه هایی جلوی آهنگری ام.»

مکشی دیگر، و صحبتش را به انجام رساند:

«دانستم که خدا دارد مرا روی آتش ناملایمات می گذارد. ضربات پتکی را که زندگی بر من وارد آورده، پذیرفته ام، و گاهی احساس سرما و بی تفاوتی شدیدی می کنم، مثل آبی که فولاد را سرد می کند. اما تنها چیزی که دعا می کنم، این است که: ‘فرشته ی

مادر، مادر من، دست نکش تا بتوانم شکلی را که از من انتظار می‌رود، بگیرم. این کار را به هر شیوه‌ای که بهتر می‌دانی انجام بده، تا هر وقت که می‌خواهی - اما هرگز مرا روی توده‌ی قراضه‌های روح نگذار. »

وقتی صحبت آن مرد تمام شد، دانستم که زندگی‌ام عوض شده. در پس هرچه می‌آموختیم، سنتی وجود داشت و باید به جستجوی کسانی می‌رفتم که آگاهانه یا ناآگاهانه، می‌توانستند این چهره‌ی زنانه را متجلی کنند. تصمیم گرفتم به جای آنکه به دولتمان و نیرنگ‌های سیاسی ناسزا بگویم، کاری را بکنم که واقعاً دلم می‌خواست: درمان مردم. بقیه‌اش دیگر برایم مهم نبود.

امکانات لازم را نداشتم، برای همین به زن‌ها و مردهای منطقه نزدیک شدم که مرا با جهان گیاهان دارویی آشنا کردند. فهمیدم سنتی رایج با صدها سال قدمت وجود دارد که سینه به سینه و از راه تجربه منتقل شده و نه از راه دانش فنی. با این کمک توانستم بسیار فراتر از حد امکاناتم پیش بروم، چرا که فقط برای انجام یک تکلیف دانشگاهی، کمک به دولتم برای فروش اسلحه یا تبلیغات ناخواسته برای احزاب سیاسی آنجا نبودم.

آنجا بودم، زیرا درمان مردم خوشحالم می‌کرد. این مرا به طبیعت و سنت شفاهی و گیاهان نزدیک‌تر کرد. موقع بازگشت به انگلستان، تصمیم گرفتم با پزشکان صحبت کنم و پرسیدم: «آیا همیشه می‌دانید چه دارویی تجویز کنید، یا... گاهی هم می‌گذارید کشف و شهود کمکتان کند؟» تقریباً همه‌شان، بعد از اینکه یخ مکالمه می‌شکست، می‌گفتند خیلی پیش می‌آید که ندایی هدایتشان می‌کند و وقتی به توصیه‌های آن ندا احترام نگذارند، در درمان خطا می‌کنند. البته از تمام فناوری در دسترس استفاده

می کردند، اما می دانستند گوشه ای هست، گوشه ای تاریک، که در آن به راستی معنای درمان و بهترین تصمیم، نهفته است.

حامی ام تعادل دنیايم را بر هم زد - هرچند فقط آهنگر کولی بود. دست کم سالی یک بار به روستایش می رفتم و بحث می کردیم که وقتی عادت کنیم که به شکلی متفاوت به همه چیز نگاه کنیم، زندگی چگونه در برابر چشمان ما خودش را می گشاید. در یکی از این ملاقات ها با بقیه ی شاگردهایش ملاقات کردم و با هم از ترس ها و فتوحاتمان گفتیم. حامی گفت: «من هم می ترسم، اما در این لحظات است که حکمتی را کشف می کنم که فراتر از من است، و پیش می روم.»

امروز با کار پزشکی در ادینبورو پول زیادی درمی آورم و اگر تصمیم بگیرم در لندن کار کنم، پول بیشتری هم درمی آورم، اما ترجیح می دهم از زندگی استفاده کنم و لحظات فراغت داشته باشم. کاری را که دوست داشته باشم می کنم: فرایندهای درمان کهن، سنت رمزی را با فنون مدرن تر پزشکی امروز - سنت بقراط - می آمیزم. دارم رساله ای در این باره می نویسم و خیلی ها در جامعه ی «علمی»، با دیدن مقاله ی من که در نشریه ی تخصصی چاپ می شود، جرئت می کنند قدم هایی را بردارند که ته دلشان همیشه می خواستند بردارند.

اعتقاد ندارم که ذهن سرچشمه ی تمام ضعف هاست؛ بیماری های واقعی هم وجود دارد. به نظرم کشف آنتی بیوتیک ها و ضد ویروس ها قدم های بزرگی برای انسان بوده. نمی گویم کاری می کنم که بیمارم آپاندیسیت را فقط با مراقبه درمان کند - چیزی که او لازم دارد، یک جراحی خوب و سریع است. پس، قدم هایم را با شهامت و ترس برمی دارم، با آمیختن دانش و شهود. خیلی هم مراقبم که این حرف ها را به کی می زنم؛ چرا که ممکن است مرا

با جادو پز شک اشتباه بگیرند و زندگی‌های زیادی که می‌توانستم نجات بدهم، از دست می‌رود.

وقتی شک دارم، از مادر اعظم تقاضای کمک می‌کنم. هرگز مرا بی‌جواب نمی‌گذارد. اما همیشه توصیه می‌کند محتاط باشم؛ مطمئنم من هم همین توصیه را به آتنا کردم، دست کم دو سه بار.

اما او بیش از حد شیفته‌ی دنیایی بود که داشت کشف می‌کرد و به حرف من گوش نداد.

روزنامه‌ای در لندن، ۲۴ اوت ۱۹۹۴

ساحره‌ی پورتوبلو

لندن (حقوق متعلق به جرمی لوتون)

«به همین دلیل و دلایل دیگر، به خدا اعتقاد ندارم. فقط ببینید آن‌ها که اعتقاد دارند، چه‌طور رفتار می‌کنند!» این واکنش رابرت ویلسون، یکی از مغازه‌داران خیابان پورتوبلو بود.

خیابان پورتوبلو که در تمام دنیا به عتیقه‌فروشی‌ها و شنبه‌بازارهای اشیای دست دومش مشهور است، دیشب میدان جنگ شد و برای خواباندن اغتشاش، دخالت حداقل پنجاه پلیس منطقه‌ی رویال کنزینگتون و چلسی لازم بود. در پایان این هیاهو، پنج نفر زخمی شدند، هرچند هیچ‌کدام در وضع خطرناکی نیستند. انگیزه‌ی این نبرد با چماق که نزدیک دو ساعت طول کشید، اعتراضی بود که عالیجناب کشیش، یان باک برانگیخته بود، علیه چیزی که آن را «فرقه‌ی شیطان‌پرست در قلب انگلستان» می‌نامید.

به گفته‌ی باک، از شش ماه پیش، گروهی افراد مشکوک نمی‌گذاشتند دوشنبه‌شب‌ها، آن محله در آرامش بخوابد، و در این روزها شیطان را احضار می‌کردند. این مناسک را شیرین ح. خلیل لبنانی رهبری می‌کرد که خود را آتنا می‌خواند، الهه‌ی حکمت.

معمولاً دویست نفر در انبار قدیمی غله‌ی کمپانی هند شرقی جمع می‌شدند، اما با گذشت زمان، جمعیت بیشتر شد و در هفته‌های گذشته، دویست نفر هم بیرون انبار منتظر می‌ماندند تا فرصتی دست دهد و وارد شوند و در مراسم شرکت کنند. عالیجناب وقتی دید هیچ‌کدام از شکایت‌های شفاهی، عرض حال‌ها و استشهادها و نامه به روزنامه‌ها جواب نداد، تصمیم گرفت جامعه را تحریک کند و از پیروانش خواست ساعت ۱۹ دیروز بیرون انبار جمع شوند و نگذارند این «شیطان پرست‌ها» وارد شوند.

یکی از مقاماتی که به دلیل تحقیقات در دست انجام، مایل نبود نامش فاش شود، گفت: «همین که اولین شکایت را دریافت کردیم، کسی را فرستادیم تا آن محل را بازرسی کنند، اما نه مواد مخدر در آنجا پیدا کردیم و نه شواهدی از فعالیت غیرقانونی. از آنجا که هر شب ساعت ۱۰ صدای موسیقی را قطع می‌کردند، قانون سکوت را هم زیر پا نگذاشته بودند و نمی‌توانستیم کاری بکنیم. در انگلستان آیین‌ها و مذاهب مختلف آزادند.»

عالیجناب باک روایت دیگری از این قضیه دارد:

«واقعیت این است که این ساحره‌ی پورتوبلو، این استاد شارلاتان‌بازی، ارتباطاتی با مقامات بالای دولت دارد؛ برای همین، پلیس که از مالیات‌دهندگان پول می‌گیرد نظم و آبرو را حفظ کند، انفعال نشان داد.»

کشیش می‌گوید از همان اول به این گروه مظنون شد. ساختمان مخروبه‌ای را اجاره کردند و روزها صرف بازسازی‌اش کردند: «و این دلیل آشکاری است که این‌ها به یک فرقه تعلق دارند و شستشوی مغزی شده‌اند، چرا که در این دنیا هیچ‌کس مجانی کار نمی‌کند.» وقتی از او پرسیدند مگر پیروان او کارهای خیریه یا عام‌المنفعه نمی‌کنند، باک جواب داد: «آنچه ما می‌کنیم، به نام عیسا مسیح است.»

دیشب، موقعی که شیرین خلیل و پسرش و چند نفر از دوستانش می‌خواستند وارد انبار شوند و به پیروان منتظر خود پیوندند، اهالی بخش پیرو عالیجناب باک، مانع ورود آنها شدند. پلاکاردها و بلندگوهای به همراه داشتند و از هم محله‌ای‌ها می‌خواستند به آنها پیوندند. این درگیری لفظی، خیلی زود به خشونت فیزیکی منجر شد و در اندک زمانی، دیگر نمی‌شد هیچ‌یک از دو طرف را مهار کرد.

آندرئا مک‌کین، بازیگر مشهور و از طرفداران شیرین خلیل – معروف به آتنا – گفت: «می‌گویند به نام عیسا می‌جنگند؛ اما در واقع سعی می‌کنند که مردم به کلمات مسیح گوش ندهند که می‌گفت: همه‌ی ما خداییم.» خانم مک‌کین، دچار زخمی بالای چشم راستش شد که فوراً درمان شد و قبل از آنکه خبرنگار بتواند اطلاعات بیشتری درباره‌ی روابط او با این فرقه به دست آورد، منطقه را ترک کرد.

بعد از برقراری مجدد نظم، خانم خلیل به شدت سعی داشت پسر هشت‌ساله‌اش را آرام کند، اما به ما گفت در آن انبار، تنها اتفاقی که افتاده، رقص دسته‌جمعی بوده و موجودی به نام ایاصوفیه را برانگیخته‌اند و مردم از او سؤال‌هایشان را کرده‌اند. مراسم با نوعی موعظه و نیایش دسته‌جمعی به بزرگداشت مادر اعظم به پایان می‌رسد. مقامی که مسئول تحقیق درباره‌ی شکایات اولیه بود، گفته‌های او را تأیید کرد.

تا جایی که مطمئنیم، این انجمن اسمی ندارد و به نام انجمن خیریه هم ثبت نشده است. اما از نظر شلدون ویلیامز وکیل، این کار لازم نیست: «در کشوری آزاد زندگی می‌کنیم، مردم می‌توانند در چهاردیواری جمع شوند و فعالیت‌های غیرانتفاعی بکنند، مشروط بر اینکه هیچ‌یک از قوانین ملی مانند ممنوعیت تبلیغ نژادپرستی یا مصرف مواد مخدر را زیر پا نگذارند.»

خانم خلیل مؤکداً این احتمال را که به خاطر این اغتشاشات جلساتش را متوقف کند، رد کرد.

او گفت: «کنار هم جمع می‌شویم تا به هم دلگرمی بدهیم. چرا که رویارویی تنها با فشارهای جامعه بسیار دشوار است. از روزنامه‌ی شما می‌خواهم این فشار و تبعیض مذهبی را که قرن‌هاست از آن رنج می‌بریم، محکوم کند. هرگاه کاری می‌کنیم که مطابق با عقاید و اندیشه‌های مستقر و تحت حمایت دولت نیست، سرکوبمان می‌کنند... مثل امروز. قبلاً ما را به جلجتا می‌بردند، به زندان می‌بردند، در آتش می‌انداختند و تبعید می‌کردند. اما حالا در موقعیتی هستیم که می‌توانیم واکنش نشان دهیم و جواب زور، زور است، همان‌طور که جواب محبت، محبت است.»

موقعی که با اتهامات عالیجناب باک روبه‌رو شد، او را متهم کرد به «تحریک مؤمنان، با استفاده از عدم تسامح و دروغ به عنوان بهانه‌ای برای خشونت.»

از نظر آرتو لنو جامعه‌شناس، پدیده‌هایی این‌چنین در سال‌های آتی افزایش خواهد یافت و احتمالاً با برخوردهای جدی از سوی ادیان رسمی مواجه خواهد شد: «حالا که آرمانشهر مارکسیستی بی‌کفایتی مطلق خود را برای هدایت آرمان‌های جامعه نشان داده، جهان آماده‌ی رستاخیز دینی است. این حاصل وحشت طبیعی تمدن از تاریخ‌های مهم است. بنابراین، به نظر وقتی سال ۲۰۰۰ برسد و دنیا همچنان سر جایش باشد، عقل سلیم حاکم می‌شود.»

این نظر با نظر دکتر اوارستو پیاتسا، اسقف ارسالی از واتیکان به بریتانیا مخالف است: «آنچه ظهورش را می‌بینیم، بیداری معنوی نیست که همه‌ی ما آرزویش را داریم، بلکه موجی از چیزی است که امریکایی‌ها به آن عصر جدیدگرایی می‌گویند، که بستری است که در آن همه‌چیز مجاز است و ایده‌های عجیب و غریب گذشته

دوباره به ذهن انسان هجوم می‌آورد. افراد بی‌پروایی مثل این خانم، سعی دارند عقاید کاذبشان را در ذهن‌های ضعیف و تلقین‌پذیر مستقر کنند و تنها هدفشان سودجویی و قدرت‌طلبی شخصی است.»

مورخ آلمانی فرانتس هربرت که هم‌اکنون در انستیتو گوته‌ی لندن کار می‌کند، نظری متفاوت دارد: «ارزش‌های مادی دیگر نمی‌تواند پرسش‌های بنیادی انسان را پاسخ دهد – مانند هویت و دلیل زندگی انسان. به جای این، فکر و ذهنشان را بر سلسله‌ای از اصول و قواعد متمرکز کرده‌اند که به درد یک سازمان اجتماعی و سیاسی می‌خورد. برای همین، مردمی که دنبال معنویت اصیل هستند، در مسیرهای تازه‌ای حرکت می‌کنند؛ این بی‌تردید یعنی بازگشت به گذشته و حکمت کهن، پیش از اینکه ساختار قدرت، آن فرهنگ‌ها را آلوده کند.»

در پاسگاه پلیسی که این واقعه در آن ثبت شد، گروه‌بان ویلیام مورتون اطلاع داد که اگر گروه شیرین خلیل تصمیم داشته باشند دوشنبه‌ی آینده جلسه‌شان را برگزار کنند و گمان کنند این کار ممکن است مخاطره‌آمیز باشد، باید درخواست مکتوب خود را برای حفاظت پلیس ارائه دهند تا واقعه‌ی دیشب تکرار نشود.

(با همکاری در گزارش توسط آندرو فیش؛ عکس‌ها از مارک ویلهم)

هرون رایان، خبرنگار

گزارش را در هواپیما، در حالی خواندم که سرشار از تردید از اوکراین برمی گشتم. هنوز نفهمیده بودم فاجعه‌ی چرنوبیل به‌راستی بزرگ بوده یا کشورهای غربی از آن استفاده کرده بودند تا توسعه‌ی منابع دیگر انرژی را در کشورهای دیگر مهار کنند.

از مقاله‌ای که در دست داشتم، وحشت کردم. عکس‌ها، شیشه‌های شکسته و عالیجناب باک خشمگینی را نشان می‌داد، و - خطر همین‌جا بود - زنی زیبا، با چشم‌های شعله‌ور، که کودکش را در آغوش گرفته بود. فوراً پی بردم چه اتفاقی ممکن است بیفتد: خوب و بد. از فرودگاه مستقیم به پورتوبلو رفتم، مطمئن بودم هر دو پیش‌بینی من تحقق می‌یابد.

از جنبه‌ی مثبت، جلسه‌ی دوشنبه‌ی بعد یکی از مهم‌ترین موفقیت‌ها در تاریخ آن محله به شمار می‌رفت: آدم‌های زیادی آمدند، بعضی‌ها کنجکاو برای دیدن آن موجودی که در مقاله به آن اشاره شده بود، دیگران با پلاکاردهایی در دفاع از آزادی دین و بیان. از آنجا که آنجا بیشتر از دویست نفر جا نداشت، مردم بیرون روی پیاده‌روها تجمع کردند، با این امید که دست کم نگاهی به آن کسی که به نظر می‌رسید کاهنه‌ی ستم‌یده‌ها باشد، بیندازند.

وقتی او آمد، با کف زدن، نامه و تقاضای کمک از او استقبال کردند؛ چند نفری به سویش گل انداختند و خانمی که سن و سالش معلوم نبود، از او می‌خواست به مبارزه برای آزادی زنان برای حق ستایش مادر ادامه دهد.

کلیساروهای هفته‌ی پیش، علی‌رغم تهدیدهایی که در روزهای قبل کرده بودند، حتماً از جمعیت ترسیده بودند و ظاهر نشدند. هیچ خشونت‌ی پیش نیامد و مراسم مثل همیشه جریان یافت - حرکات موزون، تجلی ایاصوفیه (در اینجا دیگر می‌دانستم فقط بخشی از خود آتنا است)، جشن آخر کار (این را اخیراً اضافه کرده بودند، بعد از انتقال جلسات به آن انبار که یکی از اولین اعضای گروه در اختیارشان گذاشته بود)، و تمام.

در طول موعظه، آتنا انگار تسخیر شده بود:

«همه‌ی ما وظیفه داریم عشق بورزیم و بگذاریم عشق به هر شکلی که بهتر می‌داند تجلی یابد. نمی‌توانیم و نباید بترسیم وقتی قوای تاریکی، فقط برای کنترل دل و ذهن ما، سعی می‌کند صدایش را به گوش ما برساند. گناه چیست؟ عیسا مسیح، که همه‌ی ما می‌شناسیمش، به سوی زن زناکار برگشت و گفت: آیا کسی بر تو فتوا نداد؟ پس من هم بر تو فتوا نمی‌دهم. روز شنبه بیماران را شفا می‌داد، اجازه داد روسپی‌ای پاهایش را بشوید، جنایتکاری را که همراهش به صلیب کشیدند، به برخورداری از نعمات بهشت دعوت کرد، گفت: فقط نگران امروزتان باشید، همچون سوسن‌های چمن که نه محنت می‌کشند و نه می‌ریسند، بلکه نمو می‌کنند و در شکوه آراسته‌اند.

‘گناه چیست؟ ممانعت از تجلی عشق است. و مادر، عشق است. در جهانی تازه‌ایم، می‌توانیم راه خودمان را انتخاب کنیم و نه راهی را که جامعه به ما تحمیل می‌کند. اگر لازم باشد، مثل هفته‌ی پیش، با

نیروهای تاریکی دوباره روبه‌رو می‌شویم. اما هیچ کس صدا یا قلب ما را ساکت نخواهد کرد.»

تحول زنی را به بت می‌دیدم. همه‌ی این‌ها را با اعتقاد، با وقار و با ایمان می‌گفت. امیدوار بودم مسائل واقعاً این‌طور باشد، به‌راستی در برابر جهان تازه‌ای باشیم، و زنده بمانم و این جهان را ببینم. خروج او از انبار با همان افتخارات ورودش همراه بود، وقتی مرا در میان جمعیت دید، صدایم زد و گفت دلش برایم تنگ شده. شاد و از خود مطمئن بود و اعتقاد داشت که کارهایش درست بوده.

این جنبه‌ی مثبت مقاله‌ی روزنامه بود و کاش همه‌چیز به همین جا ختم می‌شد. آرزو داشتم در تحلیل اشتباه کرده باشم؛ اما سه روز بعد پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد: جنبه‌ی منفی مقاله با تمام قدرت خود نشان داد.

عالیجناب باک، با به‌کارگیری یکی از معتبرترین و محافظه‌کارترین دفاتر وکالت در بریتانیا، که مدیرانش - برخلاف آتنا - واقعاً روابطی در تمام سطوح دولت داشتند، و با استفاده از حرف‌هایی که آتنا در مطبوعات زده بود، کنفرانسی مطبوعاتی ترتیب داد و اعلام کرد که قصد دارد به علت هتک حرمت، افترا، و آسیب روانی، قضیه را به دادگاه بکشد.

دبیر تحریریه مرا خواست: می‌دانست با شخصیت مرکزی این جنجال دوستی دارم. پیشنهاد کرد مصاحبه‌ای انحصاری با او داشته باشد. اولین واکنش‌م عصبانیت بود: چه‌طور می‌خواست از این رابطه‌ی دوستانه برای بالا بردن فروش روزنامه استفاده کند؟

اما بعد از کمی صحبت، کم‌کم به‌نظرم رسید که شاید فکر خوبی باشد: آتنا فرصتی برای بیان روایت خودش از ماجرا پیدا می‌کرد. گذشته از آن، می‌توانست از این مصاحبه برای تبلیغ آنچه حالا دیگر داشت آزادانه برایش می‌جنگید، استفاده کند. با برنامه‌ای

که با دبیر تحریریه ریخته بودیم، از جلسه بیرون آمدم: سلسله گزارش‌هایی درباره‌ی گرایش‌های اجتماعی جدید و تحولات بنیادی‌ای که داشت در سلوک مذهبی رخ می‌داد. قصد داشتم در یکی از این گزارش‌ها، گفته‌های آتنا را منتشر کنم.

همان روز عصر به خانه‌ی آتنا رفتم — با این بهانه که خودش موقع خروج از انبار دعوت کرده بود. از همسایه‌ها شنیدم که مقامات قضایی دیروز برای تسلیم احضاریه به او آمده بودند، اما پیدایش نکردند. کمی بعد تلفن کردم، بی‌نتیجه. بار دیگر اوایل شب سعی کردم، کسی تلفن را جواب نداد. از آن به بعد هر نیم ساعت زنگ زدم و اضطرابم به نسبت تعداد تلفن‌ها افزایش می‌یافت. از هنگامی که ایاصوفیه بی‌خوابی‌ام را درمان کرده بود، خستگی و خواب‌آلودگی سر ساعت ۱۱ شب سراغم می‌آمد و غرقم می‌کرد، اما این بار اضطراب نگذاشت بخوابم.

شماره‌ی مادرش را از دفتر اطلاعات تلفن پیدا کردم. اما دیگر دیر بود و اگر آتنا آنجا نبود، تمام خانواده‌اش نگران می‌شدند؛ چه کار کنم؟ تلویزیون را روشن کردم تا بینم اتفاقی افتاده یا نه. خبر مهمی نبود. لندن مثل قبل بود، با شگفتی‌ها و مخاطراتش. تصمیم گرفتم آخرین تلاشم را بکنم: بعد از اینکه تلفن سه بار بوق زد، کسی گوشی را برداشت. فوراً صدای آندرنّا را از آن طرف خط شناختم.

پرسید: «چه می‌خواهی؟»

«آتنا از من خواست سراغش را بگیرم. همه‌چیز مرتب است؟»
«البته که همه‌چیز هم خوب است و هم بد، بسته به اینکه چه‌طور قضیه را ببینی. اما فکر می‌کنم می‌توانی کمک کنی.»
«کجاست؟»

بدون توضیح بیشتر، گوشی را گذاشت.

دئیدره اونیل، مشهور به ادا

آتنا در هتلی نزدیک خانه‌ی من مقیم شد. روزنامه‌های لندن که از وقایع محلی و به‌ویژه اختلافات جزئی محلات حومه می‌گویند، هرگز به اسکاتلند نمی‌رسد. برای ما چندان مهم نیست که انگلیسی‌ها چگونه با مشکلات کوچکشان برخورد می‌کنند؛ ما پرچم و تیم فوتبال خودمان را داریم و به‌زودی پارلمان خودمان را هم خواهیم داشت. خفت‌بار است که در این دوره و زمانه، هنوز پیش‌شماره‌ی تلفنمان با پیش‌شماره‌ی انگلستان یکی است، و همان تمرهای پستی را داریم، و هنوز باید به‌خاطر شکست ملکه‌مان ماری ستوارت در نبرد قدیمی حسرت بخوریم.

ملکه را انگلیسی‌ها گردن زدند، البته به دلایل مذهبی. آنچه شاگردم داشت با آن روبه‌رو می‌شد، نکته‌ی تازه‌ای نبود. گذاشتم آتنا یک روز تمام استراحت کند. روز بعد، به جای ورود به معبد کوچک و اجرای آیین‌هایی که می‌دانستم، تصمیم گرفتم او را ببرم تا با پسرش در بیشه‌ای نزدیک ادینورو قدم بزنیم. آنجا، وقتی کودک بازی می‌کرد و بین درخت‌ها می‌دوید، آتنا جزئیات ماقوع را برایم تعریف کرد.

وقتی حرفش تمام شد، شروع کردم به صحبت:

«روز است، هوا ابری است، انسان‌ها گمان می‌کنند سرنوشتشان بالای ابرها تعیین می‌شود. در همین حال، به پسرت نگاه کن، به پاهایت نگاه کن، صداهای اطرافت را گوش بده: اینجا این پایین، مادر است، بسیار نزدیک‌تر، برای بچه‌ها شادی می‌آورد و به آن‌هایی که روی تن او راه می‌روند، انرژی می‌بخشد. چرا مردم ترجیح می‌دهند آنچه را مرئی است، آن تجلی واقعی معجزه را فراموش کنند؟»

«جواب را می‌دانم: برای اینکه کسی که آن بالا راهنمایی می‌کند و دستور می‌دهد، پشت ابرها پنهان شده و کسی نمی‌تواند در حکمتش تردید کند. این پایین، تماسی مادی با واقعیت جادویی داریم، آزادی انتخاب داریم که قدم‌هایمان کدام طرف برود.»

«کلماتی زیبا و دقیق است. به نظر تو انسان این را می‌خواهد؟ این آزادی انتخاب برای قدم‌هایش را می‌خواهد؟»

«فکر می‌کنم بله. این زمینی که بر آن ایستاده‌ام، مرا به راه‌های غربی کشاند، از روستایی در دل ترانسیلوانی به شهری در خاور میانه، از آنجا به شهری در این جزیره، بعد صحرا و باز به ترانسیلوانی. از بانکی در حومه‌ی شهر به بنگاه املاکی در خلیج فارس. از نزد گروهی رقصنده به نزد یک صحرانشین. و هرگاه پاهایم مرا جلو رانند، به جای اینکه بگویم: نه، گفتم: بله.»

«با این کار چی گیرت آمد؟»

«امروز می‌توانم هاله‌ی آدم‌ها را ببینم. می‌توانم مادر را در روح خودم بیدار کنم. زندگی‌ام حالا معنایی دارد، می‌دانم برای چه می‌جنگم. اما چرا این سؤال را می‌کنی؟ تو هم مهم‌ترین قدرت‌ها را به دست آوردی: عطیه‌ی شفابخشی. آندرتا توانست پیشگویی کند و با ارواح حرف بزند؛ قدم به قدم، با رشد روحانی او همراه بوده‌ام.»

«دیگر چه به دست آوردی؟»

«شاید زنده بودن. می دانم اینجایم، همه چیز معجزه و مکاشفه است.»

پسرک زمین خورد و زانویش خراش برداشت. آتنا به طور غریزی به طرفش دوید، زخمش را پاک کرد، گفت چیزی نیست، و پسرک کمی بعد دوباره مشغول بازی در جنگل شد. از این به عنوان نشانه استفاده کردم.

«آنچه الان برای پسرک اتفاق افتاد، برای من هم پیش آمد و دارد برای تو هم اتفاق می افتد، مگر نه؟»

«بله. اما اعتقاد ندارم که لغزیدم و افتادم. به نظرم دوباره دارم آزمونی را می گذرانم که قدم بعدی را به من یاد می دهد.»
در این لحظات، استاد دیگر نباید چیزی بگوید - فقط شاگردش را تبرک می کند. چرا که هرچه هم بخواهد او را از رنج در امان بدارد، مسیر رقم خورده و پاهایش در تمنای پیمودن آن است. پیشنهاد کردم شب دوباره به جنگل برگردیم، فقط دوتایی. پرسید پسرش را کجا بگذارد؛ گفتم ترتیبش را می دهم، همسایه ای دارم که لطف هایی به من بدهکار است و از نگهداری ویورل خیلی خوشحال می شود.

اواخر غروب به همان جا برگشتیم و در راه از چیزهایی حرف زدیم که هیچ ربطی به آیینی که قرار بود برگزار شود، نداشت. آتنا مرا دیده بود که از یک موم موبر جدید استفاده می کنم و مشتاق بود بداند این موم چه مزیتی بر روش های قدیمی دارد. با هیجان درباره ی مد روز، تجملات، مغازه های ارزان، رفتار زنانه، فمینیسم و مدل های مو حرف زدیم. وسط صحبت، چیزی مثل این گفت: «روح سن و سال ندارد، نمی دانم چرا خودمان را نگران این می کنیم.» اما بعد پی برد که اشکالی ندارد که خیلی ساده آرام بگیرد و از مسائل سطحی حرف بزند.

اتفاقاً این مکالمات خیلی هم مفرح بود، توجه به زیبایی همیشه بخش مهمی از زندگی یک زن است (مردها هم این کار را می‌کنند، اما به شیوه‌ای متفاوت، و مثل ما این قدر راحت درباره‌اش حرف نمی‌زنند).

همان‌طور که به محل منتخبم نزدیک می‌شدم - یا بهتر بگویم، محلی که جنگل برایم انتخاب کرده بود - کم‌کم حضور مادر را احساس کردم. این حضور خودش را از راه شادی اسرارآمیز و مشخص درونی‌ای در من نشان می‌داد که همیشه هیجان‌زده‌ام می‌کرد و تقریباً اشک به چشم‌هایم می‌آورد. وقتش بود که بایستیم و موضوع صحبت را عوض کنیم.

«چوب جمع کن تا آتش روشن کنیم.»

«اما هوا دیگر تاریک شده.»

«ماه بدر با اینکه پشت ابرهاست، به اندازه‌ی کافی هوا را روشن می‌کند. چشم‌هایت را آموزش بده: چشم‌هایت برای دیدن چیزی بیشتر از آنچه فکر می‌کنی ساخته شده.»

شروع کرد به انجام کاری که می‌گفتم، گاهی غرولندی می‌کرد، چرا که خاری زخمش کرده بود. تقریباً نیم ساعت گذشت و در این مدت حرف نزدیم؛ هیجان حضور مادر را حس می‌کردم، و سرخوشی آنجا بودن با آن زنی که هنوز دخترکی به نظر می‌رسید، به من اعتماد داشت و در این جستجویی که گاهی انسان‌ها جنون‌آمیز می‌دانستند، همراهی‌ام می‌کرد.

آتنا هنوز در مرحله‌ی سؤال و جواب بود، همان‌طور که آن روز عصر به سؤال‌هایم جواب می‌داد. من هم روزگاری این‌طور بودم، تا اینکه گذاشتم کاملاً به قلمرو اسرار کشانده شوم، فقط تأمل کنم، جشن بگیرم، پیرستم، سپاسگزاری کنم، و بگذارم عطیه، خود را تجلی بخشد.

آتنا را نگاه می‌کردم که چوب جمع می‌کرد. دختری را دیدم که روزی خودم بودم، او هم در جستجوی اسرار در حجاب و نیروهای خفیه بود. زندگی به من چیزی کاملاً متفاوت یاد داده بود: این نیروها خفیه نبود و اسرار مدت‌ها بود از حجاب درآمده بود. وقتی دیدم به قدر کافی چوب جمع شده، علامت دادم که بس کند.

خودم هم دنبال شاخه‌های بزرگی گشتم و روی چوب‌ها گذاشتم؛ زندگی این طور است. برای آنکه آتش روشن شود، اول چوب‌ها باید بسوزند. برای آنکه بتوانیم انرژی قدرت خود را آزاد کنیم، ضعف‌های ما باید امکان ظهور بیابند.

برای درک قدرت‌هایی که در خود داریم و اسراری که پیشاپیش آشکار شده، لازم است اول بگذاریم سطح - یعنی توقعات، ترس‌ها، ظواهر - بسوزد. داشتیم وارد آرامشی می‌شدیم که اکنون داشت بر جنگل فرومی‌آمد، با بادی که بدون خشونت چندانی می‌وزید، نور ماه از پس ابرها، سر و صدای جانورانی که شب‌ها برای شکار و تکمیل چرخه‌ی تولد و مرگ مادر بیرون می‌آمدند و هرگز به‌خاطر پیروی از غرایز و طبیعتشان از آن‌ها انتقاد نمی‌شد.

آتش را روشن کردم.

هیچ کدام مان میل نداشت چیزی بگویند - فقط ماندیم و برای مدتی که ابدیتی به نظر می‌رسید، رقص آتش را تماشا کردیم. می‌دانستیم که در همان لحظه، صدها و هزاران نفر، کنار آتشگاهشان نشسته‌اند، فارغ از اینکه در خانه‌شان سیستم‌های مدرن گرمایش دارند یا نه. این کار را می‌کنند، چرا که در برابر یک نمادند.

برای خروج از آن جذبه، تلاش زیادی لازم بود. جذبه‌ای که هرچند برایم معنای خاصی نداشت و باعث نمی‌شد خدایان و هاله‌ها و اشباح را ببینم، اما مرا در وضعیت فیضی می‌گذاشت که بسیار به

آن احتیاج داشتم. برگشتم و بر لحظه‌ی حال تمرکز کردم، بر دختری که کنارم نشسته بود، بر مناسکی که باید انجام می‌شد.

پرسیدم: «شاگردت چه‌طور است؟»

«آدم سختی است. اما اگر این‌طور نبود، شاید چیزی را که لازم

بود، یاد نمی‌گرفتم.»

«چه قدرتی را رشد داده است؟»

«با موجوداتی در جهان موازی صحبت می‌کند.»

«همان‌طور که تو با ایاصوفیه صحبت می‌کنی؟»

«نه. تو می‌دانی که ایاصوفیه همان مادر است که در من تجلی

می‌یابد. او با موجودات نامرئی صحبت می‌کند.»

دیگر فهمیده بودم، اما باید مطمئن می‌شدم. آتنا آرام‌تر از همیشه

بود. نمی‌دانستم آیا با آندرنّا درباره‌ی وقایع لندن صحبت کرده یا

نه، اما مهم نبود. از جا بلند شدم، کیفی را که همراهم آورده بودم باز

کردم، یک مشت گیاه که به دقت انتخاب کرده بودم، برداشتم و در

آتش ریختم.

آتنا انگار در برابر مسئله‌ای کاملاً عادی باشد، گفت: «چوب

شروع کرده به صحبت.» این خوب بود، معجزه حالا دیگر بخشی

از زندگی او بود.

«چه می‌گویند؟»

«الان هیچ‌چیز، فقط سر و صداست.»

چند دقیقه بعد، صدای آوازی را از جانب چوب‌ها شنید:

«خارق‌العاده است!»

دخترک آنجا بود، دیگر زن یا مادر نبود.

«همان‌جا که هستی بمان. سعی نکن تمرکز کنی یا کار مرا تقلید

کنی یا بفهمی چه می‌گویم. راحت باش، خوش باش. این تنها چیزی

است که گاهی می‌توانیم از زندگی توقع داشته باشیم.»

زانو زدم، شاخه‌ی برافروخته‌ای را برداشتم، دورِ او دایره‌ای کشیدم، منفذی را باز گذاشتم تا بتوانم وارد شوم. من هم داشتم همان موسیقی را می‌شنیدم که آتنا می‌شنید. دور آتنا حرکت کردم و یگانگی آتش مذکر را با زمینی برانگیختم که اکنون با بازوها و پاهای باز آن را می‌پذیرفت، که همه‌چیز را پاک می‌کرد، که به انرژی و نیرویی متحول می‌شد که درون چوب‌ها، شاخه‌ها، انسان‌ها و موجودات نامرئی بود. تا زمانی که ترنم آتش ادامه داشت، حرکاتی مبنی بر حمایت از موجودی کردم که درون حلقه نشسته بود و لبخند می‌زد.

وقتی شعله‌ها فرونشست، کمی از خاکستر برداشتم و روی سر آتنا پخش کردم؛ بعد با پاهایم حلقه‌ای را که دورش کشیده بودم، پاک کردم.

گفت: «متشکرم. احساس محبوبیت و مطلوبیت کردم، احساس کردم از من حمایت می‌شود.»

«در لحظات دشوار، این را فراموش نکن.»

«حالا که راهم را پیدا کرده‌ام، دیگر لحظات دشواری وجود ندارد. اعتقاد دارم که رسالتی برای انجام دارم، این طور نیست؟»

«بله، همه‌ی ما رسالتی برای انجام داریم.»

کم‌کم احساس عدم قطعیت می‌کرد.

«درباره‌ی لحظات دشوار به من جواب ندادی.»

«سؤال هوشمندانه‌ای نیست. یادت باشد کمی قبل چه گفתי:

محبوب و مطلوب و حمایت شده‌ای.»

«تلاشم را می‌کنم.»

چشم‌هایش پر از اشک شد. جواب مرا فهمیده بود.

سمیرا ر. خلیل، زن خانه‌دار

نوه‌ام! تقصیر نوه‌ام چه بود؟ در چه دنیایی زندگی می‌کنیم، خدایا! هنوز در قرون وسطاییم، ساحره‌کشی می‌کنند؟ به طرف ویورل دویدم. دماغش خون آمده بود، اما ظاهراً به اضطراب من اهمیت نمی‌داد و مرا عقب راند:

«بldم از خودم دفاع کنم و کردم.»

هرچند هرگز کودکی در بطنم نیروانده‌ام، قلب بچه‌ها را می‌شناسم. بیشتر نگران آتنا بودم تا ویورل. این فقط یکی از دعوایی بود که در زندگی‌اش می‌دید. چشم‌های متورمش غرور خاصی را نشان می‌داد.

«چند تا از پسرها در مدرسه گفتند مامانم شیطان‌پرست است!»

شیرین کمی بعد آمد. موقعی که آمد، پسرک هنوز خونی بود و شیرین جنجالی به پا کرد. می‌خواست به مدرسه برود و با مدیر صحبت کند. اما بغلش کردم. گذاشتم تمام اشک‌هایش را بریزد، تمام ناکامی‌اش را بروز دهد — در این لحظه تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که آرام باشم و سعی کنم عشقم را در سکوت به او منتقل کنم.

وقتی کمی آرام شد، با احتیاط تمام توضیح دادم که می‌تواند برگردد و پیش ما زندگی کند، و ما مراقب همه‌چیز هستیم. پدرش

بعد از خواندن فرایند قضایی علیه او در روزنامه، با چند تا وکیل صحبت کرده بود. فارغ از حرف‌های همسایه‌ها، نگاه‌های طعنه‌آمیز آشناها و همدردی کاذب دوستان، تمام تلاش‌های ممکن و غیرممکن را برای رهایی او از این وضعیت می‌کردیم.

هیچ چیز در دنیا مهم‌تر از شادی دخترم نبود، هرچند هرگز نفهمیدم چرا همیشه راه‌هایی چنان دشوار و رنجبار را انتخاب می‌کرد. اما مادر نباید چیزی بفهمد، فقط باید دوست بدارد و مراقبت کند.

و احساس غرور. با اینکه می‌دانست می‌توانیم تقریباً همه چیز به او بدهیم، اما خیلی زود رفت دنبال استقلالش. افت و خیزها و ناکامی‌هایش را داشت، اما اصرار داشت به تنهایی با توفان‌ها روبه‌رو شود. با وجود آگاهی از خطرات، رفت دنبال مادرش، و این فقط او را به خانواده‌ی ما نزدیک‌تر کرد. متوجه بودم که هیچ‌کدام از توصیه‌های مرا تا به حال قبول نکرده. من اصرار داشتم مدرک دانشگاهی بگیرد، ازدواج کند، بدون گلایه مشکلات زندگی با شخصی دیگر را بپذیرد، سعی نکند به فراسوی آنچه جامعه اجازه می‌داد برود.

و نتیجه چه بود؟

با پیگیری سرگذشت دخترم، آدم بهتری شدم. البته چیزی از فرشته‌ی مادر نمی‌فهمیدم، یا این علاقه‌ی جنون‌آمیزش برای اینکه همیشه غریبه‌هایی را دورش جمع کند، و اینکه هرگز به آنچه بعد از این همه زحمت به دست آورده بود، راضی نمی‌شد.

اما، ته دلم، دوست داشتم مثل او می‌بودم، هرچند برای این طور فکر کردن دیگر کمی دیر بود.

داشتم بلند می‌شدم تا خوراکی آماده کنم، اما نگذاشت.

«می‌خواهم کمی اینجا توی بغلت بمانم. تنها چیزی است که احتیاج دارم. ویورل، برو به اتاق و تلویزیون نگاه کن. می‌خواهم با مادر بزرگت حرف بزنم.»

پسرک اطاعت کرد.

«حتماً خیلی باعث اذیت شما شده‌ام.»

«اصلاً. کاملاً برعکس، تو و پسرک سرچشمه‌ی شادی‌های ما

بوده‌اید. انگیزه‌ی زندگی ما بوده‌اید.»

«اما من دقیقاً...»

«...خوشحالم که این طور بوده. امروز باید اعتراف کنم: لحظاتی

بوده که از تو متنفر بودم، که تلخ و پشیمان شدم که توصیه‌ی

پرستار را نپذیرفتم و بچه‌ی دیگری را به فرزندى نگرفتم. از خودم

می‌پرسیدم: چه طور مادر می‌تواند از بچه‌اش متنفر باشد؟ آرام‌بخش

خوردم، خودم را به بازی بریج با دوستانم سرگرم کردم، به شکلی

دیوانه‌وار به خرید می‌رفتم، همه برای جبران عشقی که به تو داده

بودم و احساس می‌کردم برنمی‌گردد.

چند ماه پیش، وقتی تصمیم گرفتی دوباره کاری را که داشت

پول و اعتبار زیادی به تو می‌داد، رها کنی، سرگشته شدم. به کلیسای

نزدیک خانه رفتم: می‌خواستم نذر بکنم، از مریم عذرا بخواهم تو

را واقع‌بین کند، زندگی‌ات عوض شود، از فرصت‌هایی که از دست

می‌دادی، استفاده کنی. حاضر بودم در عوض هرکاری بکنم.

همان‌جا به تمثال عذرا با بچه در بغلش نگاه کردم و گفتم: تو

که مادری، می‌دانی چه بر سرم می‌گذرد. از من هر چیزی بخواه، اما

دخترم را نجات بده، گمان می‌کنم دارد خودش را نابود می‌کند.»

احساس کردم بازوان شیرین مرا محکم‌تر فشار داد. دوباره داشت

گریه می‌کرد، اما این دفعه اشک‌هایش متفاوت بود. تمام تلاشم را

کردم تا احساس خودم را مهار کنم.

«می‌دانی در این لحظه چه احساسی کردم؟ احساس کردم با من

حرف زد. گفت: گوش کن سمیرا، من هم همین طور فکر می‌کردم.

سال‌ها رنج کشیدم، چرا که پسرک اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌داد.

نگران سلامتش بودم، گمان می کردم نمی داند چه طور دوستانش را انتخاب کند، هیچ احترامی به قوانین و آداب و رسوم و دین و بزرگ ترها نمی گذاشت. لازم است بقیه اش را بگویم؟»

«لازم نیست. اما به هر حال دلم می خواهد بشنوم.»
«عذرا آخرش گفت: اما پسر من به حرفم گوش نکرد. و امروز به این خاطر بسیار خشنودم.»

با مهربانی زیاد، سرش را از روی شانه ام برداشتم و بلند شدم.
«باید چیزی بخورید.»

به آشپزخانه رفتم، سوپ پیاز و تبوله^۱ درست کردم، کمی نان بدون مخمر گرم کردم، میز را چیدم و با هم ناهار خوردیم. از مسائل بی اهمیت حرف زدیم که در چنین لحظاتی، ما را متحد می کند و لذت حضور ما را در کنار هم توجیه می کند، خیلی آرام، هرچند توفان دارد در بیرون درختان را از جا می کند و همه جا را ویران می کند. البته، غروب، دخترم و نوه ام از آن در بیرون می رفتند تا دوباره با توفان ها و تندر ها و صاعقه روبه رو شوند. اما این انتخاب خودشان بود.

«مامان، گفתי هرکاری برای من می کنی، مگر نه؟»
البته که بله. حتا اگر لازم بود، جانم را می دادم.
«فکر نمی کنی من هم باید آماده باشم تا برای ویورل هرکاری بکنم؟»

«فکر می کنم این گزینه است. اما فراتر از گزینه، بزرگ ترین تجلی از عشقی است که در خودمان داریم.»
به غذا خوردن ادامه داد.

«می دانی که در این قضیه ی دادگاه که داری، پدرت حاضر است هرکاری برای کمک به تو بکند. البته اگر بخواهی این کار را بکند.»
«البته که می خواهم. شما خانواده ی منید.»

دو سه بار تأمل کردم، اما نتوانستم جلوی حرفم را بگیرم:
«می‌توانم توصیه‌ای به تو بکنم؟ می‌دانم دوستان مهمی داری.
مثلاً آن خبرنگار. چرا از او نمی‌خواهی داستانت را چاپ کند تا
تو هم روایت خودت را از ماجرا بگویی؟ روزنامه‌ها خیلی دارند
حرف‌های این کشیش را پوشش می‌دهند و باعث می‌شود مردم به
او حق بدهند.»

«پس، غیر از اینکه کار مرا می‌پذیری، می‌خواهی به من
کمک کنی؟»

«بله، شیرین. هرچند نمی‌فهمم، هرچند گاهی مثل عذرا که تمام
عمرش زجر کشید، زجر می‌کشم، هرچند تو عیسا مسیح نیستی و
شاید پیامی عظیم برای جهانیان نداشته باشی، اما من کنارتم و
می‌خواهم تو را پیروز بینم.»

هرون رایان، خبرنگار

آتنا موقعی وارد شد که داشتم با هیجان، نکاتی را یادداشت می‌کردم که به گمانم به دردِ مصاحبه‌ی آرمانی درباره‌ی وقایع پورتوبلو و تولد دوباره‌ی فرشته‌ی مادر می‌خورد. موضوع ظریفی بود، بسیار ظریف.

آنچه در انبار دیدم، زنی بود که می‌گفت: «شما توانایی، آنچه را که مادر اعظم به شما یاد می‌دهد، انجام دهید - به عشق اعتماد کنید تا معجزات رخ دهد.» و جمعیت تأیید می‌کرد، اما این نمی‌توانست مدت زیادی طول بکشد، چرا که در دوره‌ای هستیم که در آن، بردگی تنها راه رسیدن به خوشبختی است. اراده‌ی آزاد مسئولیت عظیمی به بار می‌آورد، و کار زیاد، و رنج و تشویش.

گفت: «باید چیزی درباره‌ی من بنویسی.»

جواب دادم که هنوز باید منتظر بمانیم، شاید هفته‌ی دیگر تمام موضوع فراموش شود، اما گفتم سؤالاتی درباره‌ی انرژی مادینه آماده کرده‌ام.

«فعلاً دعوایها و جنجال‌ها فقط برای اهالی محله و روزنامه‌های زرد جالب است: هیچ روزنامه‌ی معتبری حتی یک سطر هم درباره‌اش ننوشته. لندن پر از این جور اختلافات محلی است و جلب توجه

روزنامه‌های معتبر توصیه نمی‌شود. بهتر است دو سه هفته گروه را جمع نکنی. اما گمان می‌کنم موضوع فرشته‌ی مادر – اگر با وقاری که سزاوارش است با آن برخورد کنیم – می‌تواند افراد زیادی را وادار کند سؤال‌های مهمی را مطرح کنند.»

«سر شام گفתי دوستم داری. حالا، هم می‌گویی به من کمک نمی‌کنی و هم می‌خواهی اعتقاداتم را انکار کنم؟»

چه‌طور آن کلمات را تفسیر کنم؟ آیا سرانجام پیشنهاد مرا در آن شب پذیرفته بود؟ حاضر شده بود در تمام دقایق زندگی‌ام همراهم باشد؟ شاعر لبنانی گفته بود بخشیدن مهم‌تر از گرفتن است. هرچند کلماتی خردمندانه بود، اما من به چیزی تعلق داشتم که به آن می‌گفتند «نوع بشر»، با ضعف‌هایم، لحظات تردیدم، میل ساده به اینکه در آرامش زندگی کنم، برده‌ی احساساتم باشم، بی‌سؤال تسلیم شوم، بی‌آنکه بخواهم بدانم این عشق متقابل است یا نه. کافی بود اجازه دهد دوستش بدارم، تماشش همین بود؛ مطمئنم ایاصوفیه کاملاً با من موافق بود. الان دو سال بود که آتنا وارد زندگی من شده بود. می‌ترسیدم به راهش ادامه دهد و برود، در افق ناپدید شود، و نتوانسته باشم دست کم در بخشی از سفر همراهی‌اش کنم.

«از عشق حرف می‌زنی؟»

«کمکت را می‌خواهم.»

چه باید می‌کردم؟ مهار خودم، حفظ خونسردی، شتاب ندادن به چیزها و سرانجام نابود کردنشان؟ یا برداشتن قدمی که لازم بود، در آغوش گرفتن او و حفظ او در برابر تمامی خطرات؟

جواب دادم: «می‌خواهم کمک کنم.» هرچند دلم می‌گفت: «نگران نباش، من دوست دارم.» و ادامه دادم: «به من اعتماد کن. همه‌کار برایت می‌کنم، مطلقاً هرکاری. حتا گفتن نه، وقتی گمان می‌کنم کار درست این است، حتا با این خطر که منظورم را نفهمی.»

تعریف کردم که دبیر تحریریه‌ی روزنامه پیشنهاد کرده سلسله مقالاتی درباره‌ی رستاخیز فرشته‌ی مادر بنویسم که شامل مصاحبه‌ای با او هم می‌شد. اول ایده‌ای عالی به نظر رسید، اما حالا می‌فهمیدم که بهتر است کمی صبر کنیم.

«یا مأموریتت را پیش ببر یا از خودت دفاع کن. مطمئنم که خودت می‌دانی کاری که داری می‌کنی، مهم‌تر از این است که دیگران چه‌طور به تو نگاه کنند. درست است؟»

«در فکر پسر هستم. حالا هر روز در مدرسه مشکل دارد.»

«موقت است. یک هفته که بگذرد، کسی دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زند. آن موقع وقت عمل است. نه برای اینکه در برابر حملات احقاقی دفاع کنیم، برای اینکه با اطمینان و عقل، کار تو را معرفی کنیم. و اگر به احساسات من شک داری و می‌خواهی ادامه بدهی، با تو به جلسه‌ی بعدی می‌آیم. ببینیم چه پیش می‌آید.»

و دوشنبه‌ی بعد همراهش رفتم، دیگر فقط یک نفر در میان جمعیت نبودم، می‌توانستم صحنه‌ها را همان‌طور ببینم که او می‌دید.

مردم در آنجا جمع شدند: آدم‌های گل به دست، دخترهایی که فریاد می‌زدند «کاهنه‌ی الهه»، دو سه خانم خوش‌لباس که التماس می‌کردند به‌خاطر بیماری خانوادگی، خصوصی آن‌ها را ببیند. جمعیت شروع کرد به هل دادن ما و بستن راه ورود – هرگز فکر نکرده بودیم به نوعی برنامه‌ی امنیتی احتیاج داریم. وحشت کردم. بازویش را گرفتم، ویورل را در بغل گرفتم و وارد شدیم.

داخل سالن که دیگر پر بود، آندرتا با بداخلاقی منتظرمان بود:

«فکر می‌کنم باید امروز بگویی که معجزه‌ای در کار نیست. داری دچار غرور می‌شوی! چرا ایاصوفیه به تمام این مردم نمی‌گوید که بروند پی کارشان؟»

آتنا با لحنی مبارزه طلبانه جواب داد: «برای اینکه او بیماری‌ها را تشخیص می‌دهد و هر چه مردم بیشتری از این منفعت ببرند، بهتر.» می‌خواست به صحبت ادامه بدهد، اما جمعیت دست زدند و آتنا از صحنه‌ی ابداعی بالا رفت. سیستم صوتی کوچکی را که از خانه آورده بود، روشن کرد، توضیحاتی داد تا کسی از ضرباهنگ موسیقی تبعیت نکند، از همه خواست حرکت کنند و ضرباهنگ شروع شد. وسط کار، ویول به گوشه‌ای رفت و نشست. لحظه‌ای بود که ایاصوفیه ظاهر می‌شد. آتنا آنچه را بارها دیده بودم، تکرار کرد: ناگهان صدا را قطع کرد، سرش را بین دست‌هایش گذاشت و مردم، به پیروی از فرمانی نامرئی، ساکت شدند.

مراسم بدون هیچ تغییری تکرار شد: سؤال‌هایی درباره‌ی عشق، که جواب نداد، و سؤال‌اتی درباره‌ی اضطراب، بیماری و مشکلات شخصی، که پذیرفت. از جایی که بودم، چند نفری را دیدم که اشک در چشم داشتند، دیگران انگار در برابر قدیسه‌ای بودند. پیش از مراسم جمعی نیایش مادر، لحظه‌ی موعظه‌ی انتهایی رسید.

از آنجا که دیگر مراحل بعدی را می‌دانستم، فکر کردم بهترین شیوه برای خروج از آنجا با کمترین هیاهوی ممکن چیست. امیدوار بودم به توصیه‌ی آندرتا عمل کند و بگویند آنجا دنبال معجزه نباشند؛ به طرف ویول رفتم تا همین که صحبت مادرش تمام شد، از آنجا بیرون برویم.

و آن موقع بود که صدای ایاصوفیه را شنیدم:

«امروز، پیش از ختم مراسم، درباره‌ی رژیم غذایی صحبت می‌کنیم. رژیم‌های لاغری را فراموش کنید.»

رژیم؟ رژیم‌های لاغری را فراموش کنند؟

«در تمام این هزاره‌ها بقا یافته‌ایم، به‌خاطر اینکه قادر به خوردن بوده‌ایم. اما امروزه انگار این توانایی به نفرینی مبدل شده است. چرا؟

چه چیزی است که باعث می شود بخواهیم در ۴۰ سالگی، همان بدن جوانی مان را داشته باشیم؟ آیا متوقف کردن زمان ممکن است؟ البته خیر. اصلاً چرا لازم است لاغر باشیم؟»

نوعی زمزمه در میان جمعیت شنیدم. ظاهراً به دنبال پیام های معنوی تری بودند.

«لازم نیست لاغر باشیم. کتاب های لاغری می خریم، به سالن ورزش می رویم، بخش بسیار مهمی از تمرکزمان را صرف تلاش برای متوقف کردن زمان می کنیم، حال آنکه باید معجزه ی حضورمان را در این جهان جشن بگیریم. به جای اندیشیدن به اینکه چگونه بهتر زندگی کنیم، گرفتار وسواس وزن شده ایم.

^۷ فراموشش کنید؛ هر کتابی دلتان می خواهد بخوانید، هر ورزشی دلتان می خواهد بکنید، هر قدر دلتان می خواهد خودتان را شکنجه بدهید، اما باز فقط دو انتخاب دارید: یا از زندگی دست بکشید، یا چاق شوید.

^۸ به اعتدال بخورید، اما با لذت بخورید: شر آن چیزی نیست که از دهان به درون می رود، بلکه آن چیزی است که از دهان خارج می شود. یادتان باشد که هزاران سال جنگیده ایم تا گرسنه نمانیم. کی این قضیه را اختراع کرد که همه باید تمام عمرشان لاغر باشند؟ ^۹ جواب می دهم: خون آشامان روح، آنانی که آن قدر از آینده می ترسند که فکر می کنند توقف دادن به سیر زمان ممکن است. ایاصوفیه تضمین می کند: ممکن نیست. انرژی و نیرویی را که در رژیم گرفتن می گذارید، در تغذیه ی خود با نان معنوی بگذارید. درک کنید که مادر اعظم، سخاوتمندانه و خردمندانه می بخشد. به این احترام بگذارید، و آن وقت چاق تر از آنی نمی شوید که زمان می طلبد.

^{۱۰} به جای آنکه به طور مصنوعی این کالری ها را بسوزانید، سعی کنید آن ها را به انرژی لازم برای جنگیدن به خاطر رؤیاهایتان مبدل

کنید؛ هیچ کس نمی تواند فقط به علت رژیم غذایی، مدت درازی
لاغر بماند.»

سکوت، مطلق بود. آتنا شروع کرد به ختم مراسم، همه حضور
مادر را جشن گرفتند، ویورل را در بغل گرفتم و به خودم قول
دادم که بار بعد، چند نفر از دوستانم را بیاورم تا امنیت حداقلی
فراهم کنیم، با همان صدای فریادها و کف زدن های ورودمان
خارج شدیم.

مغازه داری بازویم را گرفت:

«این چرندیات چی است؟ اگر ویتترین مرا بشکنند، ازتان
شکایت می کنم!»

آتنا می خندید و امضا می داد، ویورل راضی به نظر می رسید.
امیدوار بودم خبرنگاری آن شب آنجا نبوده باشد. وقتی سرانجام
توانستیم از جمعیت خلاص شویم، تا کسی گرفتیم.
پرسیدم دوست دارند چیزی بخورند؟ آتنا گفت: «البته. همین
الان درباره اش حرف زدیم.»

آنتوان لوکادور، مورخ

در این سلسله خط‌هایی که به «قضیه‌ی ساحره‌ی پورتوبلو» مشهور شد، آنچه بیشتر باعث تعجبم شد، سادگی هرون رایان است، خبرنگاری با سال‌ها سابقه‌ی کار و تجربه‌ی بین‌المللی. وقتی با هم حرف می‌زدیم، از تیتراهای درشت روزنامه‌های زرد وحشت کرده بود:

روزنامه‌ای جیغ می‌زد: «رژیم غذایی الهه!»

دیگری در صفحه‌ی اولش می‌گرید: «ساحره‌ی پورتوبلو می‌گوید غذا بخورید و لاغر هم بشوید.»

آتنا علاوه بر نزدیک شدن به مسئله‌ای به حساسیت دین، فراتر هم رفته بود: از رژیم غذایی حرف می‌زد، موضوعی که برای سراسر کشور جالب بود، مهم‌تر از جنگ، اعتصاب‌ها و بلایای طبیعی. همه به خدا اعتقاد نداشتند، اما همه می‌خواستند لاغر شوند.

خبرنگارها با مغازه‌دارهای محله صحبت کردند که قسم می‌خوردند در روزهای ماقبل گردهمایی‌های عمومی، در مراسمی که با حضور تعداد کمی برگزار می‌شد، شمع‌های سیاه و نورهای قرمز دیده‌اند. شاید این ماجرا چیزی جز یک احساساتی‌گری سطح پایین نبوده باشد، اما رایان باید پیش‌بینی می‌کرد که با توجه به پرونده‌ای که در دادگاه بریتانیا

جریان داشت، شاکی هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد تا آنچه را که هم‌هتک حرمت بود و هم حمله به تمام ارزش‌هایی که جامعه را سر پا نگه می‌داشت، به اطلاع قاضی‌ها برساند.

همان هفته، یکی از معتبرترین روزنامه‌های انگلستان، در سرمقاله‌اش متنی از عالیجناب یان باک، کشیش کلیسای اوانجلیک کنزینگتون منتشر کرد که در یکی از بندهایش می‌گفت:

«به عنوان یک مسیحی خوب، وظیفه دارم وقتی غیرعادلانه به من حمله می‌کنند یا شرفم مخدوش می‌شود، گونه‌ی دیگرم را برگردانم. اما نباید از یاد ببریم که عیسا، همان‌گونه که گونه‌ی دیگرش را پیش می‌آورد، برای اخراج کسانی که می‌کوشیدند خانه‌ی خدا را به کُنام دزدان مبدل کنند، شلاق به کار برد. در این لحظه در خیابان پورتوبلو شاهد همینیم: افراد گستاخی که خودشان را ناجیان روح جا می‌زنند، امیدهای واهی می‌دهند و وانمود می‌کنند برای تمام بیماری‌ها درمان دارند، حتا اعلام می‌کنند مردم اگر از تعلیمات آن‌ها پیروی کنند، لاغر و خوش‌هیکل می‌مانند.

بنابراین، راهی برایم نمی‌ماند جز رفتن به دادگاه و ممانعت از تداوم طولانی‌مدت این وضع. پیروان این جنبش قسم می‌خورند که می‌توانند عطایایی تاکنون ناشناخته را برانگیزند و وجود خدای قادر متعال را انکار می‌کنند و سعی دارند او را با خدایان کافرکیشی همچون ونوس یا آفرودیت‌ه جایگزین کنند. از نظر آن‌ها همه چیز مجاز است، اگر با عشق انجام شود.»

در جلسه‌ی بعدی، پلیس که تکرار نزاع محلی آگوست را پیش‌بینی می‌کرد، برای جلوگیری از بروز اختلاف، پنج شش‌نگهبان آورد. آتنا به همراه محافظ‌های شخصی من در آوردی رایان آمد، و این بار هم صدای کف زدن شنید و هم هو و فحش و ناسزا. خانمی که

دید آتنا با بچه‌ای هشت ساله آمد، دو روز بعد شکواییه‌ای رسمی براساس قانون حمایت از حقوق کودکان سال ۱۹۸۹ داد. ادعا می‌کرد مادر دارد آسیب‌های بازگشت‌ناپذیری به پسرش می‌زند، و حضانت بچه باید به پدرش سپرده شود.

روزنامه‌ی زردی توانست لوکاس یسن‌پیترسن را پیدا کند، که علاقه‌ای به مصاحبه نشان نداد و خبرنگار را تهدید کرد و گفت نامی از ویورل در مقالاتش نبرد، وگرنه او مسئول عواقبش نخواهد بود.

روز بعد، روزنامه این تیتراژ درشت را منتشر کرد: «شوهر سابق ساحره‌ی پورتوبلو می‌گوید قادر است به‌خاطر پسرش قتل کند.»

همان روز بعد از ظهر، دو شکواییه‌ی دیگر براساس قانون حمایت از حقوق کودکان ۱۹۸۹ به دادگاه تسلیم شد، این بار درخواست می‌کردند که دولت مسئولیت نگهداری از کودک را بر عهده بگیرد.

بعد از آن دیگر جلسه‌ای برگزار نشد؛ هرچند گروه‌هایی دوست و دشمن، جلوی در بودند و نگهبان‌های با لباس شخصی سعی داشتند آرامش را برقرار کنند. اما آتنا ظاهر نشد. هفته‌ی بعد هم همین اتفاق افتاد؛ این بار، هم جمعیت کمتر بود و هم پلیس‌ها. هفته‌ی سوم، فقط دسته‌های گل در محله دیده می‌شد و کسی عکس‌های آتنا را به هرکس می‌دید می‌داد.

موضوع کم‌کم کمتر صفحات روزنامه‌های لندن را اشغال می‌کرد. وقتی عالیجناب یان باک تصمیم گرفت اعلام کند که قصد دارد شکایت خود را درباره‌ی هتک حرمت و افترا پس بگیرد، به‌خاطر «شفقت و بخشایش مسیحی که باید نثار آنانی کرد که از اعمال خود پشیمان می‌شوند»، هیچ روزنامه‌ی بزرگی علاقه‌مند نبود بیانی‌های او را منتشر کند و تنها کاری که از دستش برآمد، انتشار متش در بخش نامه‌های خوانندگان یک روزنامه‌ی محلی بود.

تا جایی که می‌دانم، موضوع هرگز ملی نشد و فقط به صفحات روزنامه‌های لندن محدود ماند. یک ماه بعد از توقف جلسات، در سفری که به برایتون داشتم، سعی کردم موضوع را با چند نفر از دوستان مطرح کنم، اما هیچ کدام چیزی نشنیده بودند. رایان امکانات کامل را برای پاک کردن آن موضوع داشت؛ روزنامه‌های زیادی از مطالب روزنامه‌ی او نسخه‌برداری می‌کردند. اما در کمال تعجب من، هرگز حتی یک سطر هم درباره‌ی شیرین خلیل منتشر نکرد.

به نظر من، آن جنایت – با توجه به مشخصاتش – ربطی به وقایع پورتوبلو نداشت. تمامش فقط یک تصادف مرگبار بود.

هرون رایان، خبرنگار

آتنا از من خواست ضبط صوت را روشن کنم. یکی دیگر هم با خودش آورده بود، مدلی که تا به حال ندیده بودم، بسیار پیشرفته و بسیار کوچک.

«اول، می‌خواهم بگویم برای من تهدید به مرگ فرستاده‌اند. دوم، قول بده، حتا اگر بمیرم، تا پنج سال اجازه ندهی کسی این را بشنود. در آینده دروغ را از راست تشخیص می‌دهند.

’بگو موافقی – این جوری وارد یک تعهد قانونی می‌شوی.»

«موافقم. اما گمان می‌کنم که...»

«اصلاً گمان نکن. اگر مرا مرده پیدا کردند، این وصیتنامه‌ی من

است، با این شرط که الان منتشر نشود.»

ضبط را خاموش کردم.

«لازم نیست بترسی. من در تمام موقعیت‌ها و مسئولیت‌های

دولتی، دوستانی دارم. کسانی که الطافی به من بدهکارند، که به من

احتیاج دارند یا خواهند داشت. نمی‌توانیم...»

«قبلاً به تو نگفته بودم نامزدم در اسکاتلند یارد کار می‌کند؟»

دوباره؟ اگر این‌طور بود، کجا بود وقتی همه‌مان به کمکش احتیاج

داشتیم؟ وقتی ممکن بود جمعیت به آتنا و ویورل حمله کند؟

سؤالات پشت سر هم در ذهنم بیرون می‌زد: می‌خواست مرا امتحان کند؟ در سر این زن چه می‌گذشت؟ نامتعادل و دمدمی مزاج بود و لحظه‌ای دلش می‌خواست کنار من باشد و لحظه‌ی بعد دوباره‌ی این مرد ناموجود صحبت می‌کرد؟

گفت: «ضبط را روشن کن.»

احساس بدی داشتم: کم‌کم فکر می‌کردم تمام این مدت از من استفاده کرده است. دوست داشتم در آن لحظه بگویم: «برو گم شو! دیگر هرگز در زندگی من پیدایت نشود، از وقتی با تو آشنا شده‌ام، همه‌چیز جهنم شده، به امید روزی زندگی می‌کنم که بیایی اینجا و بخواهی پیشم بمانی. این اتفاق هرگز نمی‌افتد.»

«مشکلی هست؟»

می‌دانست مشکلی در کار است. به عبارت بهتر، غیرممکن بود احساس مرا نفهمد، چرا که در تمام این مدت، کاری نکرده بودم جز نشان دادن احساساتم، هرچند تنها یک‌بار درباره‌اش حرف زده بودم. اما برای دیدن او حاضر بودم هر قراری را به هم بزنم، هر وقت می‌خواست کنارش بودم، سعی داشتم نوعی همدستی با پسرش ایجاد کنم، با این گمان که روزی شاید مرا پدر صدا بزند. هرگز از او نخواستم از کاری که می‌کند دست بکشد، زندگی‌اش و تصمیماتش را قبول کردم، با درد او در سکوت رنج کشیدم، از پیروزی‌هایش شاد شدم، به عزم و اراده‌اش افتخار کردم.

«چرا ضبط را خاموش کردی؟»

در آن لحظه بین بهشت و دوزخ سرگردان بودم، بین عصیان و تسلیم، بین منطق سرد و احساس ویرانگر. سرانجام، با کمک تمام توانم، اختیارم را حفظ کردم.

تکمه را زدم.

«ادامه بدهیم.»

«داشتم می‌گفتم که تهدید به مرگ شده‌ام. مردم زنک می‌زنند و بی‌آنکه اسمشان را بگویند، به من توهین می‌کنند؛ می‌گویند من تهدیدی برای جهانم، می‌خواهم دوباره حکومت شیاطین را برقرار کنم و نمی‌توانند اجازه‌ی این کار را بدهند.»

«به پلیس گفته‌ای؟»

تعمداً اشاره به نامزدش نکردم، و با این شکل نشان دادم که هرگز داستان او را باور نکرده‌ام.

«گفتم. مکالمات تلفنی‌ام را کنترل کردند. از باجه‌های تلفن می‌آمد، اما گفتند نگران نباشم، از خانه‌ام مراقبت می‌کنند. یک نفر را هم دستگیر کرده‌اند. بیمار روانی است، گمان می‌کند تجسم یکی از رسولان است و این بار لازم است بجنگیم تا مسیح دوباره رانده نشود. الان در بیمارستان روانی است؛ پلیس گفت قبلاً هم بستری شده، بعد از تهدید افراد دیگری با همین انگیزه.»

«اگر مراقبند، واقعاً لزومی به نگرانی نیست. پلیس ما بهترین پلیس دنیاست...»

«از مرگ نمی‌ترسم؛ اگر روزگرم امروز تمام شود، لحظاتی را با خود می‌برم که اندک افرادی در سن و سال من فرصت تجربه‌اش را داشته‌اند. از چیزی که می‌ترسم، و برای همین خواستم مکالمه‌ی امروزمان را ضبط کنی، این است که کسی را بکشم.»

«بکشی؟»

«می‌دانی که در دادگاه پرونده‌هایی هست که سعی دارند حضانت و یورل را از من بگیرند. سراغ دوستانم رفتم، اما هیچ کدام کاری نکردند؛ باید منتظر نتیجه ماند. از نظر آن‌ها، البته بسته به نظر قاضی، این خشکه مقدس‌ها به هر نتیجه‌ای که بخواهند می‌رسند. برای همین، اسلحه‌ای خریدم.»

می‌دانم برای بچه چه معنایی دارد که از مادرش دورش کنند، این را با گوشت و استخوان خودم تجربه کرده‌ام. پس، لحظه‌ای که اولین ضابط دادگاه نزدیک شود، شلیک می‌کنم و آن‌قدر شلیک می‌کنم تا گلوله‌هایم تمام شود. اگر قبلش مرا نکشته باشند، با چاقوهای آشپزخانه باهاشان می‌جنگم. اگر چاقوها را بگیرند، با ناخن‌ها و دندان‌هایم. اما هیچ‌کس نمی‌تواند ویورل را از من دور کند، مگر آنکه از جنازه‌ی من بگذرند. داری ضبط می‌کنی؟»

«دارم. اما روش‌هایی وجود دارد...»

«وجود ندارد. پدرم تمام قضیه را دنبال می‌کند. می‌گوید وقتی قانون خانواده مطرح است، کار زیادی نمی‌توان کرد.»

«حالا ضبط را خاموش کن.»

«این وصیتنامه‌ات بود؟»

جواب نداد. از آنجا که من کاری نکردم، او ابتکار عمل را به دست گرفت. به طرف دستگاه ضبط صوت رفت و همان موسیقی مشهور استپ‌ها را گذاشت که دیگر تقریباً حفظ بودم. به شیوه‌ای حرکت کرد که در آیین‌ها می‌کرد، کاملاً خارج از ضرباهنگ، و می‌دانستم می‌خواهد به کجا برسد. ضبطش همچنان روشن بود، همچون شاهده‌ی خاموش بر آنچه آنجا رخ می‌داد. نور آفتاب غروب از پنجره‌ها وارد شد، اما آتنا به دنبال نوری دیگر بود، نوری که از هنگام خلق جهان آنجا بود.

با ظهور بارقه‌ی مادر، از حرکت دست کشید، موسیقی را قطع کرد، سرش را میان دست‌هایش گرفت و مدتی ساکت ماند. بعد چشم‌هایش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

«می‌دانی چرا اینجا هستی، مگر نه؟»

«بله. آتنا و بخش الهی‌اش، ایاصوفیه.»

«به این کار عادت کرده‌ام. فکر نمی‌کنم لازم باشد، اما این شیوه‌ای بود که برای برقراری تماس با او پیدا کردم، و حالا به یک سنت در زندگی‌ام مبدل شده است. می‌دانی با کی داری حرف می‌زنی. با آتنا حرف می‌زنی. ایاصوفیه خود منم.»

«این را می‌دانم. وقتی بار دوم در خانه‌ات آن حرکات را انجام دادم، من هم روح راهنمایی پیدا کردم: فیلمون. اما زیاد با او حرف نمی‌زنم، به چیزی که می‌گویند گوش نمی‌دهم. فقط وقتی حاضر است، می‌دانم. ظاهراً روح ما دوتا سرانجام ملاقات کرده‌اند.»

«بله، می‌دانم. فیلمون و ایاصوفیه امروز از عشق حرف می‌زنند.»

«باید حرکات موزون انجام بدهم.»

«لازم نیست. فیلمون مرا می‌فهمد، زیرا می‌بینم تحت تأثیر حرکات من قرار گرفتی. مردی که در برابر من است، رنج می‌برد، به خاطر چیزی که گمان می‌کند هرگز به دست نخواهد آورد: عشق من.»

^۷اما مردی که فراتر از خود توست، درک می‌کند که درد، اضطراب، احساس طردشدگی، غیرضروری و کودکانه است: من دوست دارم. نه به شیوه‌ای که بخش انسانیت می‌خواهد، بلکه به شیوه‌ای که بارقه‌ای الهی می‌خواهد. ما ساکن یک چادریم، که او سر راهمان گذاشته. آنجا می‌فهمیم که ما نه برده‌ی احساساتمان، که ارباب آن‌هاییم.

^۸خدمت می‌کنیم و به ما خدمت می‌شود، درهای اتاق‌هایمان را باز می‌کنیم و در آغوش می‌کشیم، چرا که هرآنچه با شدت بر زمین اتفاق افتد، معادلی در سطح نامرئی دارد. تو می‌دانی که قصد اذیت تو را ندارم و با گفتن این، نمی‌خواهم با احساسات بازی کنم.»

«پس عشق چی است؟»

«روح، خون و جسم مادر اعظم. تو را با همان نیرویی دوست دارم که ارواح در تبعید، وقتی در میان صحرا هم را می‌یابند، عشق می‌ورزند.»

هرگز اتفاقی جسمانی میان ما نخواهد افتاد، اما هیچ شوقی بی فایده نیست، هیچ عشقی هرگز هدر نمی رود. اگر مادر این را در قلب تو بیدار کرده، در قلب من هم بیدار کرده، هرچند شاید قلب تو آن را بهتر می پذیرد. غیرممکن است که انرژی عشق از دست برود - عشق قدرتمندتر از هر چیز است. و به شیوه های مختلفی تجلی می یابد.»

«برای این قدرت کافی ندارم. این تصویر انتزاعی فقط باعث می شود مأیوس تر و تنهاتر از همیشه بشوم.»

«من هم همین طور: به کسی در کنارم احتیاج دارم. اما روزی چشم های ما گشوده خواهد شد، شکل های گوناگون عشق توان تجلی خواهد یافت و رنج از سطح زمین ناپدید خواهد شد.

«گمان می کنم زیاد طول نمی کشد؛ بسیاری از ما داریم از سفری دراز برمی گردیم، سفری که در آن مجبورمان کردند به دنبال چیزهایی بگردیم که برایمان جالب نبود. اکنون متوجه می شویم که کاذب بوده اند. اما این بازگشت بدون درد نیست - چرا که زمان زیادی را بیرون گذرانده ایم و خود را در موطنمان غریبه می بینیم. طول می کشد تا دوستانی را بیابیم که آن ها هم به سفر رفته بودند، و مکان هایی را که ریشه ها و گنج هایمان در آن است. اما این سرانجام رخ خواهد داد.»

نمی دانم چرا، اما تحت تأثیر قرار گرفتم و این مرا به پیش راند.

«می خواهم باز هم از عشق بگویم.»

«داریم از عشق حرف می زنیم. هرآنچه در زندگی ام دنبالش گشته ام، هدفش همین بوده. که بگذارم عشق بدون مانع در من تجلی یابد، فاصله های سفیدم را پر کند، وادارم می کند که حرکت کنم، لبخند بزنم، به زندگی ام معنا ببخشم، از پسرم محافظت کنم، در تماس با آسمان ها و مردها و زنانی قرار بگیرم که سر راه من قرار گرفته اند.

‘سعی کردم احساساتم را کنترل کنم و مثلاً بگویم: او سزاوار محبت من است، یا او سزاوار نیست. تا اینکه سرنوشتم را فهمیدم، وقتی دیدم ممکن است مهم‌ترین چیز زندگی‌ام را از دست بدهم.»

«پسرت.»

«دقیقاً. کامل‌ترین تجلی عشق. در لحظه‌ای که این احتمال بروز کرد که شاید از من دورش کنند، خودم را پیدا کردم و فهمیدم هرگز نمی‌توانم چیزی داشته باشم یا از دست بدهم. این را بعد از ساعت‌ها گریه‌ی اجباری فهمیدم. تنها بعد از رنج بسیار بود که بخشی از وجودم که نام خودش را ایاصوفیه می‌گذارد، گفت: این چه چرندیاتی است؟ عشق همیشه حاضر است! هرچند پسر تو، دیر یا زود، خواهد رفت.»

داشتم می‌فهمیدم.

«عشق عادت یا تعهد یا بدهی نیست. چیزی نیست که ترانه‌های عاشقانه به ما یاد می‌دهد. عشق هست. این وصیت آتنا یا شیرین یا ایاصوفیه است: عشق هست. بدون تعریف. عشق بورز و نپرس. فقط عشق بورز.»

«سخت است.»

«داری ضبط می‌کنی؟»

«از من خواستی خاموشش کنم.»

«پس روشنش کن.»

دستورش را انجام دادم. آتنا ادامه داد:

«برای من هم دشوار است. برای همین، از امروز به بعد، دیگر به این خانه بر نمی‌گردم. می‌خواهم پنهان شوم، پلیس مرا از دیوانه‌ها مراقبت می‌کند، اما مرا از انصاف بشری حفظ نمی‌کند. من رسالتی برای انجام داشتم و این باعث شد که آن‌قدر پیش بروم که حتا حضانت پسر مرا به خطر بیندازم. اما پشیمان نیستم: سرنوشتم را تحقق بخشیدم.»

«رسالتت چه بود؟»

«تو می دانی، چرا که از اول حضور داشتی: آماده سازی راه مادر. تداوم سنتی که قرن ها سرکوب شده بود، اما اکنون دوباره دارد سر بلند می کند.»

«شاید...»

مکث کردم. اما او چیزی نگفت تا جمله ام را تمام کنم.
«... شاید هنوز کمی زود باشد. مردم آماده نیستند.»
آتنا خندید.

«البته که آماده اند. دلیل آن دعوای، خشونت ها، تاریک اندیشی ها همین است. نیروهای تاریکی در حال احتضارند، و در این لحظه است که به آخرین مفرّشان چنگ می زنند. قوی تر به نظر می رسند، مثل حیوانات پیش از مرگ؛ اما بعد از این، دیگر نمی توانند از جا بلند شوند - از پا می افتند.»

‘بذر را در قلب های زیادی کاشته ام و هر کدام این رنسانس را به شیوه ی خود متجلی خواهد کرد. اما یکی از این قلب هاست که سنت کامل را پی خواهد گرفت: آندرئا.»
آندرئا.

کسی که از آتنا متنفر بود، که بر هم خوردن رابطه مان را تقصیر او می دانست، که به هر کس می رسید، می گفت آتنا تسلیم خودپرستی و غرور شده و چیزی را نابود کرده که خلقش بسیار دشوار بوده.

از جا بلند شد و کیفش را برداشت - ایاصوفیه هنوز با او بود.

«هالات را می بینم. از رنجی بی فایده درمان شده است.»

«البته می دانی که آندرئا از تو خوشش نمی آید.»

«البته که می دانم. اما الان نزدیک نیم ساعت درباره ی عشق حرف زدیم، مگر نه؟ خوش آمدن ربطی به این موضوع ندارد. آندرئا کاملاً برای پیش بردن رسالت تواناست. بیشتر از من تجربه

و جذبه‌ی فردی دارد. از خطاهای من آموخته؛ می‌داند باید محتاط باشد، چرا که دورانی که وحش تاریک‌اندیشی در حال احتضار است، دوران تقابل است. آندرتا می‌تواند به‌عنوان یک فرد از من متنفر باشد، و شاید به همین دلیل توانسته عطایایش را با چنان سرعتی آزاد کند؛ می‌خواهد ثابت کند از من توانا تر است. وقتی نفرت باعث می‌شود کسی رشد کند، به یکی از شکل‌های بسیارِ عشق ورزیدن بدل می‌شود.»

ضبط صوتش را برداشت، گذاشت توی کیفش و رفت. در پایان همان هفته، حکم دادگاه اعلام شد: حرف شواهد متعدد را شنیدند، و شیرین خلیل مشهور به آتنا، حضانت پسرش را حفظ کرد.

از آن گذشته، مدیر مدرسه‌ای که پسرک در آن درس می‌خواند، اختطاری رسمی دریافت کرد که هرگونه تبعیضی در برابر این کودک، باعث برخورد قانونی می‌شود.

می‌دانستم زنگ زدن به خانه‌ای که در آن اقامت داشت، فایده‌ای ندارد. کلیدش را پیش آندرتا گذاشته بود، سیستم صوتی‌اش و چند تکه لباس را برداشته بود و گفته بود به این زودی‌ها بر نمی‌گردد.

منتظر آن تلفن ماندم تا به من زنگ بزند و دعوتم کند به افتخار این پیروزی با هم شام بخوریم. هر روز که می‌گذشت، عشق من به آتنا کمتر سرچشمه‌ی رنج بود و به دریاچه‌ای از شادی و صفا مبدل می‌شد. دیگر آن‌قدر احساس تنهایی نمی‌کردم، در جایی از فضا، ارواح ما – ارواح تمام تبعیدیانی که داشتند برمی‌گشتند – داشتند با شادی این همایش دوباره را جشن می‌گرفتند.

هفته‌ی اول گذشت و فکر کردم شاید می‌خواهد از تنش‌های اخیر تمدد قوا کند. یک ماه گذشت، فکر کردم حتماً به دبی، سر

کارش برگشته؛ تلفن کردم و گفتند خبری از او ندارند. اما اگر فهمیدم کجاست، لطفاً پیغامی به او بدهم: درها به رویش باز است و جایش خالی است.

تصمیم گرفتم مقالاتی درباره‌ی بیداری مادر بنویسم که باعث شد نامه‌های توهین آمیزی از خوانندگان دریافت کنم که مرا متهم به «تبلیغ کافرکشی» می‌کردند، اما در میان مردم بسیار موفق بود. دو ماه بعد، وقتی برای ناهار آماده می‌شدم، همکاری از تحریریه به من زنگ زد: جسد شیرین خلیل، ساحره‌ی پورتوبلو، پیدا شده بود.

به شکلی وحشیانه در همپستد کشته شده بود.

حالا که پیاده کردن ضبط صوت را تمام کرده‌ام، آن‌ها را به او می‌دهم. حتماً الان رفته طبق عادت هر روز عصرش، در پارک ملی سنودونین^۱ قدم بزند. روز تولدش است - به عبارت بهتر، روزی که والدینش در هنگام پذیرفتن او به فرزندی، برای تولد او انتخاب کردند - و این هدیه‌ی تولد من به اوست.

ویورل هم که برای جشن با والدینش می‌آید، سورپریزی آماده کرده؛ اولین آهنگش را در استودیوی دوستان مشترکی ضبط کرده و می‌خواهد سر شام آن را پخش کند.

او بعد از من خواهد پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

و من جواب می‌دهم: «برای اینکه باید می‌فهمیدم.» در تمام این سال‌هایی که با هم بوده‌ایم، فقط چیزهایی درباره‌ی او شنیده‌ام که فکر می‌کردم افسانه است، اما حالا می‌دانم این افسانه‌ها حقیقت دارد.

هرگاه می‌خواستم همراهش بروم، به مراسم دوشنبه‌ها در آپارتمان‌ش، به رومانی، ملاقات با دوستان، از من می‌خواست این کار را نکنم. می‌خواست آزاد باشد - می‌گفت پلیس همیشه باعث ترس دیگران می‌شود. در برابر کسی مثل من، حتا بی‌گناهان احساس می‌کنند گناهکارند.

1. Snowdonian

بدون اینکه بداند، دوبار به انبار پورتوبلو رفتم. باز هم بدون اینکه بداند، افرادی را فرستادم تا موقع ورود و خروجش از آنجا، مراقبش باشند. و دست کم یک نفر را که بعد معلوم شد عضو مسلح یک فرقه است، با چاقویی دستگیر کردند. می‌گفت ارواح به او گفته‌اند کمی از خون ساحره‌ی پورتوبلو به دست بیاورد که تجلی مادر بود، لازم بود از آن برای تبرک قربانی‌هایشان استفاده کنند. قصد نداشت او را بکشد، فقط می‌خواست کمی خون در دستمالی جمع کند. تحقیقات نشان داد که واقعاً قصد قتل نداشته؛ اما محکوم شد و شش ماه به زندان رفت.

فکر من نبود که او در نظر جهانیان «کشته شود». آتنا می‌خواست ناپدید شود و از من پرسید این کار ممکن است یا نه. توضیح دادم که اگر دادگاه تصمیم بگیرد حضانت بچه را به دولت بسپارد، نمی‌توانم خلاف قانون عمل کنم. اما از لحظه‌ای که حکم دادگاه به نفع او صادر شد، آزاد بودیم تا برنامه‌ی او را اجرا کنیم.

آتنا کاملاً آگاه بود که وقتی آن جلسات در انبار توجه محلی را جلب کند، مأموریتش برای همیشه منحرف شده است. ناگهان دیگر فایده‌ای نداشت که جلوی جمعیت برود و انکار کند که یک ملکه یا ساحره یا تجلی الهی است – چرا که مردم دوست داشتند دنبال قدرتمندان بروند و به کسی که دلشان می‌خواست، قدرت می‌دادند. این برخلاف آن چیزی بود که موعظه می‌کرد: آزادی انتخاب، تقدس بخشیدن به نان خود، بیدار کردن استعدادهای فردی، بدون راهنما یا شبان.

ناپدید شدن هم فایده‌ای نداشت: مردم این رفتار را عزلت‌گزینی در صحرا یا عروج به آسمان یا سفری به دنبال یافتن استادان نهانی در هیمالایا می‌دانستند و همواره در انتظار بازگشتش می‌ماندند. در اطرافش افسانه‌هایی می‌ساختند و شاید آیینی حول شخصیت او

شکل می گرفت. موقعی به تدریج به این واقعیت پی بردیم که رفتن او به پورتوبلو قطع شد. منابع خبری ام می گفتند برخلاف تصور همه، آیین او به شکلی ترسناک دارد رشد می کند: گروه های مشابه دیگری داشت به وجود می آمد، افرادی با عنوان «وراث» ایاصوفیه ظاهر می شدند، عکس بچه به بغل او که در روزنامه چاپ شد، به شکلی مخفی در بازار سیاه به فروش رفت و او را مثل یک قربانی یا شهید عدم تسامح تصویر می کردند. طرفداران علوم خفیه شروع کردند به صحبت از «فرقه ی آتنا»، که می شد - با پرداخت پولی - با بنیانگذار فرقه ارتباط برقرار کرد.

بنابراین، تنها چیزی که می ماند، «مرگ» بود. اما در شرایط کاملاً طبیعی، مثل هر کس دیگری که به پایان روزگارش می رسد، در دستان قاتلی در شهری بزرگ. این مجبورمان کرد پیش بینی هایی بکنیم:

الف) قتل نباید به شهادت به دلایل مذهبی ربط داده می شد، چرا که در این صورت، فقط وضعیتی را که می خواستیم از آن پرهیز کنیم، تشدید می کردیم؛

ب) قربانی باید در وضعیتی می بود که شناسایی نشود؛

پ) قاتل نباید دستگیر می شد.

ت) به یک جسد احتیاج داشتیم.

در شهری مثل لندن، هر روز جنازه هایی از ریخت افتاده و سوخته پیدا می شود. اما معمولاً جانی را پیدا می کنیم. برای همین مجبور بودیم تا واقعهای همپستد، نزدیک دو ماه صبر کنیم. در این قضیه نیز سرانجام قاتل را پیدا کردیم، اما مرده بود - به پرتغال سفر کرده بود و بعد با شلیک گلوله ای در دهانش، خودکشی کرده بود. عدالت انجام شده بود و تنها چیزی که لازم داشتیم، کمی همکاری از سوی دوستان بسیار نزدیک بود. یک دست، دست دیگر را می شوید.

آن‌ها هم گاهی از من چیزهایی می‌خواهند که چندان مطابق عرف نیست، و از آنجا که هیچ قانون مهمی زیر پا گذاشته نشد، به اصطلاح، فقط کمی انعطاف در تفسیر وجود داشت.

آنچه رخ داد این بود. همین که جسد پیدا شد، من و همکاری چندین‌ساله را به قضیه گماردند و تقریباً همزمان، خبردار شدیم که پلیس پرتغال جسد یک قربانی خودکشی را در گیمارانس پیدا کرده، به همراه نامه‌ای که در آن به قتل اعتراف می‌کرد، با جزئیاتی که با مقتول ما کاملاً تطبیق می‌کرد، و خواسته بود که ماترکش را در میان مؤسسات خیریه پخش کنند. یک قتل عشقی بود – هرچه باشد، عشق خیلی وقت‌ها به اینجا ختم می‌شود.

در نامه‌ای که مرده به جا گذاشته بود، گفته بود که زن را از یکی از جمهوری‌های سابق شوروی آورده، برای کمک به او همه کاری کرده بود. آماده بود با او ازدواج کند تا تمام حقوق شهروندی انگلستان را به دست آورد، و بعد نامه‌ای پیدا کرده بود که زن می‌خواست برای یک مرد آلمانی بفرستد که او را دعوت کرده بود تا چند روزی را در قلعه‌ی او بگذرانند.

در این نامه، می‌گفت خیلی دوست دارد برود و از مرد می‌خواست برایش بلیت هواپیما بفرستد، تا هرچه زودتر همدیگر را ببینند. در کافه‌ای در لندن ملاقات کرده بودند، و فقط دو نامه مبادله کرده بودند، همین.

سناریوی عالی را در دست داشتیم.

دوستان کمی تردید داشت – کسی دوست ندارد یک جنایت حل نشده در پرونده‌اش بماند. اما سرانجام گفتم من مسئولیتش را می‌پذیرم و او قبول کرد.

به محل اختفای آتنا رفتم – خانه‌ی قشنگی در آکسفورد. با یک سرنگ، کمی از خونس را گرفتم. چند حلقه از موهایش چیدم،

آنها را کمی سوزاندم، اما نه کاملاً. موقع بازگشت به صحنه‌ی قتل، «مدارک» را بخش کردم. با توجه به اینکه هیچ کس پدر و مادر واقعی او را نمی‌شناخت و می‌دانستم آزمایش دی.ان.آ. غیرممکن است، فقط باید امیدوار می‌ماندم که این خبر، انعکاس زیادی در مطبوعات نداشته باشد.

چند خبرنگار آمدند. داستان خودکشی قاتل را تعریف کردم، فقط از کشور اسم بردم و به شهر اشاره نکردم. گفتم دلیلی برای قتل پیدا نشده، اما فرضیه‌ی انتقام‌گیری یا انگیزه‌های مذهبی کاملاً مردود است؛ به برداشت من (به هر حال پلیس‌ها هم حق دارند اشتباه کنند)، قاتل به قربانی تجاوز کرده بود و احتمالاً قربانی مهاجم را شناخته بود. برای همین، قاتل او را کشته و از ریخت انداخته بود.

اگر آلمانی باز هم نامه می‌نوشت، نامه‌هایش با مهر «گیرنده شناخته نشد» برگشت می‌خورد. عکس آتنا تنها یک‌بار، بعد از اولین دعوای پورتوبلو در روزنامه چاپ شده بود و احتمال اینکه بشناسندش، کم بود. جدای از من، فقط سه نفر ماجرا را می‌دانستند: پدر و مادر و پسرش. همه‌ی ما در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کردیم و سنگ قبر نیز نام او را دارد.

پسرش هر هفته به دیدنش می‌رود و دارد در مدرسه خیلی خوب پیشرفت می‌کند.

البته، روزی ممکن است آتنا از این زندگی منزوی خسته شود و تصمیم بگیرد به لندن برگردد. با وجود این، مردم کم‌حافظه‌اند و به‌جز نزدیک‌ترین دوستانش، کسی او را به یاد نخواهد آورد. در آن موقع، آندرتا سازمان‌دهنده‌ی اصلی است و - انصاف هم همین را حکم می‌کند - و ظرفیتی بیشتر از آتنا برای ادامه‌ی آن مأموریت خواهد داشت. غیر از داشتن عطایای لازم، یک بازیگر است - می‌داند چه‌طور با مردم برخورد کند.

شنیده‌ام کار و بارش خیلی خوب شده، بدون جلب توجه غیر ضروری. داستان‌هایی درباره‌ی افرادی در موقعیت‌های کلیدی جامعه شنیده‌ام که با او در تماسند و وقتی لازم باشد، وقتی جمعیت به حد بحرانی لازم برسد، به تمام این بوقلمون‌صفتی امثال عالیجناب باک این دنیا پایان خواهند داد.

این خواسته‌ی آتناست؛ آن‌طور که خیلی‌ها گمان می‌کردند (از جمله آندرتا)، برنامه‌ی شخصی‌اش نیست. او فقط می‌خواهد رسالت انجام شود.

در آغاز تحقیقاتم که به این دست‌نوشته منجر شد، گمان کردم دارم زندگی‌اش را بازسازی می‌کنم تا بداند چه قدر باشهامت و مهم بوده است. اما قرار بود با پیش رفتن مصاحبه‌ها، بخش نهانی خودم را هم کشف کنم، هر چند چندان به این چیزها اعتقاد ندارم. به این نتیجه رسیدم که دلیل اصلی تمام این کار، پاسخ به سؤالی بوده که هیچ‌وقت نمی‌توانستم توضیح بدهم: چرا آتنا مرا دوست داشت؟ ما که این قدر متفاوت بودیم و حتا نگاهمان به دنیا فرق می‌کرد.

بار اولی یادم می‌آید که بوسیدمش، در باری در کنار ایستگاه ویکتوریا. او در بانکی کار می‌کرد، من کار آگاه ویژه‌ی اسکاتلند یارد بودم. بعد از چند روز که با هم بیرون رفتیم، مرا دعوت کرد در خانه‌ی صاحبخانه‌اش حرکات موزون انجام بدهیم، چیزی که هرگز نپذیرفتم - به سبک زندگی من نمی‌خورد.

به جای اینکه ناراحت شود، فقط جواب داد به تصمیم من احترام می‌گذارد. حالا که دوباره صحبت‌های دوستانش را می‌خوانم، احساس غرور می‌کنم. ظاهراً آتنا به تصمیم هیچ کس دیگری احترام نمی‌گذاشته.

ماه‌ها بعد، پیش از رفتن به دبی، گفتم دوستش دارم. جواب داد که او مرا دوست دارد. اما افزود که باید خودمان را برای لحظات

طولانی جدایی تعلیم بدهیم. هرکدام در کشوری کار می کردیم، اما عشق واقعی می تواند فاصله را تاب بیاورد.

این تنها باری بود که جرئت کردم و پرسیدم: «چرا مرا دوست داری؟»

جواب داد: «نمی دانم و اصلاً هم علاقه ای به دانستنش ندارم.»
حالا، با پایان این صفحات، گمان می کنم جوابم را در گفتگویش با آن خبرنگار گرفته ام.
عشق هست.

۲۰۰۶/۲/۲۵

ساعت ۱۹:۴۷:۰۰

پایان بازنویسی در روز اکسپدیتوس قدیس، ۲۰۰۶

فهرست آثار پائولو کوئلیو

- خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)
کیمیاگر (۱۹۸۸)
بریدا (۱۹۹۰)
عطیه‌ی برتر (۱۹۹۱)
والکیری‌ها (۱۹۹۲)
کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)
مکتوب (۱۹۹۴)
کوه پنجم (۱۹۹۶)
کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)
نامه‌های عاشقانه‌ی یک پیامبر (۱۹۹۷)
دومین مکتوب (۱۹۹۷)
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)
شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)
پدران، فرزندان و نوه‌ها (۲۰۰۲)
یازده دقیقه (۲۰۰۳)
زهیر (۲۰۰۴)
چون رود جاری باش (۲۰۰۵)
ساحره‌ی پورتوبلو (۲۰۰۶)

A Bruxa de Portobello

Paulo Coelho

Persian Edition

Translated by Arash Hejazi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2007